لشکرکش یکایک … ا جب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
هم نعمت او … ت او ک شد و با نعمت بسیار
خندید بر د … ریده بر و تخت و چه کشته بر و کار
آن آب ک … چشم همی پیند زان آب بجز وار
سرخی ز رخ … دی ز رخ خویش زبوده ست زنگار
امروز ز ناگ … مسال نه آن کرد که بنمود همی یار
ناموش همه … رش همه اندر طلب بیهوده سفار
الشاه تو از … ن قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
رود اکه بر … ناگه برداخت علی که زکف ر
روزی ده … شد بر کمر کوه و کمر بست به پیکار
در مدت … ز اکه بود کوهی روزی ده و جاندار
نزدیک تو … ر هست و طلسمان بمثل گنبد دوار
تیغ تو چو ا … بس دید نمانده ست که بر مور زند مار
از فر تو در … ز تیغ تو در جهان عدو مست بهنجار
ای پادشه … ی داده امت پیغمبر مختار
هستی تو … زد مهد ملک جهان خز بسزاوار
دنیا ز فرد … هم ملک فرد شده و هم ملک خزر دار
تا برد جوا … ملک جهانست بهیبش جهاندار
تو پشت … تو بار همه خلق و ترا دولت تو یار
دست … ز خواه تو در دست اجل گشته گرفتار

فرخنده پا … سلطان شرق و غرب و خدا داد کرم
صاحبقران … آموزگار دولت و فرمانده بشر

لشکرش تا یک همه گشتند بیچیزی ... حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش ... با نعمت اندک شد و با محنت بسیار
خندید بر دولت و بگریست بر بخت ... شوریده بر و بخت و چه کشته بود کار
آن آب که در چشمه همی برد گمانی ... در چشم همی بیند زان آب بخروار
سرخی ز رخ خویش سپرده است بشمشیر ... زردی ز رخ خویش ربوده است بدینار
امروز بدانگشت که در رود همی دمی ... و امسال نه آن کرد که بنمود همی پار
آمش همه اندر هوس بیهوده شد شک ... فکرش همه اندر طلب بیهوده شد زار
ای شاه تو از قلعه دشمن چه کنی یاد ... آن قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
روزا که برداری آن قلعه ز دشمن ... چون آنکه برداخت علی که ز کف ...
روزی ده و جاندار و عدو کوه بلند است ... شد بر کرگوه و کمر لست به بیکار
در خدمت ده روز گرفتار تو اگر ... آنرا که بود کوهی روزی ده و جاندار
نزدیک تو آن خیره سر از اختر ... در همت و طغیان بمثل گنبد دوار
تیغ تو چو ماریست و بداندیش تو موریست ... بس دیر نماندست که بر مور زند مار
از فر تو در دیده ما هست همه نور ... در تیغ تو در جان عدو هست همه نار
ای پادشه خسرو و در ... آدم ... ای داده ده امت پیغمبر مختار
هستی تو سزاوار همه ملک جهان را ... ایزد نه بد ملک جهان جز بسزاوار
دنیا بفروشی و خری شکر چو ... ... هم ملک فروشنده و هم ملک خریدار
... ... جهاندار
صاحبقران عالم و دارنده زمین ... آموده که ... و فرمانده ...

شاهی که هست در شرف و محل خویشتن … افراسیاب … و الب ارسلان دگر
سلطان غازی دولت جهانبان جمله او … وز کمال عقل جهان نیست مختصر
بگشاد بخت فرخ او زاقبال خویش … فتحست زیر بالش و عدلست زیر بر
عالم بدست اوست کلان مهترم که هست … یک دست او قضا و دگر دست او قدر
پس شاه و میر و لشکر و بس خصم جنگجوی … کز دولت و سعادت سلطان دادگر
آن شاه شد مسخر و آن میر شد رهی … آن خصم شد بمرد روان شد بدر
شاها ترا خدای سزا داد بخت نیک … زیرا که بخت نیک بود مایه ظفر
بجان و بی تعب بود مجلس عزیز … حالست خدمت تو و دیدار تو بصر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم … هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر
دیدار تست حج همه خلق روز عید … ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر
از صد هزار حج پذیرفته بهترست … این عدل کردن تو این همت و نظر
گرچه ز بهر طاعت و خوشنودی خدای … هستند حاجیان بسوی کعبه راه بر
بیش تو آدمی ز زیارت هزار بار … کر سنگ کعبه را همی هستی و جانور
عیدت بفال نیک بشارت همی دهد … کامسال کار تست همه نصرت و ظفر
برخور همی ز شادی و شاهی و خرمی … کز صد هزار عید چنین برخوری دگر
جاوید باش و خداوند شاه باش … عالم همی گذارد و ز عالم همی گذر
کین تو دین فروز و طرب ساز و خصم سوز … رزم بخش و جود پرور و می گیر و نوش خور

با نصرت و فتح و ظفر آمد بنشابور … سلطان همه روی زمین خسرو منصور
هر جا که رسد شاه بشادی و سعادت … از دولت و اقبال رسد بانگ همه نشور
سنگی که دران دست برد شاه معظم … بشکفت اگر آن سنگ شود لؤلؤ منثور
خاکی که برو پای نهد شاه جهاندار … بشکفت اگر آن خاک شود عنبر و کافور
گر روی نهد شاه سوی شهر بیابان … ور رای کند شاه سوی شهر نشابور

رادی تو

۲

هو

روشن شود از طلعت او چشم رعیت … یارب تو بکی چشم بد از طلعت او دور
ای شاه ز کسری و ز شاپور گذشته … تا کی سخن آراستن وصفش زور
در لشکر تو هست هزاران چو کسری … در خدمت تو هست هزاران چو شاپور
همواره همی بوسه دهد دست ترا ماه … پیوسته همی تخت ترا سجده دهد حور
ای تیغ تو در میدان سوزنده تر از نار … وی جام تو در مجلس تابنده تر از نور
داری تو ز یک جنس هنرهای معروف … داری تو ز یک نوع هنرهای مشهور
فرخنده کی طلعت و پیروزی طالع … پاینده کی دولت و بیداری دستور
ملک همه آفاق گرفتی و گشادی … دولت تو عالی شده تخت تو معمور
مال تو گزارند همی حاضر و غایب … حمل تو فرستند همه آمر و مامور
در عهدهٔ جهان تو آمد دل قیصر … در چنبر فرمان تو آمد سر فغفور
کامست طرب کردن و بر دست گرفتن … زان باده روشن که بود زاده انگور
بگذار بشادی و طرب کام همی ران … و آسوده همی باش که شد خصم تو رنجور
خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل … مشکن دل آنکس که شد از هیبت تو مهجور
از دولت و اقبال تو شد میر و خداوند … در خدمت تو مقبل و در مهر تو مشکور
آنرا که تو جان شوی ای شاه جهاندار … گر جان بفشاند بود از بهر تو معذور
جان از قبل و حرمت دیدار تو خواهند … وان نیز برافشاند اگر باشد دستور
تا بربط و طنبور گوش همی دارد … گاهی بسوی بربط و گاهی سوی طنبور
بر دشمن و بر دوست بشمشیر و بفرمان … منصور مظفر شده تا دم زدن صور

فرخنده باد و میمون انجمن منور … بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر
شاهی که کار سیده هست از همت بلندش … گنجش بهفت کردن ... بهفت کشور
اسلاف با عدلش جاه است تا آدم … اعقاب را کاهلش فخر هست تا بمحشر
ابرست دست رادش بحرست طبع پاکش … زان ابر قطره … زان بحر موج و گوهر

[illegible]

در خسروی و شاهی همتا او که باشد  هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
از دو برون نه بینم شاهان و خسروان را  تا سر بنام او بر تا جانش بر سر
شاه است و ملک و لشکر هر سه بهم موافق  مقهور شد مخالف زین شاه و ملک و لشکر
میران نامدارند این بندگان سلطان  هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر
یک بنده گاه بخشش با همت فریدون  یک بنده گاه کوشش با نصرت سکندر
وان میزبان زنیاد در پیش تخت خسرو  بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر
امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند  هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر
شاید که میر قیصر سر بر فلک فرازد  زیرا که هست قیصر جهان میر قیصر
زین شاه بنده پرور شادند بندگان نیز  تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور
گردون بجهد و طاعت بمالش تابع  گیتی بطوع و رغبت فرمانش را مسخر

تکلش قرین شادی بخشش ز نعم شاهی
سالش ز سال بهتر روزش ز روز خوشتر

هر کرا باشد ز دولت بخت نیک آموزگار  همچو سلطان معظم خویش گذارد روزگار
خسرو عادل معز الدین ملک سلطان که هست  از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
پادشاهی کز مرادش تا قیامت بگذرد  آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار
دولت و شادی باو نازند و زو باشد همی  کار دولت مستقیم و مملکتهای استوار
همتش گرده ثنا از نیکخواهان را چو نور  هیبتش گرده بت نور بدسگالان را چو نار
از مصاف شهریاری گردان تیره گردد روز گرد  در سیاستهای او لبنانها خسته گردد روزبار
خلق را آرامش خلد و نهیب محشر است  بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
شاه ما شاه است گویی از سلیمان و علی  یادگار آمد ورا انگشتری و ذوالفقار
موکبش را هر زمان خدمت گذارد آسمان  لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار
از معادی موکبی و ز هواکب بکلام  از مخالف لشکری و ز لشکرش کسوار

الحمد ورد

اگر او را شیر مردان عرب چون بنده اند  بنده وار آمد در گاهش کشاهان زینهار
گر همی از جانبی دیگر براند لشکری دیگر  گنج سازد چون سپاهان ملک جوید بیشمار
تاب جنگ و قوت کوشش ندارد دشمن شاه  پالکر بند سجد هست اگر بند در حصار
پیش گردد گاه قوت گر چه دیر و دیر روز شیر  مور گردد وقت ضربت گر چه باشد هم چو مار
شاه چون خورشید و لشکر دشمنش چون شب  شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار
شب سپاه اندر کشد چون روز رایت برکشد  گفته آنداری کلام اللیل بحوه النهار
ماه پیکر آتشش چون برج پیکر بر کشید  هیچ دشمن را نیاید از روی کارزار
تیغ شاه از سد اسکندر ببی محکم تر است  با چنان سدی چه کوشد دشمنش یاجوج وار
موکب روباه را ترتیب رقص بکسلد  چون بجنگ آید بود شیر بان از مرغزار
گر غبار قهر و جور از دشمنان بر خواسته  آفتاب پادشاهان را چه باک است از غبار
ملک را دعوت و ملک دشمنانش باطل است  باطل آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار
از مخالف کس نپرسد چون بیداد ملک  از زمستان کس نپرسد چون پدید آید بهار
گفت دولت کی ملک سوی خراسان کش سپاه  تا به بر وزی بر آری از سر دشمن دمار
تا کنی آشفته جان حاسد آشفته چشم  تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار
دست دست تست و ران ظهر دوران نست  دام اقبال گستران و چشم دشمن کن بکار
ملک نادر زنیان لبستان که ارزانی تو  تیغ آتش بار بر جان بداندیشان بکار
آنچه دولت گفت شاها بود خواهد همچنان  باد دولت نوش کن تلقین دولت کوش دار
تا چهار ارکان همی باشند زیر هفت چرخ  باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار
یمن و یسر از حضرت شاه جهان غایب مباد  یمن با دوش یمین و یسر با دوش یسار
بر زمین ملکش از اقبال دولت با دهر  بر درخت عمرش از تایید و نصرت باد کار

خدای هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر  بدین پاک دهد بالفضل با بهنر
چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را  بعالم اندر ازو تازه کرد فتح و ظفر

چنین که از ظفر و فتح او شرق و غرب / هزار گونه دلیل است و صد هزار اثر
بروم و مغرب ز پیکار تیغ او آن کرد / که گرگم صفتش کس ندارد هم باور
چو باز گشت ز فارغ ولی ز مغرب و روم / بسوی مشرق چین عزم کرد سال دگر
بفال و فرخ لشکر کشید تا لب آب / سعادتش شده همراه و دولتش رهبر
بفتح روی چو زان زمین نهاد بدشت / چو آتش از بر آب و بر آب کرد گذر
چو آب همچون بگذشت روزکار برد / کشید تا سمرقند رایت و لشکر
کشاده کرد سمرقند را بر در سخت / بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر
بجا خطیب سمرقند خطبه کرد براو / سعادت آمد و بوسید پایه منبر
چو دید خصم که دادند شهر و آنشاه / گرفت راه حصار و ز شاه کرد حذر
حصار و خانه همی پر سپاه و نعمت کرد / تهی نکرد همی سر ز کبر و دل ز بطر
ز بهر او سپهی بر حصار جمع شدند / همه سپهرتن و کوه ابر و خاک جگر
همه کلاکش و رزم آزمای و تیر انداز / همه مبارز جوشن گذار و آتش ور
همه ز طبع بر آمیخته عداوت و شور / همه ز مغز بر انگیخته خصومت و شر
همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک / همه نهاده دل اندر بلای ناخطر
خدایگان جهان حزم کرد همبر عزم / که حزم باید تا یار عزم را رهبر
سپاه خویش پراکنده کرد گرد حصار / روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر
همه زمین معسکر شد آهنین گفتی / ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر
زمین تو گفتی ز آهن همی برآرد بال / هوا تو گفتی ز آتش همی برآرد پر
ز گرد گردان گردون شده لون زمین / ز نعل اسبان هامون شد بشکل قمر
ز تیغ گشته هوا همچو تیغ آتش بار / ز بر گشته زمین همچو باغ آهن بر
غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران / سنان نیزه چو برق و دو تیر چون تندر
ز خون لشکر خان گشته تیغ شاه کبود / چو برد میده شقایق ز برگ نیلوفر
بنیزه کرده برون چشم خاکساران کور / بنعره کرد یلان گوش بدسگالان کر

بزتیغ

ز تیر و تیغ یکی کرده ساقی و معشوق / ز خون و خود یکی کرده باده و ساغر
یکی لباده سمن در درون فکنده کلان / یکی ز سنبل مشکین درون کشیده سپر
یکی شکوفه سوسن گرفته در جوشن / یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر
برین صفت سپهی خصم بند و قلعه گشای / مبارز افکن و دشمن ربای و شیر شکر
دو گروه حصاری که گرگم صفتش / در آن صفت نخم کند زند و هم و فکر
بشش رسیده بنای سرش رسیده بماه / فتاده مردم از او در ضلالت از بن و سر
قیاس خندق و پستیش در گذشته ز حد / سماک برج و بلندیش بر گذشته ز بر
بر آن مثال که در دور فلک دوازده برج / نهاده بود مهندس برو دوازده در
ز گاه دولت افراسیاب تا امروز / بر آن حصار نشد چیره هیچکس بهنر
بیکدو روز که فرمود جنگ کرد آهنگ / شد او مظفر و برد ز بخت و ملک اختر
چنانش کرد که میشنده کوه ای همی / که بر زلزله گشت آن حصار زیر و زبر
کشاده گشت حصار و شکسته گشت سپاه / نفیر خواست از آن بیکرانه خیل و حشر
حصار و خانه چو از خانیان تهی کردند / شدند شحنه سر خانمان خان یکسر
هم از حصار کشیدند شان بحضرت شاه / چنانکه اهل شرر را کشند در محشر
سر سنگ ایشان سرخ و رخان ایشان زرد / دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر
بجا که بود همه شب درد حصار امیر / اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر
همه ز کرده پشیمان شدند و در مثلث / کسی که سرکشد از حکم او بود کیفر
جهان پناها که داد از شکست خسر شاهی / که پیش خدمت او بست روزگار کمر
چنین حصار که داد گشاد خسرو شاهی / که شد درست باور سیم و دین پیغمبر
پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد / پسر بیافت از ایزد هر آنچه خواست پدر
یقین شناس که در روضه بهشت امروز / همی ببالد جان پدر ز فتح پسر
خدایگانا شاها مظفرا ملکا / ز با خبر خبر فتح تست تا محشر
سعادتیست تمام و بشارتیست بزرگ / زمانه فتح ظفر ده تو بهر کشور

ملوک فخر و بزرگی گرفته‌اند بملک / گرفت ملک بفرمان تو بزرگی و فر
سپهر از خدام تو از زمان و زمین / مهان تعبد برادر ترا قضا و قدر
همی کنند جهان و جهانیان بتو فخر / که افتخار ملوکی و افتخار بشر
ز فر دولت و تأیید طالعی که تراست / شود مطیع تو گر زنده گردد اسکندر
شنیده‌ام من و بسیار کس شنید و شنید / هم از سپهر شناس و هم از ستاره شمر
اگر کسی بفلک بر شود ز روی زمین / ستارگان همه او را شوند فرمانبر
جهان ز دولت تو پر عجایب است و خبر / که فتحهای تو یکسر عجایب است و عبر
اگر گشادن روم و عرب عجایب بود / کنون گشادن چین و ختن عجایب‌تر
بعهد سفر نه بماناکه کرده هیچ ملک / چنین دو فتح که کردی شها تو در دو سفر
بشعر فتح تو من بنده را مفاخرتست / که شعر و مدح تو شاهان همی کنند از بر
همی نگارم و درج مدیح تو شب و روز / که هست درج مدیح تو بهتر از درج گهر
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان / چهار طبع چو فرزند و چرخ چون مادر
ز آب و باد تگ و تیغ آذر زخم / سر عداوت پر از خاک و دل پر از آذر
همیشه تا که دهد دشمنی بکینه نشان / جهان کجا که دهد دوستی ز مهر خبر
بکین خویش تن دشمنان همی فرسای / بمهر خویش دل دوستان همی پرور
جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر / هنر تو ورز و بزرگی تو جوی و نوش تو خور
چنانکه خواهی چندانکه هست کام دلت / همی گذار جهان را و از جهان بگذر

تا طراز از دجله کافورگون بر کوهسار / مورش زنگارگون بر دشت شد از مرغزار
تا بر آمد جوشن رستم بروی آبگیر / زال زر باز آمد و سر برکشید از کوهسار
طاوسی بوستان باغ از نگر گشته بدر / بر هوا اهسته زشبه بوستان قطار اندر قطار
چیست این باد خزان کز باغها و راغها / بستر و آسیب و آشوبش همی رنگ و نگار
کشت دست یاسمین را سیب او بیدبن ز بند / کشت گوش ارغوان را سیب او بی گوشوار

اوزاند

اندر آمد ماه تیر و در ترازو رفت مهر / تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل و نهار
در طبایع نیست مروارید را اصل از شجر / پس چرا ابر شبه رنگست مروارید بار
دانه نارست سرخ و روی آبی هست زرد / ای عجب گوئی بعمدا خوان آبی خورده نار
پشت پنداری برخ آبی بآب زعفران / تا چو دست زعفران آلوده شد برگ چنار
باغها بینم همی بر رنگ آن پای کوب / چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار
اگه در رقص آمدند آن پای کوبان مهرگان / سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
مهرگان باز آمد و بر دست شکر گاه زد / گنج خواه آمد که او هست از فریدون یادگار
خواست از دیوان و شاهان گنج اگر مهرگان / گنج فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار
مدگان مهربان از بهر جشن مهرگان / تحفها آرند پیش خسروان روزگار
گرچه دریا جانور است از آمدن بردست ابر / رشته لولو فرستندش بتحفه شهریار
شاه گیتی ارسلان ارغو که چون آلب ارسلان / هست بر شاهان گیتی کامران و کامکار
سایه یزدان الشرخوان او را اگر خواهی سزاست / زانکه او هست سایه یزدان و خورشید تبار
گیتی چون ماه و کاه بزم از فرقش چو خورشید فشان / گیتی او چون روز بزم آراستن جمشید وار
تخت شاهی را ببزم اندر چو او باید ملک / اسب شاهی را برزم اندر چو او باید سوار
هست ازین سرو جوان پر دو جوان را ایمنی / یارب این سرو جوان را داری اندر زینهار
در تراده گوهر سلجوقیان پیدا شده ست / طلعت او را همی کرده ست گیتی انتظار
طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان / راست پنداری سعادت پرورندش در کنار
کار او عدلست و آشوب از جهان برداشتن / وین دو باید شاه را تا ملک او گیرد قرار
سخت خندد هر زمان بر دشمنان در پیش او / دشمنان در پیش زین غم همی گریند زار
حلم و عقل از خرد نهتش خبر ده که بر دم را همی / زان بود تهذیب لفظ و زین بود تدبیر کار
دولت او هست چون جسمانیان بعوت نیز / لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار
گر بدید دولت او صورت جسمانیان / شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
ای بجاه ادری که تا محشر وفادار تو اند / هفت کوکب در سپهر و هفت گردون برقرار

با گرز تو شیر ... دانی با که کنجشک وی    با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار
با سر چون گور و چشم آهو اندر شعرها    شاعران گویند تشبیها چو در ... هوار
ما کرده در دست شمشیر که زهر جا کلای    آهوان بر چشم گوران بر سر آن روزگار
زان شرف کو ... و ز هیبت ... چنگ    در سر شمشیر تست و در بن دندان مار
زیر حکم تو قضا ... چون حصار محکم است    سایه فرمان تو چون خندقی گرد حصار
احتشام از عدل تو ... شمشیر    ایمنت دیواری ... اصلی استوار
نصرت تو بر دلیران جهان پوشش ...    از نمود ... در نصرت ... چار
آنچه ... از تو ... اعتبار ...    وای بر قومی که ... چشم اعتبار
آفتاب ایزد هزار از ... نتوانست ...    چون یکی لب بود عالم را به حاصل از اثر
چون تو ... نتوانست ... جهان    چون تو لب بودی جهان را بر یکی گردد ... حصار
تا بود ریگ بیابان گرم در ماه تموز    تا ... در جهان لشکر تو بیشمار
بسته جهان تو لشکر کشان نامور    بنده فرمان تو گردنکشان نامدار
بر تو هم خشن عرب ... و هم ... عجم    و در سو ... هم عرب را هم عجم را افتخار

سفر

رمضان شد چو ... بیرون ... دگر    ایمت فرخ شد و هم آمد هنگام دگر
بود شال ... و لیکن چو ... کرد ...    سفر را ... داشت ... سحر
گرچه در حق ... مقصر بودیم    عذر ... خواست ... سال دگر
... یکباری و ...    رود بگذشت ... در ...
... نشود    رود ل مطرب بکار ... دگر
... که ... جهانی ...    ... دارد لب و ... دارد ...
... طاعت ... حقیقت ...    که از ... عید ... بر ...
عید بگشاد در ... که مه روزه نیست    فرخ آنکس که زند دست در آن حلقه زر
نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت    نوبت مجلس بزم است و می و رود دگر

هر کس

صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود    رطل خواهیم که در عید چنان نیکوتر
سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد    که نه در عهده شامیم و نه در عهده سحر
خشکی روزه بجز باده عیدی نبرد    خاصه آن وقت که مطرب غزلی گوید تر
بسر زخمه کنون مطرب بگشاید موی    زسر خامه کنون شاعر بگشاید زر
ساقی از عکس می ناب بیفروزد رخ    عاشق از وصل رخ دوست بیفروزد سر
باده چون بر قدح باده چهد مژده دهد    صبحدم را به صبوح ملک شیر شکر
شاه شاهان ملک ارغو که بروزی صد بار    آید از خلد بنظاره او جان پدر
استخوانها زکه دارد حسبی و نسبی    هر چه باید ملکان را ز بزرگی و هنر
جاودان نام پدر زنده با و خواهد بود    که بود نام پدر زنده بنام نیک پسر
سنی او را چه عمر داند و شیعه چو علی    زانکه هم علم علی دارد و هم عدل عمر
مهر او هست نهالی که نجات آرد بار    کین او هست درختی که هلاک آرد بر
بر تن خویش در امن و سلامت بگشاد    هر که در خدمت او بست باخلاص کمر
همه کشورها زیر قدم دولت اوست    گرچه زیر علمش هست چهارم کشور
هست بر دست رسولان متواتر هر ره    نامه طاعت شاهان چه ز بحر و چه ز بر
یاد کر شاهان او را شوان کرد قیاس    که چو دریاست بملک دگران همچو شمر
یکتن از موکب او و ز دگران ده موکب    ده تن از لشکر او و ز دگران صد لشکر
هر کجا رایت او روی سوی فتح نهاد    آید از نصرت کلی نفر از بعد نفر
... سحر هیچ نیارش نبود    که سعادت ... باشد و اقبال ...
ای دلیری که دلیران جهان روز نبرد    پیش چشم تو ندارند بیک ذره خطر
تو یکی آتشی که بی نام تو ...    برود منفعت و فایده از شمع و بصر
هر که کوشد بخلاف تو و با تو سر برزد    گر نهد بر تن هر موی طلسمی زحذر
ای بسا دل که رکاب تو تهی کرد ز شور    ای بسا سر که نهیب تو تهی کرد ز شر
در هر آن دشت که از رزم تو خیزد محشر    هول آن محشر زایل نشود تا محشر

هو

با حسود تو کند خاک لئیمی به نبات
هر خدنگی که جهد از شست تو جهد
هم بران گونه که در آینه بینند جمال
دولت و فر ترا خلق بنین معتاد
عدل تو بیش خلایق زلالی است فرات
قدر ستی و جوانیست رضای تو که زد
گرچه قدر ملک از قدر بشر هست ثبات
پایه منبر فخر آرد بر پایه عرش
سروران پایه تخت تو بوسند همی
تو همه فن هنری دهر اندر تن مرد
از هنرهای تو بر دامن شرف نشان
بود در روی اثر از شادی امروز ترا
تا همه کار خلایق ز قضا و قدرست
باد بر حسب رضای تو همه ساله قضا
چنده ماه درفشان و گردش سپهر
باد فتح تو همه تا جوران خورده بنان

غزل

با عدوی تو کند ابر بخیلی به مطر
ز اجل دارد پیکان و ز جبروت پر
پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر
کاسمانیست ترا دولت و یزدانی فر
لاجرم بیش تو از فضل خدا نیست سپر
لطف ارواح ز باد تست شود دشمن دور
بوجود تو ملک را حسد آید ز بشر
تو بری نام تو در خطبه خطیب از منبر
اسم برآنگونه که حجاج بمعنی مشهور
هست بالسته چو در تیغ کلاه ما به گهر
در نظرهای تو پیراهن غولست جبر
وعده امروز رهبری فردا اثر
چه ز خیر و چه ز شر چه ز نفع و چه ضرر
باد بر حکم مراد تو همه ساله قدر
گردش پایه و درفشیدن خورشید و قمر
شعر مدح تو همه تا موران کرده زبر

بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده خوش
مهرگان خوشتر و فرخنده تر و خرم تر

مشک و شکر گفت گوئی بچشه بر کوهسار
بلبل و عطارست گوئی در میان گلستان
از زمین گوئی برآورد گنج شایگان
از شکوفه باغ شد ماننده رخسار دوست

نیل و زرنگارست گوئی بر صحنه جوبار
لعبت برزبست گوئی درمیان لاله زار
بر چمن گوئی برافکندند فرش هوار
از بنفشه راغ شد ماننده زلفین یار

ارغوان

هو

ارغوان است در هامون کرده اندر گروه
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند
کو کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا
کو لاله بکری دارد بر از لؤلؤ
گر چه پنهانست برگردون بهشت جاودان
آب روزی و شادی اندرین خرم بهشت
سید شاهان مشرق ارسلان ارغو که است
خسرو اکور ز تسبیح کلام الکاتبین
ملک و ملت محکم است از عزم او چون پادشاه
شد متابع رای او را آفتاب اندر سپهر
پشت ماهی سوده گردد هر کجا ساید رکاب
زهره ساقی زیبد اندر مجلس او روز بزم
مدح او بر خاک خوانی رز بدید آید ز خاک
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه
آب گردد پیش او گر آتش باشد بلخ
رایت عالی کشید اندر خراسان ارغون
بدسگالان را ز بیم آتش شمشیر او
ای بلند اختر شهنشاهی که عدل ملکتست
صد نشان است از سم شبدیز تو بر هر زمین
شد نمانه بر دل خصمان او چون چشم مور
عیش با عدل تو آید زنهار از جنگ شیر
روزگار از تو سرافراز گردیده است خبر
با سخا با نوش خوردن با سواری با نبرد

از گلستان است در گردون قطار اندر قطار
بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
در لب سبزه گذری دارد بر از عنبر کنار
گرد بر دوان بر زمین خرم بهشتی آشکار
خوش کو آرد در روزگار خویش شاه روزگار
آفتاب نسل و تاج و توده فخر تبار
هر ز فتوی دست لشکر بر یمین و بر یسار
چشم ملت روشنست از رای او چون شهریار
شد مسخر بر کمین او آسمان اندر مدار
روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
مشتری حاجب شد در درگه او روز بار
نام او بر خار خوانی گل بروید از خار
چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار
تا چو جیحون بگذرد لشکرش جیحون گذار
دیده ها شد پر دخان و خانه ها شد پر شرار
از علیش تا کاشغر و از قیروان تا قندهار
صد دلیل است از شمشیر تو در هر حصار
شد نفس بر خلق در حرز با نیش چون دندان مار
شیر با عدل تو از آهو بیابد زینهار
تا تو اندر پادشاهی پیشه داری شب کار
با سخا با عرض لشکر با مظالم یا شکار

کوئینی

سفینه

سفینه

تا ثبات النعش را بر قطب گردون گردشست   باد وصل عمر تو چون قطب گردون استوار
تا شمار قطر باران کس نداند در جهان   باد ملک و گنج تو چون قطر باران بی‌شمار
تا چنین اندر صحف گوئی بماند اثر   باد فرخ بزم تو چون صفحهٔ مانی پرنگار
شاد و برخوردار بادی در بهار و در خزان   با بهار و می و خرامی جشنها سازی هزار

هر سند طبع جهان از گردش گردون پیر   تیر دو بر خیل گرما لشکر سرمای تیر
تا هوا سنجاب پوشید و جو اصل کوهسار   گلبن از زر دیبا بر هست و گلستان از حریر
حله بافان را بدل گردد گوئی از چمن   رزد خوانان در ایوان بسته‌اند گوئی از عصفر
بوستان گوئی پر از زر نگار بود و لاجورد   لاجوردش زعفران گشت و نگارش زر زیر
زاغ بار آورد باغ و اعتصاب اندر گرفت   عندلیب از بیم او نه هم‌ای سازد نه زیر
جنقلی دیدی که از دستش بکند حراقه را   مرغ و مرغابی پر آگونیست بر روی غدیر
در سفال تیره دهقان کرد و شیره ز تخت   تا سر کهسار گشت از رنگ آن [illegible] شیر
نیست هنگام بهار و ناهدست ار کوه تیل   لیس [illegible] اسلاف ماند حجم اندر حصیر
گلبنی برروید اکنون از میان خارها   بیخ او در منقل کانون و شاخ اندر اثیر
راهی سبکش نسب در ظلمت و نورش طلب   احماش از مرجان و لعل و فرعش از قطران و قیر
باد و آب و خاک زیر مرکز او آمده   مرکز او زیر پای شهریار شیر گیر
تاج شاهان ارسلان ارغو سر لکو قیان   شاه بیکور سم عالی همت روشن ضمیر
خاتم و تاج و سریر او را همی زیبد که هست   از هنر خنصری سرای خاتم تاج و سریر
صد جهان باید همی تا گرد او زیر نگین   زانکه پیش همت او یک جهان باشد حقیر
شهریاری نظر هست او که از خلق جهان   بگزیده و برکشیدش کرد کاری بی نظیر
در جهان او را نظیری باشن با ملک بهشت   مرد دانا کرد تا ممکن نگردد خیر خیر
مهر پروردنی و به رهرو زنی برتر مهر او دست   کو به پروردنی مشارست و به هر روزی تشر
نشنود مهر ردستی کوش کم کام الکاتبین   چون توقیت وجه او از کوش لک آمد صریر
نوک

از علائی

از خلاف او بسوزد چون دل با تفسیر د   هست پنداری خلاف او سموم زمهریر
دین از او با قوت و دنیا از او با قیمتست   زانکه او هم دین و دنیا را معینست و نصیر
یاری دنیا و دین را خسروی باید شجاع   تقویت دنیا و دین را قدری باید بصیر
هر که اندر دولت و ملت بود بدخواه او   یا بتیغش کشته گردد یا بمیرد در زحیر
گیتی هست او لیکن اندر عنبر فرمان او   صد هزاران تن فرو شد از صغیر و از کبیر
امتی را یک نبی بس امتی را یک کتاب   عالمی را یک ملک بس لشکری را یک امیر
اینجا گیری که از عدلت قوی گردد ضعیف   آنجهان بخشی که از جودت غنی گردد فقیر
چون مسلمانی عزیزی چون خرد با اینست   چون جوانی در خوری چون زندگانی ناگزیر
چشم یعقوب ار ز نیر ارزو شنائی بهره یافت   چون ز یوسف با بشارت سوی او آمد بشیر
عدل تو بی‌هول شر تا همچون یوسفی   روزگارت مضطرب چون چشم یعقوب ضریر
هست چون سحر عدو اندر نحبت طبع من   کو هر آدم هر زبان هست من از سحر قدیر
اینچنین گوهر برا باید که رو هر ساعتی   عقد سازد کرد [illegible] ادام [illegible] دست و تیر
تا ثبت از منجم زیر کیوان اندرست   او زبر دو مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر
باد بر هفت آسمان این هفت کوکب را مدام   بر هوای تو فراق و بر مراد تو مسیر
نور دشمن گیتی ستان چون از دو شیر اندر دهان   دشمن تو منهزم چون از دو آن از ارد شیر
مرترا خالق همیشه دستگیر و کارساز   تو خلایق را همیشه کارساز و دستگیر

تا بادهقان حله بیرون کرد ونگار زر   ابر باد و جید و قصب بر کوهسار
آن بچه شد بچه رزین زجایگاه   در هر شهری جام بلور است بچه داد
از کوه شب شد همه سرخی دشکوفت   و از باغ بستر دند همه سبزی و نگار
چینی شمان دوو شد از چمن و باغ   زنگی بیکاه با باغ آمده لسیار
در آب قلی کرده کو برزخ آبی   بجاده وزنا سعه کرده شکم بار
و اشحوض کو بر بچه از شاخ برود برگ   گسترده کسی گوئی در انبه دیبار

روز از در بزم است و شب از در رزم   هرچند چمن نیست کنون از در دیدار
با دست بچرگاه طرب کردن عشاق   خوشتر بود اکنون طلب کردن گلزار
لب دوست که اندر جهد اکنون طلب دوست   لب یار که اندر خور اکنون لب یار
خرگاه بلند اکنون و می روشن آتش   ساقی صنم خلخ و مطرب ز قندهار
جاوش [illegible] بر زیر سر ز جمله [illegible]   زیر آمده از جا دو سر ز جمله گفتار
بر ابر شوخ ز آتش سوزنده درفشان   بر آتش سوزنده شوخ ابر گهربار
بر چرخ بر آتش شوخ آتش زننده   چون در صف موکب علم شاه جهاندار
شاه همه شاهان ملک ارجو که [illegible]   از دولت و نعمت [illegible] مختار
شاهی که سخای پدر و جد و برادر   [illegible] چنین جای [illegible] سزاوار
عهد آمد و بر کار همه گوهر سلجوق   از واسطه عقد شد و [illegible] کار
آورد دل خلق [illegible] کلاه   در دایره بیعت [illegible]
گر بیعت [illegible] در رود و دیوار [illegible]   با بیعت آید در سخن آید در و دیوار
هر سال [illegible] دولت [illegible]   وامسال [illegible] به از بار [illegible]
معلوم شده است این خبر از [illegible]   مفهوم شده است این سخن از [illegible]
دیرست که بر چرخ همی تعبیه [illegible]   بیعت آخر سپاره [illegible]
این دولت و این ملک جهانی جوان یافت   باری بود تعبیه آخر [illegible]
ای بار خدائی که همه بار خدایان   داده به سر [illegible] و اقبال تو [illegible]
کردار تو در شرح ز گفتار فزون است   هرچند که گفتار فزونست ز کردار
[illegible] ز جهان [illegible]   درگاه تو گشته است کز قبله احرار
تو ز صفت بحری و اصل تو چو لولو   پاکست و عزیز است و [illegible] مقدار
لولو همه از بحر پدید آمده لیکن   بحر تو پدید آمد از لولو [illegible]
هر عیب [illegible] که چون [illegible]   دارد [illegible] کفشان [illegible]
[illegible]   هر که جهد [illegible]

شمشیر تو

شمشیر تو کرده است خراسان همه جانی   از دشمن بیدادگر و ظلم ستمکار
عدل تو چنان است که گر مرد مسافر   بار گهر و زر به بیابان کند انبار
کس را نبود زهره که اندر شب تاریک   آهنگ در او کند و دست در آن بار
در صحت شخص تو صلاح است جهان را   امروز مبادا که شود شخص تو بیمار
در عافیت تست صلاح همه عالم   شکر است بر این عافیت از جانب جبار
رخسار تو افروخته باید ز می لعل   میران همه پیش تو زمین [illegible]
هر روز یکی عید دگر در همه آفاق   آراسته بزمی چو چمن در مه آذار
زینسان که بیاراست کنون [illegible]   [illegible] خواه و [illegible]
در عهد تو چون [illegible]   در خدمت تو قامت او [illegible] نگونسار
تا ملک [illegible] آراسته کرده   چون دولت بیدار بود با دل هشیار
[illegible] ملک جهان   با دولت [illegible]
در مشرق و در مغرب از اقبال تو آثار   و در [illegible] از عدل تو [illegible]
نام و لقب تو [illegible] شاهی   در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار
سالت همه فرخنده و [illegible]   امروز تو [illegible]

اسپاه دولت جهانداری همایون شهریار   ای شاهی ار ملک سلطان جهان یادگار
دور گردون از تو فرخنده روا باد ای شاه   چشم گیتی از تو عادل [illegible] شهریار
رکن دین و رکن دنیا [illegible] داری لقب   گر تو شد هم رکن دین هم رکن دنیا استوار
ارسلان سلطان تو [illegible] ملک سلطان   [illegible] سلطان را سلطانی تو [illegible]
تاج سلطانی [illegible]   هر که هست اندر جهان [illegible]
افتخار خدمت [illegible]   زانکه هستی تو همه [illegible]
نام تو در نامه شاهی [illegible]   لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
عالم علوی و سفلی [illegible] نام ترا   کرده اند از بهر [illegible] افتخار

گر ز خشم و مهر بر سنگی نام سلطان جهان
ور ز سنگ و آب پرسی گفت سلطان جهان
هم زمانه دشمنی کردند با تو چند تن
آنکه کرد آهنگ جنگ و کارزار اندر عراق
وانکه تاراج خراسان پیشه کرد از بهر باج
دهر شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز شر
از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه
فتنه بود این گروه از غفلت و مستی از نظر
چون خراسان اوفتاد از ظالمان در اضطراب
خفتگان بیدار گشتند از نهیب جادوان
آنکه شد هشیار گفت المستغاث المستغاث
مالش این قوم را گویی خدای دادگر
تا نداند بنده قدر روزگار ایمنی
پادشاه روزگار امروز در گیتی تویی
دولت عالیت را گر صورتی پیدا شود
حور در جنت ز زلف اندر رود همچون عبیر
باد و خاک آتش ز رخ برانگیزد همی
در بیابان بلا و فتنه از گرما چو خور
تو یکی ابری که سوی ما فرستادی خدای
تا توانا کرد امروز آنکه عاجز بود دی
خلق را دادی همی در نهار [illegible]
این ولایت همچو گلزار جنگ و خاک [illegible]
فرشهای عنبری افکنده شد در بوستان

هر کجا رونق خلل شد وین دبیران در بدار
بوالمظفر آورد از حال او زنهار
طالبان افسر و ار سر فرو کرده فسار
روز اول بر کشیدی در مصاف کارزار
وانهم تو بی کارزاری کرد بردی کارزار
رسته شد دولت ز عیب و رسته شد دولت ز عار
گوشمالی دادگی هندوان کردگار
خلقی بر خیره و مستی در در زنهار
معترف گشتند مسکینان به عجز و اضطرار
ور غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار
وانکه شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار
کرد چندین از حوادث در جهان آشکار
تا گذارد شکر و عدل پادشاه روزگار
دولت امور کار ساخت و عرض پروردگار
شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
هر کجا از سم اسبان تو برخیزد غبار
هر کجا از کشته تیغ تو برخیزد بخار
خشک و ویران شد زمین هر در بیابانی چنار
مدتی باران رحمت بر زمین ما ببار
تا توانا کرد امسال آنکه مفلس بود پار
لاجرم ابر ادهمی دارد همی در نو بهار
عدل تو آورد بیرون از زر خاک و گل ز خار
جامهای سبز گسترده شد بر کوهسار

لاله



لاله کرد از ابر آذاری بر از کوه و بیابان
هر دو در راه خراسان کرده و خلاف [illegible]
خسروا معروفیان درگه این [illegible]
سالها در خدمت او بندگیها کرده‌ام
گرچه او رفت از جهان [illegible] رحمت کناد
از تو در فردوس اعلی جان او خوشنود باد
باغ و ملکت را ز پروردن و نصرت تا ابد
رهنمایت باد یزدان هر کجا ساغی رکاب

و له

از ذات منصور تویی خسرو منصور
شاپور خت کرد نشابور و تو راحت
لفظ است شهنشاهی و فرمان تو بر کار
در دهر زبان تو فخر است علی الفخر
بر در گهت از بس که طواف ملک را
هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ
خورشید جهانی تو که هر که بتابی
تا نور عراق آید سوی خراسان
صدر زلزله بوده است ز آشوب تو در [illegible]
از بیم دلیران و سواران تو رفته است
محروم شد آنکس که شد از عدل تو محروم
[illegible] که خلاف شد و بازی که هوا جست
یکباره که بهتر تویی دین هدی را
اسباب اسلام در آنست که امسال

سبز گرد از باد نوروزی بر از عنبر کنار
در رکاب دولت تو گوهر و عنبر نثار
بوده‌ام پیش ملک سلطان عزیز و نامدار
وافرینها گفته او را در خراسان و در بهار
با دعیم شفاعت خواه او در روز شمار
در تو خرم باد گیتی سر به سر خورشید وار
شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت باد بار
همنشینت باد دولت هر کجا گیری قرار

و له

بر چرخ همی فخر کند شهر نشابور
صد شهر جهانگیر به شهر تو نشابور
گنج است جهانداری و شمشیر تو گنجور
در ملک به اقبال تو نور است علی نور
شد درگه معمور تو چون خانه معمور
ستاره برافراشته اگر باید دستور
در مشرق و مغرب بود آثار تو مشهور
در فتح برافراشته رایات منصور
صد صاعقه بوده است در آن شیب تو در تور
هوش از تن جیبال و روان از تن فغفور
رنجور شد آنکس که شد از خشم تو مهجور
آن شیر که روبه شد و آن باز چو عصفور
باشد دینی و دنیی سعی تو مشکور در
کرده دل کفار ز شمشیر تو رنجور

| | |
|---|---|
| آب | آبرو و روشنی |
| آبان | نام ماه هشتم سال است |
| آبتین | نام پدر فریدون است |
| آبکین | نام جامه‌ای است که بدان از غسل خشک کنند |
| آبدستان | افتابه |
| آبدندان | تابش دندان و کنایه از خوبی |
| آبزن | ظرفی که بیماران [illegible] |
| آبخور و آبگیر | چشمه و نصیب و قسمت |
| آبگرم | کنایه از اشک است |
| آخور | اصطبل و جای علف خوردن |
| آذربادگان | نام آتشکده تبریز و نام شهری هم |
| آذرگشسب | برق و نام آتشکده گشتاسب |
| آذرنگ | روشن و آتش |
| آذین | زینت و آرایش |
| آرزو | نام زن سلم |
| آرش | نام تیرانداز از لشکر منوچهر |
| آرمنده | آرام کننده و آرام یافته |
| آراز | نام شهر و نام شاعری است |
| آزاده خوی | نام زن بهرام است |
| آزون | رنگ کردن |
| آزرم | شرم و صلح |
| آزرمدخت | نام دختر خسرو پرویز |
| آژنگ | [illegible] |
| آژیر | هوشیار و [illegible] |

جماس نام مبارز توراني
احمد سهیل نام یکی از امرای محمود شاه
اختر ستاره و علم و بخت
ارته مخفف ارته یعنی اگر
ارج یعنی قدر مردم و مطلق قدر و قیمت
ارجاسب نام نبیره لهراسب است
ارجسب نام پهلوان است
ارد نام وفرشته و پنجم هر ماه شمسی
ارشیر دراز دست و نام بهمن اسفندیار
و بعضی شیر خشمناک و مطلق پهلوان
ارز قیمت و قدر و مرتبه
ارزانی در ویشی
ارزن نام غله ایست معروف
ارژنگ نام دیویست بدتر از تمام
ارغنده خشمناک
ارغوان نام درختیست سرخ
ارقم مار سیاه رنگ
ارک نام شهریست در سیستان
اربغنه نام ملک ارغنون است
ارمابیل نام پادشاهزاده ایست
ارنواز نام خواهر جمشید است از ضحاک منکوحه
اروند نام دجله
ازار نام جامه
ازدره یعنی اژدهاست

از هیبت رزم تو بود هول قیامت
گرز تو شود غالب در جهان ان ملوت
از جود تو این فتح با قبال درآید
ای کاخ تو بزم تو سود تو خرم
در فصل خزان هر که زمی بار کشد در
بس دیدنیهاست که از جانب دریا
چون برف همه در شاخ مینی هوا بر
را فغان زبر برف فراز آوج هر جا
وان گلبن آراسته یا کرده عماری
محرور توان کرد بیاده من مرطوب
هستند زان و شمن براق براق
ایشاه درین فصل شراب از کف انکاه
از چرخ همی دوست ترا بوسه دهد ماه
خالی نشود مجلست از جام باین وقت
آنکه جهانست جهاندار تو بادی
خالت همه فرخنده و روزت همه خرم

از لف مشکبار جوان مهی چون بهار
شب در بهار میل کند سوی کوتهی
در زیر این دو سنبل مشکین نهفته بود
گلچهی ارغوان دو سنبل مشکین نگاشته
از لف کرد داری ادرش بود حجت
کر موج ف درش بر اکشت باده ش

در نعره کوس تو بود مسئله صور
تیغ تو شود تا هر دو قتیبان مقهور
تا گاه فر محزون شود مؤمن مسرور
می نوش درین کاخ و درین بزم و در بیجور
هر چند نهند پای مدارندش معذور
ابر آید و بارد ز هوا لولو منثور
گوئی بشورید کسی خانه زنبور
هیچون پیه هندو در معدن کافور
در خامه برهنه شده چون مردم مهجور
یکراه که مرطوب شد این عالم محرور
از لف که زو بستند تکد بر سر انگور
کو هشته و لهاست دو نرگس مخمور
در خلد همی بخت ترا سجده دهد حور
در طبل و نی و چنگ و دف و بربط و طنبور
میران جهان جمله با مرت شده ماهور
نیکی تو برد نیک و تو از خشم بدان دور

گر کو تهست کو تهی از وی عجب مدار
از لف چون شب است و مرا او دی چون بهار
آغاز ضیمران حسب چو سمن زار لاله زار
تا گشت لاله زار و سمن زار آشکار
کوته شد از بریدن و با گوش گشت یار
با گوش یار چون شد که هست گوشوار

کوتهی

هو

گفتم رسن کنم من با اژلف تا کمر
با من ستیزه کرد و سرش را بریده کرد
در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود
تا بی حجاب شعر من آید بگوش او
فرخ مغز دولت و فرخنده رکن دین
پاینده آسمان ظفر بو المظفر انکه
تابنده آفتاب هنر بر کیارق انکه
شمشیر او هنر فتح است روز رزم
در علم چون پیمبر و در علم چون مسیح است
هر جا رو خواره گر بنویسند نام او
سرو بیست او زباغ ظفر سر بر افراشته
از جانب پدر نسبش خالی از عیوب
چون از و جانب تسبش چون نسبش
امروز هست ملک جهان چون یکی صدف
این در در صدف نه بدر زینهار ماند
چون از تبار خویش ملکشاه در شد
از دور خدا مراد که شاه همشهی دهد
یعنی که از زمانه شود خالی در پدر
رد و شمنان دولت سلطان شنیده
کهی زمین بر نگمش مرغزار بود
روی زمین برنگ فلک گشته از سلیح
چون جسمها نمود شده حلقهای درع
از تاب حشم خسته بماهی رسیده نم

دل بر کشم زجاه رشخدای آن نگار
کهش برود دل از چه من بی رسن برار
برداشت او حجاب سر زلف آبدار
در جشن سال گردش سلطان روزگار
شایسته پادشاه دل پسندیده شهریار
بی رای او همی نکند آسمان برار
هست او زمانه راز ملکشاه یادگار
توقیع او خبر عدلست روز بار
اسبش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار
از خاره زر بر آید و از گل بروز خار
او را سرای پرده چمن تخت جوبار
در جامه دگر که رشش صافی از جوار
قهر نشاب نخ و بارش و مهر نشاخ در
بنا و جهان درو چو یکی در شاهوار
بار زینهار از و موان خورد زینهار
گشتند ملک جوی گرو هی هم از تبار
بر جهل از آنکه ده یکی در بابینار
خبر بر پیکر و دشت همشهی ولار
کر کار در زر سلطان جهان گشت کار دار
میران لشکرش همه شیران مرغزار
روی فلک برنگ زمین گشته از غبار
پیکانهای تیر چو دندانهای مار
در خون گرم کشته همه در شاخ سجار

از کار با داد خشن
آسایدن آرام کردن و دوست
آستی مخفف بر داشتن آستین
آسیمه سرآسیمه
آشناه شناوری کردن
آشوفتن آشفتن و رنجیدن
آغاریدن فرو بردن
آگندن پر کردن
آلدن نام شهریست در سیستان
آمل نام شهر مازندرانست
آمو نام شهریست در کنار جیحون
آو آب رشک خیر
آواز یعنی گفتارست
آوازه نام قلعه ایست در کردستان
آن نام ملک
آوخ آه و افسوس
آوکان نام پهلوان فریدون است
آنخیش یعنی شنیدن مطلق
آهنجیدن کشیدن و کوشیدن
آهو عیب
آیین زیب و زینت و رسم
آبا یعنی با
آبر یعنی بره
آبرش رنگ سفید در اسب و ابرش مبحثه
آبشر یعنی کره آتش

ازبرا یعنی زبرا
اژدر یعنی اژدها
اژدها مار بزرگ که و کنایه از شمشیر
اسپهروز نام کوه هست
اسب بر دوشتن کنایه از راندن اسب است
اسپریس میدان و عرصه اسب
استخوان نام یکی از سلاح جنگ است
استقیلد نام پهلوان است
اسقف و سقف پیشوای ترسایان است
اسفنوی نام کنیزک
اشتاب یعنی شتاب
اشقر نام اسب سرخی که یال و دم سیاه باشد
اشک نام پادشاه است عجم
اشنان نام گیاه است
اطلس سوده و همواره
افغاز قصد و اراده
افالیس انگیختن
اغریرث نام برادر افراسیاب
افراسیاب نام پسر پشنگ
افکندن رفتن و راندن لشکر
افره مخفف باد افره که مکافات است
افکنده تا جداران کنایه از تخت است
الکوان نام دلیریست بدست رستم کشته شد
که رستم سلاح در دریا انداخت

همچون کفیده نار دهان مخالفان | دندانها ... برخوان چون دانه‌های نار
انجال اگر بشرح بگویند سربسر | پیش آید از قیاس و فزون آید از شمار
هر فتح و هر ظفر که درین چند سال رفت | فهرست دولت آمد و فال افتخار
ماند بمعجزات بهنگام های شاه | گوئی که شاه وحی فرستاد کردگار
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت | داوود مدای هر چه کسی کردی انتظار
میراث داری از پدران ملکی که هست | دیگر بقهر ملان و دگر سر بعنف ...
جمانت را کشور ایران متابعند | شیران نامجوی و دلیران نامدار
فرمانت را تربت توران مسخرند | خانان کامران و تکینان کامکار
بر هرکجا زند مصاف تو یک غلام | بر لشکری زند سپاه تو کیسودار
یکتن ز موکب تو از دیگران دویست | ده تن ز لشکر تو از دیگران هزار
باشند خسروان همه در لرزه وز پیل | تا بر مصاف حمله برد روز کارزار
تو پیل جوزهی ز ربی آن استخوان او | بر قبضه کمانت کمان برد بکار
بر تیغ پاسبانت کیوان کمینه بر | گر خصم تو شود کند آسمان حصار
اقبال تو ز دم هم تو سازد کمند | این هر دو نحس را کند از آسمان نگون
شاها بساز مجلس و می نوش کمدت | امروز نوروزی به و امسال نوربار
دولت همی بتهنیت آمد که کرده | جشنی بزرگوار بروز بزرگوار
در راستی بود که سزد جان بندگان | تا پیش تو کنند درین تهنیت نثار
تا آب و باد و آتش و خاکست در جهان | تا هست هیچ عنصر دیگر بجز این چهار
از اسب و باجت و از تیغ آب رنگ | آتش فتاده باد درین دلهای خاکسار
هر گز بلند کرده تخت مباد پست | هر کو عزیز کرده جودت مباد خار
بادت بهر چه رای کنی یمن بر یمین | بادت بهر چه روی نهی یسر در یسار
احوال هر دو باد بعدل تو مستقیم | ضیاء ملک باد بتیغ تو استوار
فرخنده باد بزم تو تا الصف شاه | در دام باد خصم تو باللیل والنهار

چو بشنید

ابرا از انجهت
ایرج نام پسر کهتر فریدون
ابیدون اکنون و الحال
اگر برای تردید می آید
الان نام قلعه ایست در توران
البرز نام کوهیست در جهان کشیده
الکوس نام مبارز افراسیاب
الوا نام نیزه دار رستم است
الیاس نام پادشاه است
انبان نام پوستی که در او چیز نهند
اند یعنی چند و اندک
اندام آراسته و زیبایی
اندر آب نام شهریست در بند ختان
اندرخور لایق و سزاوار
اندرز پند
اندربان نام مبارز تورانی
انددوش نام صومعه از ملک ...
انطاکیه نام شهریست از ملک شام
انقاس کنایه از عبارت و مضمون
انوشه آفرین و خوش
او کاهی بکار آن سر آید
اورمزد نام اول هر ماه شمسی است
اورند تکیه و فرست
اوبدر نام سرودیست
اهرمن و اهرمن نام دیو و شیطان
اهنو خوش ابرو خفت و چشمه
اهواز نام شهریست
ایدر اینجا و اینک و اکنون

چو بشنید فرخنده عید ... | که روزه ز گیتی روان برد لشکر
کی آتش کرو تا در شریعت | کند تازه آئین و رسم پیمبر
بعشاد در آتش نعل اسپش | بدید آمد از روی چرخ مدور
کر عید فرخ ز رخاور آمد | که تا مه چو نعل اسپش ز خاور
چو از عید شب را خبر داد گردون | شب از شادکامی برافشاند گوهر
تو گفتی بعمدا کسی در سکون | پراکنده بر روی دریای اخضر
اگر چند شبهای خوش دیده‌ام | ندیدم شبی از شب عید خوشتر
از آن پیش کالله اکبر شنیدم | بدیدم مه و گفتم الله اکبر
جهانی ز تکلیف سی روز روزه | برستند تا یازده ماه دیگر
بدل شد کنون باده مجلس مجلس | مؤذن بقوال مصحف بساغر
دلها شد از روی ساقی مزین | قدحها شد از نور باده منور
چه عذر آرم اکنون که باده نگیرم | من و باده و بزم شاه مظفر
مغز دل و رکن دین برکیارق | مبارک جهاندار فرخنده اختر
جوانبخت شاهی که پیر و جوان را | ز ایزد گذشته چو نیست داور
سرآمد اسلاف او تا بآدم | شهنشاه اعقاب او تا بمحشر
فزون آمد از جهان روز بخش | ز فر فریدون و فتح سکندر
هوا دست چو باد است و گیتی چو دریا | خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر
جهان آفرین آفرین گوید او را | چو گویند نامش خطیبان ز منبر
خرد در سر از هر آنچه سازد | که بر دم بهند بر زمین پیش او سر
ملک سایهٔ ایزدی خوانند او را | که پیداست بر روی او ایزدی فر
ببین صورت و چشم او گر ندیدی | ... مجسم سعادت مصور
ایا فیلسوفی که هر چند گاهی | ز نهر منافع شوی کیمیاگر

ایرمان مهمان و نام کسیکه با جازت در خانه کسی درآید
ایغت ذهی و به به له کلمه تحسین است
ایلد نام [illegible] ز توران
بارمان نام سردار افراسیاب
باره دیوار حصار و نام اسب
بازبرن نام [illegible] آمده
باز نرم زمینه خاصی که از [illegible] ستان
باز خورد ملاقات کردن
بازنور نام جادو کر تورانی
باژ خراج
بازگاه گذرگاه دریا
باستان قدیم و کهنه و باش [illegible] آمده
باطرون نام [illegible]
بال قد و قامت
بالد اسب کوتل و دراز کوه
بالدن دلیر [illegible]
بام بامداد و طرف بیرون [illegible]
بام دادان بام داد
بان نوعی از [illegible]
بمعنی [illegible]
باب زن سیخ کباب
باختر مشرق و مغرب
بار شهر و شهر [illegible]
باد افره مکافات بدی
باران فیروز نام [illegible]
چون فیروز [illegible]

منافع ز اقبال سلطان ملک کن
که از کیمیا حوادث و درویش گردی
ایا پادشاهی که نسبت کردن
کس از پادشاهان ترا زبخت همت
جهان را تو در جهان یادگار
پس از عهد شاهان ترا بود روزی
ترا هست در ابتدای جوانی
چو طغرل بیک از سر سرفرازی
سزای تو کیخسرو و شاهان ایران
کجا دیده عهد تو بر جان و بر دل
کجا حزم عزم تو کرده جهان
دشمنان کنی موم در موم [illegible]
هوائی کجا بوی خلق تو باد
بروم هندوستان کرد مستی
زمینی کجا عکس تیغ تو بیند
ز [illegible] سال [illegible]
بعهد تو قومی که گشتند منکر
کر از خمر کین تو کردند مستی
سر از چنبر تو ببردند لیکن
جهانی برازشور و شر بود از ایشان
ز اقبال تو هر چه نمود کردن
بگویم که از خیال روشن آید
سکشتی برازداستان تو شاها

بهر رنج در کیمیا مرد
ز اقبال سلطان عزیز [illegible]
ز مدح تو بر کردن دهر زیور
که اصل تو هست از دو جانب مطهر
که بودند در ملک سلجوق گوهر
لوای جهانداری و تخت و افسر
همه رسم با رسم ایشان برابر
چو طغرل بیک اندر هنر ملک پرور
چو حاجی زده دست بر حلقه در
چو ضراب انجم تو بر سیم و بر زر
کجا عفو و خشم تو کرده مقرر
ز آذر کجی آب و در آب آذر
نبیندش بود تا قیامت مطهر
دو نامه [illegible]
بنالیش بود تا قیامت معصفر
ز هندوستان [illegible]
اذا بود ز مکافات [illegible]
عمارش کشیدند و بردند کیفر
[illegible]
نمی شد ز اقبالت از شور و از شر
همه عبرت [illegible]
ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
یکی داستان [illegible] در پنج دفتر

و کرد استانی

و کرد استانی بر اینگونه بودی
همه ساله گر از جهان آفرین کن
ترا هست پروزنی آسمانی
بتیغ سیاست سر خصم [illegible]
همه نعمت [illegible]
به [illegible] و فرخی با سعادت

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار
از قند بار سایه او تا بقیروان
ز [illegible] نشسته جوانی کشاده طبع
آثار تازگی دل شان فرخنگی
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی
گفت آن درخت دین خدای و پیمبرست
تا در چهار فصل ببریم این درخت
گفتم که تا [illegible] تو پیراست دین
گفتا [illegible] و جنت کار من
گفتم بپرسم از تو در ین حال چند چیز
گفت هر آن سوال که از من کنون کنی
گفتم که چیست آنکه [illegible]
روی زمین [illegible] هست [illegible]
بادیست که بکوه [illegible]
[illegible]
اندر جهد [illegible] شیران که نبرد

گردی کسی آنچنان که [illegible] باور
که هست او ترا در همه کار یاور
که دارد زمین و زمان را مسخر
بچشم عنایت سوی خلد بنگر
برادی همی [illegible]
چنین عید صد عید بگذار و بگذر

از علم و عقل و فضل بر و برگ و شاخ و بار
و ز قیروان شکوفه او تا قندهار
با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار
بر صورت مبارک او گشته آشکار
باز این درخت چنین سر بردار
من و آنم گرفته نزدیک او قرار
چون راد سرو مرد گشاده در بهار
دین را با تمام تو [illegible]
در روزگار ناصر دین شاه روزگار
فرزانه [illegible] پاسخ هر پرسشی بیار
[illegible] جواب [illegible] کردکار
چون آب و آتش است و بادی و کوهسار
روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
بر قیست [illegible] برق ناز
صحرا همی نوردد و دریا [illegible] سوار
[illegible] آهو دشتی که [illegible]

باد رنگ نوعی از مرکبات است
[illegible] باد سرد است
بادسر متکبر
باد دم غرور و طاقت
بار بیخ و شاخ و حاصل هر چیز
باربد نام مطرب خسرو پرویز است
باریک نام آب
باریکه حوض و آبگیر
بارمان نام سردار لشکر افراسیاب
بانو ارزم نام خواهر گیو زن رستم
بانو گشسب نام دختر رستم
باورد نام جاییست از [illegible]
ببر بیان جامه ایست که رستم در جنگ [illegible]
بتفوز پیرامون دهان
بخ بخ کلمه خوشی است
بختی نام شتر دو کوهان
بخرد یعنی دانا
بخش حصه و بهره
بخور خوش بو
بد خادم و خدمتکار
بددل کنایه از جبان و نامرد
بدرگ بد ذات
بدست وجب
بدساز خشمگین
بدی ضد نیک

بر بلندی و بالا و بار و بر — کمانا این صفت که تو رسمی زمین
برابر شدن شقق کردیدن — کفتم که چیست اکه بشکل سپهر نیست
برابر استن مستعد شدن — هنگام جنگ در صف هیجا برآورد
برآورده حصار و قلعه — کاهی چو جوی آب بود که چو برک بید
برته نام پهلوان ایرانی — زنگار کون چو سبز بود در مکان خویش
برجاسب نام سپهدار تورانی — آید و لاوران عجم را از و عجب
برج بره برج حمل — کفت ایچ چیز دانم این صفت
برج ترازو برج میزان — کفتم که چیست اکه بود چو مرغ نیست
برج خوشه برج سنبله — از چوب و آهن است چو از دولت شد دریا
برخی بهره — شکل خمیده کیر دش اندر کنار خویش
برد اسب بغرور را — در دست شیر مردان هر ساقی پیای
چون پای زر زنجیر م کوزن اندر آورد
بردع نام شهریست — کفت بجمال اکر خبر خسروانست
بردیمانی چادر یمنی — و تاریخ زمانه ملک سنجر اکه او
برز بلندی و بزرگی و رستم آمده — شاهی زبخت اکه مهر زا مسیا
برگز شکوه و قدر و بلندی — دارد هزار دین که هر بنده را که است
برزن کوچه — دل بر نشاط دولت تلان با بروزم
برزوبیلا نام سپهدار تورانی — کردون لعبه کرده او را زکرد لیست
برزین نام آتشکده و نام پهلوان — در صید و در مصاف زبکان تیغ او
برشتم شاخهاست که آتش — هاکک او کار کر اهل دولت است
برستان بدست کرفته پرستش — دانی چرا ستاره نه بیند کسی بروز
آتش کنند — زیرا که هر ستاره که پیدا شود بشب
برشمردن باز کردن و بد کفتن — ای اختران بنور تو محتاج در سپهر

اندر جهان ندانم مرا شهریار
لون سپهر دارد و کبکه کند دار
تا که مدار او زمین کشتران مدار
کاهی چو لوح سیم نا که جولان بار
شنکرف کون چو لاله شود روز روز کار
چو ماکه سروران عرب را زذوالفقار
جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
چون مرغ ارزن و یار برد تا آن دیار
بیرون جهد ز چوب بر آهن کند کذار
آن عاشقی که کیرد معشوق در کنار
چرم کوزن را بکشد ملک استوار
از بیم چون کوزن شود شیر مرغزار
آن خسروی که هست کریم و بزرکوار
ملک زمانه را ز بزرگیست یادکار
هست اختیار او ز ملوک است اختیار
صد پهلوان چو رستم صد چون اسفندیار
سر بر لب طاوست شهان را زبد تار
دولت عزیز کرده او را نکرد خوار
نخجیر خصم او رو میابند زینهار
بر روی دولتست ز توقیع او نکار
بیند آسمان لشب تیره صد هزار
خورشید بامداد کند بر سرش نثار
ای ماهیان بجود تو محتاج در بحار
از نهراکه

هو

از بهر اکه کشته بود دو رحی بود
چون سقف بی ستون زهوا بر زمین فتاد
از فر دولت تو باطراف مملکت
قومی شدند کشته شمشیر و لشکرت
اما که زنده اند هم هستی چرا
در مغز شان خمار شراب ضلالت است
کردن غلام تست و زمانه بکام تست
در دست دوستان تو چون زر سده شد خاک
چون میده انتظار کند قوت خویش را
دریای بیکرانی و از بهر کوهر است
تا خاک را غبار بود با دور آنسیم
باد در حلم و طبع ترا بیخبره خاک و باد
عمر تو بینهایت و کنج تو بیقیاس
امروز از تو خوشتر و بد دام تر زدی

ای چو جد دیر داور خورد و بهیم و بر
ملک شیر دلی خسرو شمشیر زنی
کرد چون فلک انشرق تا غربست دار
اصطرلاب و به تقویم نرد حاجت نیست
هر چه بوده است ایام جهانداران را
توئی آن شاه که در دست دبیران جهان
چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا
بوی پیراهن یوسف بیعقوب رسید

از خون دشمنانت بود رخ شود نکار
کرد شمنت کند زکه بی ستون حصار
شد خاندان بدکنشان جمله تار و مار
قومی اسیر و بسته بزنجیر و در قطار
از حال انکروه نکیرند اعتبار
شمشیر تو برون برد از مغز شان بکار
دشمن بدام تست و ندارد شکی در
در باغ بندکان تو چون کل شده است خار
او را بیک نظر بدهانی دو قطار
بارزرکان لب حلو دریای بیکبار
تا آب زد و سرشک تو بار زد اشرار
باد در عفو و خشم تراننده آب و نار
ملک تو بیکرانه و فتح تو بیشمار
وامسال بر تو بهتر و فرخنده تر زپار

تا صر دین هدایت بجهان کار نصیر
شاه لشکر شکنی پادشه کشور کیر
که ترا چون قمر از غرب بشرق است مسیر
که صطرلاب تو تیغ است و تقویم ضمیر
همه امروز ترا هست کر عیب و نظیر
قلم از فخر اهمی مدح تو کوید بصریر
آسمان نوبت زده بر قلم و دست نصیر
دل او شاد شده دیده او کشته نصیر

بزعوه نام شهریست
بیک نام رود خانه ایست
بر زدن آب راندن آب
برستوان پوشش پلید
برد جنیب بجهد و اسب بد
بر کوچیدن
برکرمی ... کاوی ... سبد
بر پایه کاوی ... و بیجان
بریشتن ... نان کلیدن
بر جاودان انعقاد کردن
برد نام ماه و سیاره مشتری
برد ... مظفر و ... دولت ... مظفر
بر بون معروف ... جد است
برج نام آتشکده ... و منسوب است
بزان ... جنبنده ... و ... و
بزرکی ... نام ... بلند
بر ... نام قوی است
بعضی کمان است
بر ... نام آلتیست دو پارسی

بسته نام دیهیست و قلعه
بسته مخفف بسنوه
بسنده نام مرجانی است
بسنده و بسنه کاو سزاوار
بودن دلت زدن و لیدن
پسیچ قصد و کارسازی و جهاز
پسیچیدن سامان کردن و ...
کردن و یار ...
بتش بتوی از نقش و ...
بطریق مجتهد زبان

عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل
تا زبس مرز جود تو جهان خواهد شد
کلک با بار کند شادی و در دولت تو
هیچ موری نزند جز به هوای تو نفس
گر ز تو قدر فلک را شد ابدا عجب
دل گردون اثر از بی آن کوم شده است
آتش هیبت تو در برانگیخت ز هند
گر سوی هند رسد کفر از لشکر تو
در یکشنبه برد حاجب تو تا منی
ور تو آهنگ سوی بتکده روم کنی
در خیال تو نه بیند بت روم کواکب
در هر اکنار کجا رای تو تعجیل کند
تو خداوندی و بنده ست ترا بخت بلند
هر چه خواهی تو همان خواهد تقدیر خدای
در کمال تو اگر زنده بماند عجب
بسته گردند حسودان تو دیوانه پری
آنکه رزم تو برد هول قیامت بنمود
وانکه زد بر خطا گردن سر از خط بکشید
صورت تخت ز آثار تو دارد حلیت
گر بزمی جوهر برد ساعت نه عجب
این عجب تر که کند روز ملاقات نبرد
جگر حاسدان شود آنکه شود ... تو
کس ندیده ست در آفاق خداوند نشان

ملک مشرق چو دل و دیده یعقوب ضریر
که در آفاق بانگشت نمایند هژیر
آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
هیچ مرغی نکند جز به ثنای تو صفیر
را که قدر تو عظیم است و فلک هست حقیر
که حسد کرد اثر در دل گردون اثیر
هندوان را رخ از اندوه سیاه گشت چو قیر
رای هند از فزع آن نفر آید به نفیر
او فتد در زلزله و ولوله اندر کشمیر
تا که از بتکده روم بر آید تکبیر
جاثلیقان همه اسلام کنندش تفسیر
نکند بخت در اکنار زمانی تأخیر
که روا دارد در کار تو هرگز تقصیر
هر چه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
زندگانیش همه در غم و تیمار و زحیر
تا چو دیوانه شد از درد بندد زنجیر
ما کشش روز بجای قیامت تعبیر
گشت بیچاره دلداره شد از ملک و سریر
صورت بخت ز شمشیر تو دارد تعبیر
که کند ضربت تو از آهن و پولاد حریر
روی چون لاله او روی مخالف چو زریر
عیبه جوش تو چون سکه روی قدیر
تقدیر اندر پوشیده شد جگر غدیر



هیچ نخجیر نیست بجهاد در شکار
سر کوشش و بیم نخجیر بیم بود از
گرچه هر گز نکند کوه ز مردم فریاد
وقت کوشش ز تو فریاد کند کوه کلان
جور علی را به هیبت از زناد همه شب
آب دست همه بر روی کند ... چو گلاب
آصف و لقمان باد که گونه زده شوند
نه چو دستور تو بر گیت و زین ملک خوان
بود دستور و مشیر و درت خواجه نظام
انچنین به که وزیر ست بسی بر پیش پسر
تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست
که ز توران خبر آید که عدو را بشکست
که بشارت رسد از غور که تو ملک گشاد
گرز بیداد گرانی که در آتش کاهند
تو بملک اندر مانند معز الدنی
ملک شخص ست و تو جانی و در بر بود
گر همه خلق بیکبار زبان بگشایند
مملکت روشن و آفاق بزین ثبات است
تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان
دل خواجه به بقای تو همی باد قوی
تا غم اهل جهان از زحل و بهرام است
دان در سیاده عدو در غم و هم باد نصیب
باد در دست عمر و در دین خدای

اندر آن وقت که بر جان جهد از شست تو تیر
بر لب کوشش و سر خویش بخارد نخجیر
در چه هر گز نخورد ابر ز مردم تشویر
گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
کادمی وار هنر دم تو رسیدی شبگیر
خاک پایت همه در زلف دمیدی چو عبیر
تا میان تو و دستور تو باشد تغییر
نه چو تو میر جوان بخت درین عالم پیر
فخر ملکت کنون هست تو دستور مشیر
هم بر آن که بود در پیش پدر بود وزیر
هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر
آنکه او هست بفرمان تو خاقان کبیر
آنکه او هست بحکم تو سپهدار امیر
نفر برد سوی درگاه تو از زر اسیر
لشکر افزار و مخالف شکن و ملک پذیر
شخص را از دل و جان هست بهر حال گزیر
هم کویند ز اوصاف تمام عشر عشیر
تا تو خورشید درخشانی و او ماه منیر
آفریننده عالم که علیم ست و خبیر
جشن خرم به بقای تو همی باد قرین
شادی از هر مرد خبر است وز همه ... در
باز دین بیخ تر باد همه شادی و ...
نامه و خطبه و سکه ز خطاب و زحطیر

برآورد دولت جهانی دگر … تن مملکت یافت جانی دگر

ز باران ابر شرف بشکفد … گلی تازه در بوستانی دگر

بایوان و میدان شاهنشهی … ز شاهی نواید نشانی دگر

چو فرزود در طبع گیتی نشاط … ز دیدار گیتی ستانی دگر

کز آلب ارسلان ملکشاه را … قضا برد سوی جهانی دگر

شد از دور زمانه ز نسل ملک … ملکشاه صاحبقرانی دگر

هم از نسل او کرد صنع خدای … ز طغرل شه الب ارسلانی دگر

ملک سنجر امروز بر تخت ملک … ز عدلت نوشیروانی دگر

دهد هر زمان عدل او خلق را … ز جور زمانه امانی دگر

که گر ملک دنیا نخواهی ازو … نگوید که رو تا زمانی دگر

کف او ز رزاق با رزاق خلق … کند هر زمانی زمانی دگر

نه چون او سخاگستری دگر است … نه چون کف او زرفشانی دگر

نه عالی تر از پایه تخت او … ستاره شناسد مکانی دگر

نه هرگز بود خانه ملک را … به از تیغ او پاسبانی دگر

نه نیکوتر از داستانش رسد … بگوش خرد داستانی دگر

چو دشمن برارد فغان و خروش … ز تیرش برارد فغانی دگر

که چون استخوانی برد تیغ … نشیند به تیر استخوانی دگر

چه مرغیست تیرش که بر چشم خصم … بجوید ز بزم آشیانی دگر

خمیده بر او قامت خصم او … گمان برد زه کمانی دگر

عدو در هوای خلافش کشد … به هر چشم زخم هوانی دگر

کجا بگسلد دست او در جهان … که افشرد عدو را کمانی دگر

دو والی ز پشت عدو بر کشد … کند اسب را زو عنانی دگر

بیا آفت پی دگر در جهان … ترا تخت و زین آسمانی دگر

خداوند و دودمان تو هرگز نیافت … به هر ادوار دودمانی دگر

ز اندازه خاندان تو هرگز ندید … ملک اندرون خاندانی دگر

اگرچه برفت از ره هفتخوان … بجز رستم او پهلوانی دگر

زهی هنر رستمی دیگر است … ز تو هر اثر هفتخوانی دگر

همه ما وراء النهر شد سربسر … ز سهم تو مازندرانی دگر

ز تیغ تو خالی در آمد ز پای … ز دست تو خشت خانی دگر

تویی کامرانی بوصف کامل … که هرگز نگردد لبانی دگر

نبود و نباشد بس گردکار … قوی تر ز تو کامرانی دگر

زهی تن که راند سنان تو خون … از او خون براند سنانی دگر

که رزم جز دست و تیغ تو نیست … زبان اجل را دهانی دگر

چو باغیست دولت که هر ساعتی … ور دولتش هر ارغوانی دگر

بر آن باغ را باغبان دولتست … که در رد چنین باغبانی دگر

ز خلق زمانه نیاید بدست … چو دستور تو کاردانی دگر

نبیند همی دیده مهر و ماه … بعالم چنو مهربانی دگر

ایا شهریاری که در بزم تو … نباشد چو من مدح خوانی دگر

من آن کو هر آورد در زر کان خویش … که هرگز نخواند ز کانی دگر

بمدح تو گر برفشانم روان … ز تو بازیابم روانی دگر

همی تا رسد هر زمان از سپهر … بسود و زیان کاردانی دگر

ترا باد سود دگر هر زمان … ز سود تو عدو در زیانی دگر

که رزم جز دست ز دو تو نیست … زبان اجل را دهانی دگر

توهر روز جشنی دگر ساخته    نهاده بهر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته    ز مرز دگر مرزبانی دگر

زین مبارکتر عمر اندر نباشد روزگار    زین همایون‌تر کسال اندر نباشد اختیار
ملک دولت اکنون تاریخ تو باید کرد    زین همایون اختیار و زین مبارک روزگار
جبرئیل امروز در بزم وزیر شاه شرق    اختران کرد از بروج چرخ بیداری نثار
تا در ایوان تو این جشن خسرو ...    لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار
تا زمین از گوهر و زر آنچه پنهان کرده بود    در سرای فخر ملک امروز بنمود آشکار
پیش خسرو در وجود آمد جهانی در صور    در عدم سوی وجود آمد بهاری بر کنار
هر کجا اقبال خسرو باشد و رای وزیر    در وجود آید جهان و در وجود آید بهار
دیده در دولت ملک و ملک سلطان کسی    بزمهای دلفروز و جشنهای شاهوار
بر مثال این ندیدم هیچ بزمی نامور    در قیاس این ندیدم هیچ جشن نامدار
ناصر دین شهریارست و نظام دین وزیر    از معز دین و در خلاصه جهان یادگار
خلاصه آن بهتر که باشد هم ز خلاصه گوهرش    شهر آن به که باشد اصل او در شهریار
ای فراوان میزبانان دیده اندر شرق و غرب    میزبانی چون نظام الدین کجا دانی شمار
هم بکف نعمت فشان و هم بدل منت پذیر    هم بجان خدمت نمای و هم بتن طاعت گذار
در کدامین خاطری آید چنین بزمی خطیر    در کدامین همی گنجد چنین ترتیب کار
میزبان باید که باشد در ضیافت کارساز    کامرانست او نظر یا در شاهی کامگار
انجمن ... که تا او هست در شاهی ...    بند و ملک و دین بدان بند کرگشت استوار
اگه در شاهی و در مردی و میراث ماند    از سلیمان و علی انگشتری و ذوالفقار
باد نصرت جفت تا شد بر او شد پادشاهی    آب بدعت ... تا شمشیر او شد آبدار
هر که با او بادسازی کرد در روی زمین    کشت در زیر زمین آن باد ریح خاکسار
روز روشن دست دولت کشتی زمین بر آسمان    با زمین زد آسمان در بر گرفت از پس غبار

بجهان

هو

چون میان نار سوزان دم زند اعدای او    ز مهر یزد و سرو بر دون آمد از اعدای تار
جان طلبد در هوای رزمگاهش روز رزم    سر ببارد در زمین بارگاهش روز بار
پیش او رقص پیاده جستی و او بر زنگ    از بس هندی که بر اسب سر گردد سوار
چون شود بر بدسگالان خشم او آتش فشان    چون شود بر نیکخواهان جود او دریا بار
تیغ عزم او شبل دارد در لبان و در یمین    دست میکائیل دارد در یمین و در یسار
مشتری در بهره دارد جود بهرام در محل    تا بهیبت آمد عدلش ایمان در بهار
ماه پیچ قوس بدر در ماه کوزن بگذرد    شیر شادروان او شیر فلک کرد شکار
نعل اسب او هلال است و سنانش کوکب است    آفتاب است او دستش آسمان اندر مدار
آسمانی پر کواکب در زمین هرگز که دید    کافتاب او یکی باشد هلال او چهار
ای ز فر تو بزرگ در بزم اندر دور ملک    دی ز عدل تو بدر جشن شود در دولت اقرار
آنکه هست از تو بلند او در که بارد گردد پست    و آنکه هست از تو عزیز او در که بار دگر بود خوار
تیغ بران تو چون در کارزار آمد پدید    شیر غران خویشتن بران کند در مرغزار
گر تو خواهی از جهان سازی حصاری بر خرد    گر تو خواهی در جهان باقی نماند یک حصار
سنج مدح تو زانو همی گنجد در ضمیر    شکر عدل تو ز بسیاری نیاید در شمار
گر چه آتش را بطبع اندر شرارست و دخان    آتشی چون از شیه بدخواه و بی آزار
نورش از خورشید و ماه و لطفش از جان و خرد    بوی لیل از مشک و عنبر و رنگش از گلنار
گرد دور از طبعش دل غمناک بی سودای غم    گرد دور از طبعش سر مخمور بیرنج خمار
بر رخ سیب است خون از عشق او در بوستان    بر دل لاله است داغ اندر رشک او در لاله زار
جام از این آتش بپرور نزد آنکه گیتی فروز    تا شود رایت ملک افروز و طبعت شادخوار
دست دولت گیتی را بپرور سالیان    روز روز دست عالم را بپرور سالها
تا نتابد آفتاب و تا نگردد آسمان    که غذای تو چنین مجلس رود صد هزار
آفتابت باد بنده آسمانت باد رام    تا بیاید روزگار و تا نماند گردکار
روزگارت باد خاک گرد کارت باد یار

در سرای سرور امروز تو خوش نوزدی ... در سر بر خسروی مثال تو بهر زبار

شاها قیاس خود از آفتاب گیر ... عالم به تیغ دولت و رای صواب گیر
کاوس وار تختی کن بسوی چین ... صد گنج چون خزانه افراسیاب گیر
آباد کرده همه عالم بعدل خویش ... از تیغ خویش خانه اعدا خراب گیر
چون بنگری بطالع خویش و دعا کنی ... طالع خجسته دان و دعا مستجاب گیر
که اسب آر کامه شاه و شراب کن ... که گوی باز و گاه کف بر شراب گیر

چگونی اندرین مرغ پرده در ... که روز تا به ماهی مهر منور
ورد هر شب در افشا نندازد ... هزاران خرم نورانی درر
چگونی اندرین اجناس مردم ... بتصویری دگر هر یک مصور
کی رو از شقاوت داغ بر دل ... یکی را از سعادت تاج بر سر
چگونی اندرین دو مرغ پران ... همه ساله گریزان یک ز دیگر
یکی را از سیاهی قیرگون بال ... یکی را از سپیدی نیلگون پر
چگونی اندرین سرگشته پیلان ... معلق از هوا کوس و خنجر
گهی باشند و گه سار کافور ... گهی بارنده بر گلزار گوهر
چگونی اندرین محراب بود ... که خوانندش همی رخشنده اوز
لطیفی چون گل و لاله که اندر شد ... گل و لاله برابر اهیم آزر
چگونی اندرین سیماب روشن ... فروزنده همی گیتی سراسر
که در دریا زخم چوب موسی ... یکی دیوار شد پر روزن و در
چگونی اندرین پیک دو دو ... ز غدباختر تا غد خاور
که تخت مملکت را طو حمال ... بایام سلیمان پیمبر
چگونی اندرین تاریک مرکز ... که روید خرد نبات و زر و گوهر

کو

گرفته صد هزاران کالبد را ... دردو داغ در را گوش و در بر
چه بیداری که خیزی ز خواب ... بوصف اندر یکی دیگر مجسر
شود بیصانعی هرگز مهیا ... بود بیچاره در هر کس معتبر
کجا باشد چنین اندیشه ممکن ... کرا باشد چنین گفتار باور
نه بی خلاق باشد خلق عالم ... نه بی نقاش باشد نقش دفتر
چو بنده عاجز است از پروردن ... خداوندی ببایدش پرور
خداوندی که جان و جهاندار ... خداوندی توانا و توانگر
نه مصنوع و نه محدوث و محدّث ... نه ماموره و محصور و مجبر
نه اندر ذات او تألیف ترکیب ... نه اندر لفت اعراض و جوهر
نه هرگز ملک او گردد معطل ... نه هرگز حکم او باشد مزور
از و هر آمتی را امر معروف ... ورو هر ملکی از نهی منکر
یکی از عدل او در چاه و زندان ... یکی از فضل او بر تخت و منبر
ورای از محبت میثاق آدم ... بر او تا نوبت میعاد محشر
ببین آثار او در شرق و در غرب ... ببین آثار او در بر و در بحر
حقیقت دان که بیزاران او هست ... بعالم نقطه از نفع و از ضر
گواهی ده که بی تقدیر او نیست ... بگیتی ذره از خیر و از شر
از و در سپهر خنجر برا ... همی گویند گیتی شد مسخر
ودر ارد قهر او روز قیامت ... سپهر عنبر برابر چنبر
از آن روزی که گفتی کایزد ... بتیغ باشد میان خلق داور
چنان باید که گفتی کاری امروز ... که از دولت همه یکی دیو بر
بتوفیق و بنا کند آلهی ... بود بندگان گردد میسر
بود توفیق او را حمد واجب ... بود تا شد او در لشکر و در خور
که از توفیق و تاییدش بیارت ... معین الملک ملکشاه سنجر

همای دین یزدان را موید | موید هم ز بوالقاسم اظهر
ابوالقاسم علی تاج المعالی | که هست از قدر عالی سعد اکبر
از او خوشنود صدر الدین مجد | و زو راضی نظام الدین مظفر
بکلک و رای و تدبیرش مفوض | همه کار وزیر و شاه و لشکر
بدینسان کلک او جانیست | که در روضات رضوان آب کوثر
طلب کردی ز کلکش آب حیوان | که گر در عصر او بودی سکندر
اگر یاقوت احمر خاست در کان | ز تاثیر مدار چرخ اخضر
مدار چرخ اخضر گشت کلکش | از او چیره همی یاقوت احمر
معقد گرچه لب یاری گو شد | فلک با همت او در برابر
اگر بینی که ذره همت او | بود یک جزو از آن یک دو پیکر
الا یا سروری کاندر کفایت | نبیند چشم گیتی چون تو ترفز
توان از زاده کار زادگان را | ز بهروزی نهادی بر سر افسر
درست خود گستر در خراسان | معزی را تو کردی شکرگستر
به نثر و نظم بخشش خالق و خلق | ترا هست او دعاگوی و ثناگر
اگر با تو کلانی کرد تحمید | ز فضل تو رزکی ...
گرانی در مجلد داشت تجلید | که سوی خانه خواهد رفت اکنون
بوقت خویش باز آید تجدید | که اقبال تو او را هست رهبر
چو ماه مهر و مه را کرد خادم | دو بخت ... ز هفت کشور
همیشه تا جوان دبیر گردد | جهان اندر مه آذر و آذر
تو بادی بر سر دولت بخت | ترا پیروز دولت ...
ماند دو ده تو هر د مقبول | همه روز تو از نوروز خوشتر

دران گیتی ز تو جان پدر شاد
دران گیتی تو خرم برادر

بهمائی

خیمها بین زده بصحرا بر | چون سماری بر وی دریا بر
زر گل بین دمیده بر سبزه | راست چون گهر با بمینا بر
ژاله بر سمن فشاده چنانکه | اشک وامق بروی عذرا بر
سوسن تازه بین که تفصیل است | بوی او در دامشک سارا بر
نسترن بین فکنده باد از شاخ | چون بیا می ببرد دیبا بر
مهر را بین ز مهر فصل بهار | از نشیب آمده ببالا بر
خلق را بین بصبح فتنه شده | بنشاط و سماع و صهبا بر
شاه را بین ز بهر نصرت و فتح | علم افراشته بجوزا بر
شاد و خرم نشسته از بر تخت | همچو موسی بطور سینا بر

نماند جان اسکندر بسلطان جهان سنجر | که سلطان جهان سنجر شرف دارد باسکندر
بعمر خویش در عالم کرد اسکندر رومی | چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر
معز الدین و الدنیا خداوند خداوندان | شهنشاه مبارک رای ملک آرای دین پرور
جهانداری که در لشکر ... | بزم اندر سکندر دل برزم اندر فریدون فر
دو چندش همی امسال دولت تهنیت گوید | که هر دو در صف ... 
کی آنست کو ... | دگر آنست کو بر تخت سلطانی ...
ز نزدیک انچه کرد امسال در غزنین و | نکرد ...
هر ... | که خاکی بود از آن ...
سپاهی ... | ز ... فردون از عدد ...
درو ... | درو شیران با چنگال و چنگال همه خنجر
همه ... | همه آشوب ملک و دین همه ...
همه چون پشه شد ... | همه چون کوه شد ...
دلیر ... | دمان ...

یکی چون موج دریا بود بر بالای او کشتی
یکی چون منجنیقی بود چوب او همه آهن
یکی چون طور سینا بود از و آو بخیه لعنان
غبار اندر هوا چون بر و پران تیر چون باران
به پشت زنگ پیلان بر نشسته ناوک اندازان
کهی روی زمین چون گنبد خضرا شد از آهن
تو گفتی چرخ زیر آمد زمین از بر شد اندر آن
کشیده خسرو عالم علم بر عالم گری
امیران سپاه او عدو میدان خصم افکن
هلاک محو خصمان را چو قوم نوح را طوفان
بباج مرسکالان را کنف لشکر وگردن
ز خم تیرشان بر تن همی چون دام شد جوشن
ز تیغ و تیرشان پیلان زده بر هم قوایم را
میان لشکر بجنگ و کین او لشکر بر در غزنین
ز نخست آمد بیکساعت ز چرخ آمد بیک لحظه
بانگ دفی بر در زنجانب و در آن کجا
شه غزنین کرد ان شد مصاف و شکر بر فتح
زبیم جان چنان پیچان شده دل در بر خصمان
همه زابلستان الله همه هندوستان شیون
ز خسته کوه و صحرا را کنار آکنده و دامن
چه رسته چو بر هامون هر آنان که پر آکنده
چو شد عاجز سپاه خصم چون کبکان و چو شاهین
همه بر امن غزنین بیکره بر رستم افکندم

دران کشتی همه دیوان رنگ آمیز کرد آور
بجای سنگ او پران فرا او آن مرغ آهن پر
درخشنده رنگ پشت او کف مومی و شمشیر
درخشان تیغ چون برق و مردان بس کوه جل غدر
چو غوغا آن آتش بر سرهای حاضر گشته
کهی از گرد چون روی زمین شد گنبد اخضر
اگرچه در همه وقتی زمین زیر است و چرخ از بر
که بارش سعد اکبر بود و بشش خالی اکبر
کمین ساران تیر انداز و دهقان پوش جوشن و زر
بلا و صرف عدا را چو قوم عاد را صرصر
شکنجه رنج پیلان را شکم بدرید و خنجر
بزخم گرزشان در سرا هی چون جام شد مغفر
چو طارمهای پیل ارده بر تجاده کوه از زر
از آن لشکر صف دارد و زینوف سعد
غنیمت بهر آن لشکر بر غنیمت آن لشکر
غنیمت با قسطنطین بر غنیمت تا کالنجر
عدو و دشمنان و خیران شد دست ایدری
چو در دریا که موج کشتیهای بی لنگر
همه رزمشان بر در خیر و پیلان ربر آور
رنگ تیرک کرکس را شکم بر کشته و لاغر
ز خون کشتگان رسته ز صحرا لاله احمر
چو شد فاتح سپاه شاه چون شاهین دین پرور
بران هند و کالوده در فتوح ما به آن کشور

بسلکر

همه زابل سری تن همه کال تن بسر
تو گفتی ارغوان روییده همی از برگ نیلوفر
چنان کز آتش بر دود ابر از آسمان آذر
ولایت بستد و کوف گنج و ملک از دو کشور
چنین باشند شاهان جهانگیر جهان گستر
بود چون رایت مصری شده از زرف کوه و در
دی و بهمن تو گوشی بود بیچون مهر و شهریور
درشت از برف و از باران گرد و زختها بار و بر
بود بالیز مالی بار و باشد کشتها پربر
چو فروردین شود آبان و چون شاهان شود آذر
اگر خلد نمود جهان آب اکنون دارد آذر
برادر جنبر و رانت و دارد چرخ چون عنبر
شجاعت را میان بستی و نصرت را کمر بر در
که با پیلان در کاهت و شد بینی و رور
خرد جوا شان نمود چو باشد شاه شاهان گر
زبد بختی اگر که بر دار تیغ او کیفر
سپهر و پارگاه او بپای میده دیار
نصرت کردن یزدان بیاری دادن اختر
همه بر جامه دیبا همه بر گوهر و زیور
ز بهر تو صد و سی سال زرد جامه و گوهر
که آن باشد قیاس و عدان فراز و داد
چو زین افلاک و فرش پیل و اسب و در و مر
که غنا مشی و غزنین تخت با در سانی

تکل آبهیر و سبان جنگ و قطران
چو شد در آتش بیداد خون آلوده خنجرها
شه عالم درست و شاد از آن آتش برون
چهارم بطن داود ی ز نجم بطن محمود
دیگر باد شه ورد ا که از ریک باد شستند
دی و بهمن ز سرما تعبه غزنین چنان باشد
باقبال شه عالم و معنی ادران تعبه
کی باشاه و لشکر از سر ما رنج کم باشد
دگر تا اهل غزنین ار نشوی و دعا کاری
کلان گر کشد خسرو ماه آذر و آبان
اگر خلد بخشم دکیسه آتش افروزد
اباش ای که بچون شد کاله از مهر دی بعد
همه با موس غزنین را بیک آهنگ کشتی
شبی گویا رسولان تو بیعت کرد در غزنین
همه دستان کی گرمان چو بیداد اکنون آزاد
چو قادر بود رنگی با نشستی که دل کری
مدت خسروی دیگر سر دی گاه تخت او
صد و سی ساله ملک و دعا نه محمود گر فتی
چو کشتی جره در غزنین کشادی قلعهانی را
نهاده با عجب محمود و فرزندان او کونی
مرو زین جز سه حاصل شد ز آلیبار نعمتها
چو در رنه چو سیمینه چو عطر و چو بودینه
چو اندر مردها بیراسته جهان چنان کردی

موافق شد ترا توفیق تا جهان بسر بردی — عجب پادشاهی تا بجهان برسرش افسر
زهی سلطان نشان سلطان که اندر مشرق و مغرب — چو تو سلطان نشان سلطان نخواهد بود تا محشر
ملک سلطان و شاه الب ارسلان و طغرل و خسروی — اگر خاور نگشت شد از قضا بر فتح آن کشور
کنون آن هر چهار را در شمار فتح تو در جنت — سرافراز خندان لب خانان بر لب کوثر
نفر سنگ تو ملک بود کز ساله چنان گردد — که فراشت تو بود فغفور و دربانت تو بود قیصر
رسیده قیروان ملک تو باشد تا عدا بی حس — زهر زبا خبر عدل تو باشد تا خاور
وزیر تو هما بوده است درگاه تو سلطانی — نباشد هیچ سلطان را وزیری چون همایون فر
زبهر حل و عقد ملک یزدان کرد جاویدان — قضا در تیغ تو مدغم قدر در کلک تو مضمر
خداوندا جهاندارا ز مدحت و فتح تو — ضمیر بنده بر گوهر زبان تیغ بر شکر
بشعر فتح غزنین منع شاید کز سر افرازد — که شعر فتح غزنین را همی شاهان کشند از بر
بود جنگ سزاوار چنان فتحی چنین شعری — که برخوانند و بپسندند و بنویسند در دفتر
همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر و رایت — همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر
در رزمت باد در گردان رسیع نعره گردان — ز بزمت باد در کیوان شده آواز رامشگر
چو در مشرق ز نامت خطبه و سکه مزین شد — مزین باد در مغرب ز نامت خطبه و منبر
تو هفت اقلیم را سلطان و هر هفت ترا کشته — مبارک بود سلطانی السلطان معظم بر

ایا نشسته ظفر با جهان قرون برار — و یا شنیده ظفر با جهان قرون شمار
چو در رزم شاه هنر نامه شگفت نگار — چو فتح شاه ظفرنامه بدیع نگار
بر رزم او نگرد کرد نفسانه بکرد — بفتح او نگرد یاد از ان عجب بسیار
مسافت همه جال بهتر از نهی — معاینه همه حال بهتر از اخبار
حکایتی نشنیده است خلق عالم را — مجلی از ظفر و فتح شاه گیتی دار
معز دین خدا خسرو مصاف شکن — خدایگان جهان مسیح ملوک کبار
شهی که بود بمغرب سبز داور — جنب که بود بمشرق بنزد او بزار

بجز او بمغرب و مشرق ز خسروان که شکست — بهم روز صف رزم صد هزار سوار
ز رزم غزنین بشکوه بت ز بزم فراق — ز لب عجایب تقدیر عالم الاسرار
مصاف خصم تو گفتی که برکشید فلک — ز سنگ و آهن و پولاد باره دیوار
مصاف سلطان گفتی که بر بسیط زمین — بر شد فلکی پر ستاره سیار
برابر صف زرداری کشیده هر دو مصاف — که وهم کس نرسد از میان همی بکنار
مثال پیلان چون پاره پاره ابر سیاه — که بر هوا شود از زود بار دریا بار
دمان و حمله برو جنگجوی پیلبانی — همه چو دیو عجب شکل و بوالعجب کردار
بهنگ لنگ ستون پای و اژدها سر و دم — سپهر گردش و کوه پیکر و صبا رفتار
بتافت آینه از پشت پیل در صحرا — چنانکه مهر درخشان بتابد از کهسار
شعاع خنجر و رفتار تیر و سنگ کمان — چو برق و ژاله و قوس قزح بوقت بهار
چو روی شست بخون تیغ خیلیان — که گرد رنگ رزی چنه گنبد دوار
همی بسنگران تیغهای خون آلود — نمود سرخی شنگرف و سبزی زنگار
که مصاف گروهی ز لشکر سلطان — اگر شدند بر افکنده بر زمین بسیار
دو چیز در شدن آن گروه تعبیه بود — که هر دو کرد پدیدار ایزد دادار
یکی که تا نماید لشکر نصرت خویش — که هست نصرت او نه ز لشکر جرار
دگر که تا نماید بخلق مردی شاه — که بی سپاه که رزم چون کند پیکار
عجب نباشد اگر بی سپه شود منصور — کرا خدای بود در روز رزم ناصر و یار
چو ذوالفقار برآهیخت شهریار جهان — نمود مردی دارا بی حیدر کرار
دلیر وار ز کمان ظفر چو کرده زره — به تیر دوخت سپر سوار صف کردار
ظفر بیاید و پیوسته گشت با ملکان — در آسمان که علا شد ز سنت او سوفار
رسید کوکب نصرت ز آسمان بزمین — چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار
سبک شدند سراسیمه آن سپاه گران — ز تیر شاه و ز پیلان مست خان دیگر
یکی بتیغ پیلان و گرد نالد زار — یکی بتخت ز پیکان و گرد نوحه بزار

خرداد لکی که به دو بانگ [illegible]
خرگاه ... نام ترکی از اعراب است
خزروان نام ولایتی و مجاز از سپاه
خزودان ... خسرو نام ... بگیر
خستن ... مجروح کردن و مجروح شدن
خشت ... نیزه کوچک ...
خشنود ... مخفف خشنود است
خشنسار ... بزرگ
[illegible]

کی بر برخسان اندر خزید چون خرگوش — یکی بدام غم اندر فتاد چون کفتار
ز بیم سر سنگ کی گشت چون کلاخه لعل — ز خون دهان یکی گشت چون شکافته نار
همه شکسته و مغلوب خسته و منصور — همه فکنده و مقهور در لت قهار
اگر نکردی شاه در زمانه رحمت و عفو — در آن دیار نماندی ز دشمنان دیار
یکی نفس ز سر سرکشان برآوردی — به تیغ تیز دغان و بپای پیل دمار
جهان سیاه شدی بر معادیان چو سقر — عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار
بزرگوارتر از شاه ابکیسی کیست — که در گذشت به بخشایش از سر آزار
که از گناه و عذر بهم بود این موود — که در میان دو لشکر چنین بود بسیار
درشت و نرم رود کارها ز روز نبرد — بزرگ و خرد دلو در زحمها بکاه غبار
ابی پلنگ و گهر زاید از میان جبال — ابی نهنگ و صدف خیزد از میان بحار
یکی مخالف اندر جهان بدید آید — گل شکفته کند در زمان خلیده چو خار
یکی موافقت ازو در روی نماید — بگردان کند از زهار مهره مار
خلاف شاه نبود اختیار شاه عراق — کزان خلاف نبود دور مردم مختار
چو بر مراد سپه بود دی محور — حواله کرد بتقدیر حاکم جبار
سپاس و شکر خداوند را که از پس جنگ — بصلح و درستی و نیکوئی برآمد کار
سپرد شاه بمحمود گنج محسودی — که برگرفت ز غزنین به تیغ گوهردار
به تیغ گوهردار آنچه بستد از دشمن — بدست داده سراسر بدست گوهربار
بدست خویش ولیعهد کرد شاه با — که اختیار ملوکست و افتخار تبار
چو داد ملک بمحمد قرار با محمود — ازو محمد خشنود شد مدار قرار
چنین نماند ز تایید ایزدی تاثیر — چنین نماند ز شمشیر سنجری آثار
فتوح شاه کلامات و معجزات سخن — که اندر آن نرسد وهم و فکرت و گفتار
اگر ملوک و سلاطین رفته زنده شوند — بمعجزات و کلامات او دهند اقرار
خدایگانا فتحی برآمدت امسال — که بخت نیک بدان فتح مژده داد بهار

بنوبهار

بنوبهار تو امید زمین سپس ملکان — که داده امرای عراق را زنهار
چو عذر و خدمت هر کس قبول شد از بغداد — بنزد تو ملکان را فزوده شد مقدار
نظام یافت همه شغلهای بی ترتیب — نقش گرفت همه کارهای ناهموار
نشاط و نعمت احرار سوی درگه تست — که هست درگه عالیت کعبه احرار
چو در دیار بلاد عراق نام تو رفت — شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار
فزوده کرد ز نامت خلیفه بغداد — جمال خطبه و منشور سکه و دینار
ز پیش خویش فرستاد سوی حضرت تو — لوای خاتم و شمشیر و جبه و دستار
اگر سکندر رومی همی ولایت داد — ملوک را ز خدر و روم تا در بلغار
تو در کشورن گیتی سکندر دگری — ترا سزد که ولایت دهی سکندر وار
چرا همی سکندر کنیم تو را مانند — از آنچه هست مرا کرد باید استغفار
ز دست تو ملکانی نشسته اند بملک — که پیش هر یکی چون سکندرست هزار
سه خسروند بهند و عراق و ترکستان — که از عطای تو دارند هر سه استظهار
همیشه شکر تو دارند در میانه خان — چنانکه نقطه بود در میانه پرگار
تراست تخت و شمشیر و خود و تیغ و کمر — تراست فتح بدیم ظفر سپه سالار
بهر تخت تو گردد باشد آسان — بر آن مصاف که باشد اعدا دشوار
دگر بود شب تار عزم رزم ترا — سعادت تو کند روز روشن از شب تار
جهان که جود تو بستد بهر دو ز رنگ — زمین که دست تو خون ریز دارد از بار
هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست — نمند گشت سر انجام لیکن از سر دار
اگر خمار گرفت از شراب کینه تو — بعاقبت ز شراب اجل گرفت خمار
کسیکه بود به تیمار بی پرستش تو — چو پیش تخت تو آمد جدا شد از تیمار
رسید تا به خراسان رکاب تو ز عراق — فلک بکام مراد دل تو کرد مدار
ز دهر کنده شده دشمنات را زود دل — ز تخت تیز شده در ستانت بازار
سزد که جان بفشانند بندگان امروز — که آمدی و نمودی به بندگان دیدار

خنیده ... خورد و دانا و پسندیده
خنب ... خم ...
خوابیدن ... خوابانیدن
خوار ... نام ولایتی در خوارزم ...
خواردن ... خوردن
خوارزم ... نام جایی است
خواستار ... طلبکار و طالب
خواسته ... طعیبه و سیاب ...
خوالیگر ... طباخ و خوان سالار
خوانیدن ... بجای خواندن
خوب ... نیکو ... [illegible]
[illegible]

کننده برسم آسمان تو فرشتگان
فال بگردد ز شعرهای منیع تو پیش
که روزگار بر بودی تراکند ز ورنی
کتاب فتح تو سال دگر ببرد ارزد
بنال او را از نکته و نوادر برگ
همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت
ترا نصیب ز هفت و چهار باد و خیر
نهاده پیش تو در دست سروران بنیاد
شهان و تاجوران را ز مشرق و مغرب
تو از سعادت یزدان و در سعادت بخت

بر فتح همی در کشند گنبد دوار
وین روز از آنست که بر لشکر تو زین
آن طایفه را که دهی تعبیه جاسد
بیهوده بود تعبیه جاسد
چون خصم فرستاد ز غزنین بر دست
آشوب صف میمنه‌شان تا حد کابل
چون نار فروزنده و سازنده شد بروز
آن لشکر انبوه چو از پل بگذشتند
گردنده ز حزم رها از فزع و بیم
گرد و عرب دو لشکر چو ملخ و هندو
بکوچ شده کشته و یک لشکر ایران
از خون روان و ز تن افکنده بهم بر

ز حلقه گوهر و ز آسمان ستاره نثار
همه گریخ چو یاقوت و لؤلؤ شهوار
بر آنچه فال زند تیغ تو در شعار
چو بوستانی از دست به برگ و گار
درخت او را از حکمت و معالی بار
همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار
تن درست و دل شاد و دولت بیدار
بر بزم جان عزیز و بزم جام عقار
بر آستان و سلم سب تو لب در خار
ز عمر و ملک و جوانی و بخت برخوردار

بهار

بر سعد همی سیر کند کوکب سیار
کشتند مظفر ز سپاه جهاندار
وین طایفه را ساخت همی تعبیه دادار
جائی که بود تعبیه و امد قهار
کوکبه پیل و لشکر جرار
از سیب تف تیغ سنان تا در قرار
شمشیر سپاه ملک اندر صف پیکار
دیدند پس و پیش همه آب و همه نار
چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
گشتند سراسیمه و مخذول بیکبار
بکوچ شده غرقه و یک قوم گرفتار
صحرا همه ز ادی شده با خون همه کهسار

کفر

کیفی که برانگیخت همی طایر منحوس
نشگفت که مقهور شد آن لشکر مخذول
از ناحیت سند کنون تا بر هند
پس زان که کنون بر لب او شوی و براو
بس نار که شد محنت و بس نام که شد ننگ
امروز عرب و در عجم امامت توج است
معمور جهان خواست که از حیدر و سنجر
اشباه جهاندار جهاندار ری و شاهی
تاج است ز فرمان تو بر تارک شاهان
هر کس که معترف است به یزدان و پیمبر
کز خصم سپه کرد همه کار تبه کرد
او نیست مرا و در ملک در دو جهان
بنشیند در نام و خطاب تو نگرین
هر مه متواتر کند از زر و جواهر
آوردن آن گنج اکنون بر تو شد آسان
اسلاف ترا چون نشد این کار میسر
تو شاه ملوک و ملک شاه نشانی
هر چند که گوشه ز ر کرد و در قرولت
کس چون تو نبوده است ز شاهان گذشته
بخت عدو از دولت بیدار تو خفته است
هر خصم که از کین و خلاف تو سر افراخت
هر شهر که از کین تو آزرده است
تا کین تو کوتی سهو او بر بن بر

چون طغرا پیل رود سنگ بمقدار
مقهور شود لشکر سلطان ستمکار
بس کس که از این رنج مرد دست و تیمار
چون موی گراز دو دو همی موی کند زار
بس لاف که شد خجلت و بس فخر که شد عار
از سنجر خصم افکن و از حیدر کرار
تا حشر بود در عرب و در عجم آثار
از فر تو دارد شرف و قیمت و مقدار
طوق است ز فرمان تو در گردن احرار
داده است به پیروزی و اقبال تو اقرار
تا آینه ملک سیه کرد بزنگار
از دست تو شاه است بد ملک سزاوار
هم خطبه بیارایدو هم سکه و دینار
پیلان سبکپای کجل تو گران بار
وز پیش تو شد بر دو کران مشکل و دشوار
مانند بزرگان که نخوردند جنس کار
و بخت بهمه ساله ترا سیرت و کردار
کردار تو در ملک فرو رفت ز گفتار
هر چند که خوانیم همه قصه و اخبار
وقتست که گوئیم ز بی دولت بیدار
کردن علم دولت او کرد نگونسار
خالی شود آن شهر ز دیار و ز طیار
آرام نگیرد نه ملک روز نه دیار

[illegible]

این فتح و نخستین همه حال ولیس است | بر کک بی اندازه و بر نعمت بسیار
گویند چو با لشکر تو خواهد بودن | آمد از بخشش [illegible]
تا روی کند روی چو تخته شود آبی | [illegible]
اعدای ترا باد کفیده شکم در خود | چون نار و چو آبی همه ساله دل اعدا

ای آمده ز مشرق پیروز و کامگار | کرد [illegible] مغرب و [illegible] و هزار
داده قرار زوال هند و نهاده روی | بر عزم آنکه روم و عرب را دهی قرار
اندر دو مان گوهر سلجوقی تو گفت | صاحبقران عالم سلطان روزگار
زان هفت پادشه که ز سلجوق بوده اند | کس را نداد آنچه ترا داد کردگار
جز تو بگو نمان که برآورد در جهان | از پادشاه و لشکر [illegible] دار
جز تو که گرد [illegible] غزنین [illegible] | صد ساله گنج و مملکت خصم تار و مار
جز تو [illegible] که گرفت [illegible] | هشتاد پیل مست و چهل تخت شاهوار
اندر دیار طوران و در ملاد هند | بهرام شاه و خاقان ترک شد نامدار
سلطان نشان نمود چو تو هیچ پادشاه | خاقان نشان نمود چو تو هیچ شهریار
هر شاه [illegible] چون تو جهانگیر ملک بخش | هر هر [illegible] چند [illegible]
او را رداده اند همه آفریدگان | گر نصرت آفرید ترا آفرید کار
در شاهنامه [illegible] | [illegible] جنگ رستم و در رزم اسفندیار
پیش [illegible] یار و زیادت ز رستم آید | هر پهلوان ز لشکر تو در وز کارزار
هستی تو چون سلیمان [illegible] | هستی تو چون فریدون با گرز گاو سار
با گرز چهره [illegible] که فریدون کند برو | بر باد [illegible] که سلیمان بود سوار
روزی که تیغ [illegible] | خورشید و ماه را [illegible]
روزی که جام [illegible] و شادی [illegible] | [illegible]
اندر [illegible] تو [illegible] | از چرخ [illegible]

دارد [illegible]

در فر دولت تو شد [illegible] جهان | بر آهوان دشتی و شیران مرغزار
هنگام جود فرق و تفاوت بسی بود | از دست جود تو با ابر قطره بار
کان زر ز آب صرف بود قطره [illegible] | چون زر ز آب بود [illegible] بیشمار
ای جنبش سمندکان تو چون سیل بر جبال | وی فوج جنگیان تو چون موج در بحار
گر بر شکارگاه تو قیصر کند نظر | [illegible]
ور سوی بارگاه تو فغفور بگذرد | [illegible]
امسال [illegible] تو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ور خصم کار [illegible] | گر دور کار [illegible] خصم کار [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون گل بهار [illegible] | گر تو سرای خلعه [illegible]
[illegible] از حضور [illegible] | [illegible]
چون [illegible] کار [illegible] در جهان [illegible] | [illegible] خویش [illegible]
[illegible] | در پیش [illegible]
اسباب شاهی [illegible] | [illegible]
تو صاحب [illegible] و او صاحب [illegible] | تو مملکت [illegible]
اگر [illegible] کار خویش [illegible] صلاح خلق | [illegible]
کو جان [illegible] خدمت [illegible] | [illegible]
چون در بهار کار تو شادی و عشرت است | آن به که [illegible]
اندر [illegible] باده تو باد [illegible] | چون [illegible]
[illegible] باده [illegible] | [illegible] بود [illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| تا در مدار باشد همواره هفت چرخ | تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار |
| پیوسته بر مراد هوای دل تو باد | آن چار را تو لطف و این هفت را مدار |
| امروز باد بخت تو پیروزتر ز دی | وامسال باد بخت تو فرخنده‌تر ز پار |
| تو خسرو زمان و زمان با تو نیک عهد | تو داور جهان و جهان با تو یادگار (سازگار) |

| | |
|---|---|
| ای سلطانی نشسته با فتوح و با ظفر | ملک و گنج و تیغ سلطان بسته در یک کمر (بنده تو) |
| در ظفر برهان امیرالمؤمنین چون حیدر خویش | در شهنشاهی معزالدین دنیا چون پدر |
| سنجرست نام و پیش نام تو چون بندگان | خسروان تاج‌داران بر زمین دارند سر |
| روز کین و رزم در پیکار کرداری چون علی | روز دین و داد در انصاف و عدل چون عمر |
| هر کجا برخاست گرد موکبت در شرق و غرب | هر کجا بگذشت باد دولتت در بحر و بر |
| هیچ موری بر زمین بی حکم تو ننهاد پای | هیچ مرغی در هوا بی شکر تو نگشاد پر |
| گاه روی از جانب مشرق سوی مغرب نهی | گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر |
| تو جهان را همچو خورشید و قمر بایسته‌ای | همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر |
| دستبرد و فر تو منسوخ کرد اندر جهان | دستبرد رستم دستان و فر زال زر |
| تاج شاهی برگرفتی از سر خصمان خویش | چون ز بهر فتح غزنین بر میان بستی کمر |
| آنکه او در بر و بحر افراخت کار خویش را | روز پیکار تو کارش همه زیر و زبر |
| گرچه در عرضش باخطر بود و مصافش سهمگن | پیش چشم تو نمود آن را یک ذره خطر |
| خار بود اندر آنهمه گردان با برگستوان و خنگ | خورد بود اندر آنهمه پیلان با آشوب و شر |
| خصم سرگردان تو هر چند گرد آورده بود | هندوان حیله‌ساز و جادوان چاره‌گر |
| حیلهاشان کرد تیغ تو به یک لحظه هبا | چارهاشان کرد تیر تو به یکساعت هدر ۲۶ |
| گرد کرد از لشکر تو کوفته یال یلان | چون سرین و پشت گوران بیشه شیران نر |
| خست شمشیر سواران تو پیلان را شکم | پشت پیکان غلامان تو شیران را جگر |
| دل گواهی داد گفتی هر زمان اندر نبرد | کامد آن ساعت تو را ظاهر با فتح و ظفر |

دیگر

| | |
|---|---|
| دشمنت گر خویشتن را غالب و قاهر شمرد | گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر |
| روز چون شب شد بر او از آتش شمشیر تو | آن شبی کو را نخواهد بود تا محشر سحر |
| ملک او بردی و کردی دیگری را ملک‌دار | تاج او بردی و کردی دیگری را تاجور |
| نعمت محمود و فرزندان او از قلعها | اندر آوردی به پشت اسب و پشت اشتر |
| رنج بردند آنچه ماداران و گنج آنچه نهادند | در جهانداری ترا آن رنج و گنج آمد به بر |
| ای عجب در ملک غزنین از صد و سی سال باز | آنچه ماداران ترا بودند کی بود کارگر |
| هست کار تو برون از خاطر گردون‌کش | هست فتح تو فزون از فکرت اختر شمر |
| دست دست آن بود کز جاه تو یابد مدد | کار کار آن بود کز رای تو یابد ظفر |
| در صف صفین و خندق حیدری باید چنین | تو در غزنین و کابل سنجری باید هنر |
| آنکه در طاعت ز مهرت مهر دارد در جگر | وانکه در عصیان ز کینت داغ دارد بر جگر |
| هر زمان اقبال یزدان گوید او را الامان | هر نفس گردون گردان گوید او را الحذر |
| وانکه او از آتش رزم تو شد دل سوخته | چون کشد بر دو ز گرد شعله و گردد شرار |
| وانکه شد یکبار زهرآلود از سوراخ مار | بار دیگر آن سوراخ چون سازد گذر |
| غافلان را هست گوئی چشم ازین آثار کور | جاهلان را هست گوئی گوش ازین اخبار کر |
| هر تواریخ و سیر تفصیل دارد فتح تو | زانکه فتح تست عنوان تواریخ و سیر |
| سایهٔ یزدانی و در سایهٔ عدل تواند | خلق عالم یک بیک اولاد آدم سر بسر |
| میر سنقر بیک که در لشکر سپه‌سالار تست | ساخت اندر دولت تو جشن ... بسر |
| از پی آن تا در اقبال گشاید بر رو | بست خدمت را میان و زر ... |
| جان همی خواهد که آرد پیش تخت تو نثار | بنده را آگاه نثار از جان چه باشد بیشتر |
| ای معز دین و دنیا ای عطای تو بزرگ | از عطای تو معزی شد عزیز و نامور |
| هم توانگر شد به لؤلؤ هم توانگر شد به لعل | هم توانگر شد به دیبا هم توانگر شد به زر |
| پر گهر کردی دهانش را به دست خویشتن | چون به مدح خویشتن در ریختی ... |
| بازیابی برشکر آمد ... مجلست | بازگشت از مجلس تو با دهانی پر گهر |

باکرم بخشیدی او را در بهای زر صرخ
او بدانش شکر این بخشش نیارد کرد آنک
از فروغ ماه و خور یابد هزاران سالها
صد کرا در زبان آمد ز جود تو پدید
تا سخن دایم بود بادی تو موجود سخن
هر کجا منزل کنی تا ئید بادت رهنمای

بر طرف مه از عنبر چو کشید آن دلبر
وارد و سمن دلبرین در سنبل مشک آکنی
چون چهره کند پیدا و بنا نبود زیبا
از شیر و شبه درهم دارد و زری محکم
نوبت بر تابی با او صور مانی
ای آمده از ملخ شیرین سخن و پاسخ بر جوش
از بهر ستم جوشن آوکجی از سوسن
بر فره میان نسبتی و لعل بتان خستی
تا من ز غمت دارم رخساره چو زر نارم
زان قامت چون تیرت وان طره دلکش
کر کل تو بود دو اوصاف تو بسنبد
چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل
یا دو تو همی نوشم جور تو همی پوشم
آنرا که ترا باید کر جور کشد شاید
آن تاج سر ملت والا عضد دولت
آن شاه و بهمبر دل از جود تو اکر دل

رخشنده های جامه بغداد و روم و شوشتر
بخشش تو کامل است و دانش او مختصر
تا کی کوهر کان اندر پدید آید بکیر
جود تو تفضیل دارد بر فروغ ماه و خور
تا اثر باقی بود بادی تو بر جان اثر
هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

هر کرکه کشد عنبر بر طرف مه از عنبر
دارد و کهر و پروین در لب جان پرور
چون لعل کند کویا شیرین بود شکر
کاهی شده خم در خم کاهی زره و سر در سر
ما مانده از نی با او صنم آزر
مشکین خط و رنگین رخ سنگین دل و سیمین بر
در بهر بلا سودن آوکجی از شبهر
در بتکده بشکستی بازار بت و بتگر
وز نرخ همی بارم یاقوت روان بر زر
وان حلقه زنجیرت چون حلقه شدم بر در
هر چند رخت خندد بر برک کل احمر
از دست تو خواهم دل در بلبله و ساغر
ترسم که چو سحر دو چشم میل تو کند از در
چون تو کرا باید تا عدل ملک سنجر
منصوب مدور آیت منصور باد لشکر
در رزم سکندر دل در بزم فریدون فر

گنج خرد و دانش اصل طرب و رامش
هست از همه عالم به هست از همه شاهان
با جام می روشن بخشنده بر از بهمن
چون سخت بود جنگش بر باره شب رنگش
چون گشت بهامون در رفا در پشتیجون در
آنجا که نخشد ار آرزو آب آید
چون صید کند باز نشر با اوج بود دارش
طبعش بهوا ماند غرمش بقضا ماند
آن اسب که در پیشی با ماه کند بیشی
بر چرخ غبار او بر فتح مدار او
ای چون پدر و چون جد از تاج و ران مفرد
از قدر چو عثوقی در عدل چو فاروقی
حسنی تو پیدا شد شادی تو پیدا شد
از افسر و در خاتم افروخته عالم
اکر وه ترا خالق بر خلق جهان مشفق
بی امر در ایران بر ماکه ده فرمان
هر مرد که بمعنی پیش تو کند دعوی
بخت ار تو همی نازد کار تو همی سازد
آمروز شود صحرا چو شسته تو از دریا
آهن به بر لولو در دو لب از پند و
اجنت که اندر کف چون صاعقه دارد تف
چون کوس تو در میدان خلاید هر از کر دات
وز تو زهر مهتر با فره بیوندی

باکوشش و بانخشش با منظر و با مخبر
او بر همه فرمان ده او را همه فرمان بر
با نیزه و با جوشن کوشنده تر از توذر
کوپال گران سنگش در سر بشکند مغفر
مریخ کر و ران بر بیرون بکشد خنجر
در خشم بیفزاید از آب چه دارزر
سیمرغ ز پرواز ش از هم بگشاید پر
اسپش به صبا ماند هم ره رو و هم رهبر
یاد کند خویشی با مهر رود همبر
تا بنده سوار او چو ناکه کر دون خور
فر تو بر دل از عدل فتح تو فروزان از بر
در کوهر سلجوقی پاکیزه ترین کوهر
شاهی تو والا شد از آدم تا محشر
مهر است در آن مدغم ماهست در آن مضمر
ایجان تو در مشرق جاه تو بهر کشور
بی راه تو در توران بر سر که نهد افسر
از جهل بود فربه در عقل بود لاغر
انکس که بد آغاز دو فرجام بود کیفر
کر خون دل اعدا شمشیر تو کردد تر
رستست مدو آهد از چه شیر نر
کوس تو میان صف چون ناقه چون تندر
کوش فلک کر دان از کوس تو کردد کر
در بند تو چون بندی بیچاره شود قیصر

روم از تو زبون گردد بتخانه نگون گردد
آتش همه خون گردد خاکش همه خاکستر

ای تازه به تو سنت جهان از تو بی منت
ایوان تو چون جنت جام تو در و کوثر

در مدح تو چون شاعر شعر شود قادر
هر نکته کند خاطر طرح نو دلو کند در قعر

ور دهر توئی خسرو بی شک سخنی بشنو
ور روز تو جانی تو فراخ سخن گستر

پیش تو به پیر بود چون جاه و خطر جود
آراسته گر گوید مدح تو یک از دیگر

چون رست ز مهجوری و راوی به نکوری
امروز بدست سوری جان بدیه کیادر

تا هست نشاطی با چنگ و رباب و نی
می خواه پی اندر پی بر نغمه رامشگر

از عیش و دلفروزی در دولت و بهروزی
در شادی و بهروزی تا دهر بود بر جور

فرخ همه ایامت حاصل ز قضا کامت
آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر

تدبیر تو فرخنده تا شید تو پاینده
آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر

با طاعت تو مقرون بر خدمت تو مفتون
صد میر چو افریدون صد شاه چو اسکندر

نصرت سوی او تازان دولت بر تو نازان
در طلعت تو تازان میران ...

امسال در آفاق در عید است یکبار
برلمت و دولت اثر مرد هر بیدار

یک عید ز ماه شب شوال دگر عید
از عافیت شاه جهانگیر جهاندار

تاج الملکان ناصر دین خسرو اسلام
در نصرت دین نایب پیغمبر مختار

سنجر که به خنجر سر بدخواه ببرد
چونانکه سر خیبریان حیدر کرار

شاهی که شرف یافت در اسلام زنامش
هم نامه و هم خطبه و هم سکه و دینار

او همچو درختیست برومند که هرگز
زایل نشود سایه او از سر احرار

از دین و خرد بیخش و در جود و کرم شاخ
از عدل و هنر برگش و در فتح و ظفر بار

در مجلس او رحمت خلد است به بزم
در رزم که او رحمت ...

در ملک همی دولت او زر کند از ...
از چوب بجز موسی عمران نکند مار

از خاک بجز دولت سنجر نکند زر
زانسان که همی باد صبا گل کند از خار

بجز داد

هو

چون او بدلیری و به شمشیر و به دولت
هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار

او را علم خویش فرستاد خلیفه
با باره و با طوق و کمر و جامه و دستار

اندر خور تو شاهی و تو در خور شاهی
ایزد به سزا داده سپرده به سزاوار

تا شید چو پرگار و ضمیر تو چو نقطه
بر نقطه بود راستی گردش پرگار

آن چرخ لب ... که در بحر محیط است
با تیغ گهردار تو بر دست گهربار

آن در معالیست که در درج معانیست
با شرح هنرهای تو در درد فر اشعار

یک حمله تو در رزم یک آهنگ تو در جنگ
بهتر بود از حمله صد لشکر جرار

کشتند گریزنده چو ازبار ... دان
از گرز گران سنگ تو خصمان به یکبار

شیران همه گردند ز شمشیر تو بر حذر
شاهان همه دارند باقبال تو اقرار

در صحت شخص تو صلاحست جهان را
آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار

گر صحت و بیماری شخص تو بدیدیم
بخشایش جبار نیل از قدرت جبار

اینها به بدیدند شاهین طرب را
در شرار فلک آینه گون و زین منقار

تا از دل میخواره بمنقار کند صید
گرد آمده سی روز ندیده غم و تیمار

دانی که پسندیده نباشد بچنین وقت
میخواره با ذنب و میخانه بمسمار

نه ساز و نه زخمه بکف مطرب خاموش
نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار

فاسد شده تدبیر ندیمان معاشر
کاسد شده بازار حریفان کم آزار

گر حکم تو ور رای دلارای تو باشد
این شغل چو زر گردد و این کار چو طیار

تا دور کند گردون دوار همی باد
زیر قدم همت تو گنبد دوار

یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر
سلطان ز تو دلشاد و تو از دولت او بار

با سیر کند کوکب سیار همی باد
زیر علم نصرت تو کوکب سیار

عید تو همایون و همه روز تو چون عید
امروز تو از دی به و امسال تو از پار

چیست آن کوه زمین پیما و باد راهوار
باره صحرا نورد و مرکب دریا گذار

2

هو

اسبکی پولادسم آهوتکی غژغاودم
بر حریر و کاغذ و دیبا و سنگ و چوب و گل
جلوهٔ طاوس دارد گاه جولان در نبرد
خویشتن تازان کند گاه تک تا بنده یوز
با دمش صرصر نیست در جنبش تک او تیزرو
در کفل ضیغم نماید پای او سوی نشیب
سم و پشت و ساق و یال او قوی مقداری که هست
چون نمایدش به میدان باد را زو چون سبات
بشکند با کلکش دل مردان به روز نام و ننگ
از نهیب و نعرهٔ او لشکر باختر بشکنند
هست گردان چون سپهر و اهل اسباب او بهشت
او را و نعل هست و کوکب مهای نعل او
شاه اسپان خوانم او را تا به سروری و فتح
نامور دین خسرو مشرق ملک سنجر که هست
دیده گردان ندیدار گوهر سلجوقیان
جز جوانمردی و مردی نیست رسم و کار او
هست بحر بیکران و کوه بی پایان بهم
شخص او اقلیم عقل است و درین اقلیم هست
آن کجا لشکر سوی صحرای ترکستان کشند
گر ز ابر عفو او رحمت نبارد هر یک
پای فغفوران و خاقانان برآوردی ز بند
خواست گردون تا بود در گردن بر کتف
زیر عفوش هست گنج و زیر خشمش هست رنج

پیکری پاکیزه گوهر دلبری هوشیار
خوبتر زو خامهٔ نقاش نگارد نگار
آنک گوران بود گاه دویدن در شکار
خویشتن در هم کشد گاه عدو بیند نزار
سنگ مرمر نیست در زیر سم او استوار
در کف ضیغم نماید دست او بر کوهسار
لنگر کشتی و تیر کشتی در موج بحار
چون بتازد پیش آخر کوه ازو گیرد قرار
ببرد نعلش برگردان روز گیر و دار
پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار
کوکب او شانزده است و ماه نو دارد چهار
وآفتاب اوست شاه کامران کامکار
شاه شاهان جهان بر پشت او باشد سوار
از جهانداران و سلطانان جهان را یادگار
زو مبارک گر بایران شهرشاه و شهریار
گر جوانمردی و مردی آفرینش کردگار
گر به پیشش نقل هفت اقلیم گیتی آشکار
علم و حلمش کوه بی پایان و بحر بیکنار
کرد صحرا بر همه خاقان ترکستان حصار
ز آتش خشمش هلاک عالمی بودی شرار
از سر گردان و جباران برآوردی دمار
حکم او مانند طوق و امر او چون گوشوار
زیر قدرش هست نور و زیر کینش هست نار

اکنون شمشیر او نار است و اعدا را ارد
نیزهٔ او بر زمین دوزد بلا را روز رزم
پادشاها تو تابی از هزاران خصم روی
در جهان چون تو جهانداری نخواهد بود نیز
حق گزاری با سخاوت حق شناسی با کرم
تخت زرین چون ترا کاری مهم پیش آورد
آنچه گردون نیارد در نوشتن آسمان
تا ز شادی بلبل سرمست دستان همی زند
از طرب باد همچون بلبل و گل پیش تو
خرم از اقبال تو جان ملوک کامران
تو خداوند جهان و دشمنان از تو جهان
روز بخشش ملک خواهان پیش جامت جان فشان
تو سر دشمن بگرز گاوسر کوفته

ایشه پرور بخت از فخر و پرور گر
تو معز دین و دنیایی و نیفزاید همی
شاه و ماهی دار تو بر روی زمین ملک و سپاه
چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تا کنون
تو جمال دودهٔ اسلاف خویشی تا که هست
هیچکس را از جهانداران و سلطانان نبود
ملک هفت اقلیم را زیر نگین آورده
سکه و خطبه بهر شهری بنام تست بس
گر ز بهر قوت خلق و راحت خلق جهان

روی زرد و دل گشاده راست چون آبی و نار
هیبت او بر زمین ابر و سر ابر او زنار
شهریارا تو مداری از هزاران شهریار
حق پذیر و حق پسند و حق شناس و حق گزار
حق ببخشد با لطافت حق پرستی با وقار
کام تو حاصل کند بی وعده وی انتظار
وانچه فلک بیارد برکشی روزگار
چون بخندد روی گل در باغها وقت بهار
مطربان رود ساز و ساقیان می گسار
روشن از دیدار تو چشم وزیر با وقار
خواجه از تو شاد و خرم حاسدان ناشاد و خوار
روز کوشش دشمنان پیش تیغ جان سپار
چون سر ضحاک و افریدون که ز گاوسار

ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر
از تو عز دین و دنیا گرد کار داد گر
شاد و جاهمندار تو در خلد برین جد و پدر
هم نباشد تا قیامت چون تو سلطانی دگر
گنج و ملک تو ز گنج و ملک ایشان بیشتر
آنهمه رزم و مصاف و آنهمه فتح و ظفر
هم باقبال و سعادت هم بمردی و هنر
از یمن تا مولتان و ور حلب تا کاشغر
ملک شمس و قمر باشند دایم در گذر

تو ز بهر نصرت و دین و صلاح مملکت
شیعیان چون روز روشن‌اند ... خواهند
نعمت دنیا اگر دارد خطر نزد یک مرد
خسروان از سیم و زر سازند گنج شایگان
هر دیاری کز تو یابد نامه امن و امان
آبها در رودها و چشمها افزون شود
باز را همسنگ با دراج در یک آشیان
چرخ گیرد بی طالی گرگ را در زیر بال
بخت میمون ترا گر صورتی آید پدید
تازه گردد ملت پیغمبر با سر ز تو
شکر تو شاهان گیتی را ز من خوش گرد
شاکرست از مهر تو محمود شاه نامدار
وانکه خاقانست در توران و در مرز ... تست
با رضای تو بهر کاری موافق شد قضا
از تو هنگام نصیحت عذر نپذیرد خصم
داده جان سر بها داز تیغ تو فرجام کار
برزبی رفت او که میدانیست آنروز او ...
تیغ تو شیریست سرباشر شش دندان شیر
رنگ نیل و گونه زنگار در دو در نیام
تیر تو با جانور در غیبت گزیر و زاد
هست در آماج بر دو درش براه با صفیر
اسب تو کوهست از تیر که چون جنبان شود
گاه لشکر تا در ز پستی سوی بالا چون سحاب

در زمینی در سفر چون بر فلک شمس و قمر
سنیان چون عدل تو بینند خواهند ...
پیش چشم تو ندارد نعمت دنیا خطر
تو بیکساعت ببخشی گنج سیم و گنج زر
هر زمینی کز تو یابد سایه عدل و نظر
بیش باشد در بهاران بر درختان برگ و بر
شیر را بینند با روباه در یک آبخور
باشه گیرد بی گرندی صعوه را در زیر پر
سجده آرد پیش آن صورت جهانی بی‌ضرر
گر پس پیغمبر تازی تویی خیر البشر
ای رهین شکر تو شاهان گیتی سربسر
شاکرست از جود تو بهرام شاه نامور
روز و شب چون قل هو الله شکر تو دارند ز بر
با مراد تو بهر حالی موافق شد قدر
تا قضای بد برو خندید هنگام حذر
زانکه در آغاز عهد تو او برتافت سر
در شبی خفت او که ممکن نیست آنرا سحر
خوابگاهش در نیام و صیدگاهش در جگر
گیرد اندر جنگ رنگ ارغوان و معصفر
جان طیر زد در تن گر کشتن نامور
هست در بر تاب رفتارش بر ابر با مطر
باد پیش جنبش او کرد خواند گذر
گاه بگراید ز بالا سوی پستی چون مطر

خشم

از فهارش

از غبارش تیره گردد دیده پیلان مست
تو ... دارد همت جو ز سپر پشت او
هست سم مرکب و پای رکاب اندر قدم
چون معطل بر جهان و بر سقر انگار کرد
صنع یزدان رزم و بزم تو اکنون نمود گفت
خسروا شاها جهاندارا سپهدارا تو است
آن شجر کو را همه ساله ثمر بخت تست
پیش تو در میزبانی صورت رضوان گرفت
از سنان و رزم گاه هست زهر با روز علو
جان فشاند بر تو چون پیش تو برگرد وضع
تا که از دور سپهر و رقص سیار گان
باد آثار رسوم گشت نصرت را ثبات
تو چه خورشید و همه شاهان پیش تو تنها
جانگزای دشمنانت حکمتان تیغ زن
فال تیکت همنشین و بخت نیکت کار ساز

آن مشک تا ادار چه خبرست بر قمر
خواهی که هر چه بر دانی نگاه کن
آن ترک خوش پسر و آنچو ماه روی
زلفین پر شکسته و رخسار او شکست
امثال بهترست که با او بری کار
بگذشت با گمان دگر پیش من ز دور
تا گور گشت بستم و تا تنگ شد دلم

نهنیت عید
وز صهیل اسب گردد زهره شیران نر
در مصاف رزم باشد نقل او اعدای ...
همچنان کامد ز عرب رکن مقامست و حجر
نگروند از جهل و گمراهی با خبار و سور
کان نمود در جنانست آن نمود از سقر
بوستان دولت و ملک ترا همچون شجر
از هنر ... شکوفه و زخرد مندی ثمر
تا بهشت عدن را بر بزم تو گشتاد در
وز زبان در بزم کاهست بر دلها ز ذکر
جان بهد بر دست چون پیش تو بردارد سپر
از نبات و دور گهر در گشت و کان باشد اثر
باد اخبار فتوحت کان دولت را گهر
تو چه دریا و همه شاهان بجنب تو شمر
جانفزای دوستانت ساقیان سیم بر
روزگارت رهنمای و کردگارت رابهم

وان دیده از چه خبرست بر شکر
در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر
چون بر میانش بند و در بر میان کمر
باز در مشک تبت و دیبای شوشتر
انعم خوشترست که با او بری بسر
وز بس گشتی نمود نزدیک من گذر
چون خانه کالش و چون حلقه کمر

ای پیش گل رنگ سپر داور روشن
چندین چرا همی سپرد عشق تو دلم
هر روز در دو نرگس تو آب کمتر است
بی آب نرگس تو برتاب سنبلت
تا پژمرده داده تو جمالت مراستی
فخر ملوک وارث سلطان روزگار
شاهی که زو رسید دوده محمود را شرف
محمود دیگریست که رادی و کرم
از جد خویش و از پدر و جد جد خویش
و از علی که کرد همه خبر خبر تست
رجعت کند هر آینه حاشا مراد مرد
از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت
اندر سفر بلند همی گردد آفتاب
عالیست پیش چرخ و عالی مقام او
حاضر در شاهزاده و غایب ز شاه
بهرام شاه پیش ملک سنجر است شاد
اقبال شاه مشرق و روزی و رز شاه
آن نصرتی کند که تعین بیارد از نگان
ضامن شدند هر دو که آرند بر خویش
هر چو بیار فتح بیاید چو راد مرد
زر چو که همچنین بود پیش از این
منصور کرد دهر که مرد بهست قران

شکل تو گل سپر شد عشق تو دل سپر
چون من ز دست عشق تو افکنده ام سپر
هر روز در دو سنبل تو تاب بیشتر
بر آب و تاب کرد مرا دیده و جگر
هر شب ندیم دولتم از شام تا سحر
بهرام شاه نایب شاهان نامور
شاهی که زو رسید دوده مسعود را خطر
مسعود دیگریست که مردی و هنر
میراث یافتست بزرگی و درج و فر
هر چند هست در دل او گونه گون فکر
آتش کند هر آینه بی غبار رزر
آورده دولتش سفر ما که از حضر
موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر
اندر سفر کمال پذیرد همی قمر
عالی بود مقام چو عالی بود گهر
شاه [illegible] هر چه بیار بدیدار [illegible]
مسعود شاه پیش ملکشاه داد گر
اورا بفتح راه نمایست [illegible] سپهر
وین قوتی دهد که جهان سازد از خبر
گنج و سپاه و مملکت و خانه پدر
در مرغزار ملک نگرد چو شیر نر
تا گشت بی خطر شود و خصم بی خطر
معهود کرد داکه برد هست گفته در

چون فال خوب باشد ظاهر بود نشان
امروز از زور رسید برادر لستان نفیر
چون شاه کابل است ظفر زاده لایق است
ای در مصاف رزم تو الفرت علی
هر چند جوش بر زبر آفریدگان است
در بوستان دولت محمودیان تویی
گر حشمت و جلال را هست بیخ و شاخ
اندر فضایل تشخص تشریف تو
رشک آید شود با یه تو لاجرم نکرد
گر ابر بجود دست تو بارد بهر بهار
در بحر با دل تو برابر شود بجود
سیمرغ از آن نیاید بیرون از آشیان
شیر سپهر اگر ز نشاش حذر کند
گر امر نافذ تو شود هیچ مرکبی
در رزم و در بزم چنین تو پیدا شود همی
ارواح بگسلد ز صور با سخای تو
چون زیر [illegible] رز شود ز نهیب تو در زور
چو ناکه برد مید با ندیه تقلیل
اندر هوای باد به مانند زهره بر
گر شکل تیر جلای و از زره کمان
کوئی که گاه دشمنی و گاه دوستی
ای شاه بی نظیر مظفر ز رزم تست
شکفت اگر ز من نظیر تو مبارک است

چون سال نیک باشد پیدا بود اثر
فردا رسیده گیر بهندوستان خبر
مقصود حاصل است و سخن گشت مختصر
ای در بساط عدل تو آسیب ستم
ربوبیت عرش و دولت عالیست برزبر
فتح کی نهال امبارک کی شجر
از نصرت و فتوح ترا هست برگ و بر
ابلیس دیو بود بلوح اندرون مگر
سجده ز رنگ چون تو بشر بیش از البشر
گردد چو ابر [illegible] زنباری مطر
از قهر خویشتن بگران افکند کهر
گر باز تست کوه بال شکسته پر
شکفت از آنکه شیر ز آتش کند حذر
گامی نهد سنجا و رود گامی بیا خبر
شرح قیامت و صفت جنت و سقر
با تیغ تو نماید ارواح در صور
گر خصم تو تو دمش [illegible] زال زر
ز آتش بفر دولت تو برد مد حظر
از باد سرد دشمن تو بنفشه بر
بالای دوستان و قد دشمنان کمر
کین تو شد کمان کرد مهر تو تیر گر
چون برج برکواکب و چون درج بر دُرر
گر شاه بی نظیر مبارک بود نظر

تا گاه خوف و گاه رجا باشد از قضا / تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
زان یاد بهره حاسد تو خوف بی رجا / زین یاد قسم ناصح تو نفع بی ضرر
بادطراز سروری و روی سروران / بر آستین جامه و بر آستان در
آب تو چهره گرد رشیحون بروز فتح / وان چهره گاه کشته تیغ تو بر جبر

ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار / بر تو بحجت یاد چنین عید صد هزار
ای از ورع چو مادر عیسی بلند قدر / وی در شرف چو دختر احمد بزرگوار
ای مادر دو شاه چو سلطان و چو ملک / هر دو بعهد ایکان و خداوند و شهریار
از یکدگر بدولت تو هر دو شادمان / با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار
در کار رد خیر و بر هر دو باده / بردی ز خاص خویش همه مال بکار
آن ساحتی زهد که کنگره لیا غلند / شاهان باستان و بزرگان روزگار
هر کز بدولت تو نموده است هیچ زن / دانا و دوربین و خردمند و هوشیار
گوئی همی سعادت تو بوده است بر فلک / روزی که آفرید ترا آفریدگار
خیری که تو بمرد دولت بور کرده / خیریست در شریعت و اسلام پایدار
دیوار آن چو چرخ بلند است بی گزند / بنیاد او چو کوه گرانست استوار
کشته زبهر درس امامان در او مقیم / کرده زبهر علم فقیهان در او قرار
امروز هست شکر و ثنای تو بی قیاس / فردا بود ثواب و جزای تو بیشمار
از اعتقاد تست که اندر جهان نماند / یک دشمن ملک نبرد یک خصم خاکسار
وز ترک کنست که سلطان دادگر / نک شاه در عراق بشمشیر صد حصار
وز فر تخت تست که آمد بر ملک / شهزاده بزرگ زغزنین بنهار
ورزید و پارسائی در حشمت و جلال / در ملک و پادشاهی با عصمت و وقار
پنهان و آشکار تو با خلق حق یکیست / غالب همین تست چه پنهان چه آشکار
از آنکه هست در دل تو رحمت و کرم / بر خلق مهربان و در خلق بردبار

کردون خور

هو

گردون خور تو بخت نثار فرستدی / گردون ستارگان کندی زیر نثار
دنیا و دین تو داری قدرش همی شناس / هر دو خدای داده شکرش همی گزار
آن بندگان که پیش تو خدمت همی کنند / روز همه زخدمت تو هست چون بهار
وانان که نعمت تو بایشان همی رسد / کار همه زنعمت تو هست چون نگار
وین بیت تا معزی خدمت کرده است / او را سزد زخدمت دیرینه افتخار
در خورد خلعتست که امسال شعر او / زان شعر خوشترست که پر از گهر شهوار
ای آنکه روز و شب رسد فرزند حرمی / هر سه زمانه زانکه ملک شاه یادگار
بادی تو در سعادت با هر سه کامران / بادی تو در سلامت با هر سه کامکار
چون دولت تو یار و نگهدار عالمست / ایزد ترا همیشه نگهدار باد و یار
فرخنده باد بر تو شب دی هزار عید / طبع تو شاد باد و بروزنی هزار بار

بدای خاقان معظم شهریار دادگر / در جهان از روشنائی همچو خورشید دگر
دانکه چون خورشید روشن با فلک آرای او / روشنائی گسترد بر شرق و غرب و بحر و بر
فخر باید کرد توران را بخاقانی که هست / داوری خورشید و خسروی جمشید فر
کهف ملت شاه ترک رکن علا الدین که او / سیرتش نام پیمبر حیدر و عدل عمر
کس چو خاقان ذو حسب و نه نسبت در جهان / کیش او زراه شاه و صدقش از راه هنر
تا که عدل او پناه ملک ترکستان شدست / ملک ترکستان همی از عدل او دور از خطر
این خطر را اگر کسی منکر شود او در دست / رفت بر راه خطا و جان نهاد اندر خطر
رو خلیفت را امیدست و شریعت را بدو / زو ولایت را نظامست و رعیت را نظر
هست عهد و هیبت او پایدار و استوار / با معز دین و دنیا پادشاه دادگر
لاجرم زان پادری هست چشمش از کمند / لاجرم زان استواری هست ملکش بهره ور
حال او ز حال خاقان دگر نیکوتر است / فال او ز فال شاهان دگر فرخنده تر
گرچه موجودست عالم ز بر وهم و فکرت است / وهم و فکرت هست زیر دولت او زیرتر

[illegible]

در به دنیا از طریق آفرینش کامل است
جای او در مشرق است و جاه او در مغرب است
دهر آن بیعت که با دولت او کرد زد
شاد تو باشد رقیب خیره تر باشد سیاه
با رو لنگ از دامن او باشد در کمر اشتیاق
مرد بازر کان بود آمن زود در راه زن
آفتاب از سنگ در معدن گهر سازد همی
آسمان خواهد که کوکبها در سد پیش او
جز لب طاوو خوسد گرد بان باید قضا
بر امید جولو آب از جهر کشت اشکار
هست مادح را امید او نوائی از بخشش
جا نهارا با صبور جو سته دارد نور او
با هر دو دست برد و حمله و دارا شاد
در بر خورشید خشان کی پدید آید سها
بر او بر فیض ترک خصم در منقار زد
دیده مرغی کند و نجسته کرد و دل مست
بازه او که صحرا را بنماید چنان
همرهی جوید سپه گاه دویدن با کمان
هر کجا راند سپاه و هر کجا سازد وطن
سعد با شد همنشینش در حضر گاه مقام
چشمها در مشرق از او شد بر عیان
شهر و بوم کاشغر و ملک بر کشتاز هوت او
گاه کوشش آنچه اندر کاشغر شد و آن

با کمال همتش دنیا نماید مختصر
جوش او در خاور است و جیش او در باختر
خاک بفزاید نبات و ابر بفزاید مطر
بر سر شد بهایم رو در بالای شجر
گرگ میش او غزال او باشد در ریگ الجزر
گر بهند بر سر کوه و دشت و وادی زر
زانکه او را در کلاه و در کمر باید گهر
تا همه کوکب نشاند در کلاه و در کمر
چون ثنای او گوید کز زبان باید قدر
از نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر
هست جا سد را نهیب و عذابی از شرر
کین او در دست جانها را از نهور
داستان رستم دستان همی دیدن خبر
در بر دریای جوشان کی پدید آید شمر
نصرتش در جنگل و فتح و ظفر در بال و پر
از سر منقار او دل خسته گردد شیر نر
چرخ گردان را بدان رودی نماید قمر
همبری جوید سپه گاه رسیدن با بصر
بار رو فتح است و سعد اندر سفر در حضر
فتح باشد گاه رفتن همرکابش در سفر
کوشها در مغرب از او صاف او شد در خبر
شد دل و جان بداندیشان تهی از شور و شر
گاه بخشش باز داد آخر بشان کاشغر





تیغ او بارید در عدل بلا سا عون بلا
قبضه شمشیر و دستش کرف از ابکه ز سخت
از نم و آغاز خون در کوه و بر صحرا گرفت
ارسنان و تیر او شد از مصاف کارزار
حمله بیکار او در رزم که فرجام کار
انتها او بذی که از شاهان مقدم آمد است
پایه و نام سه پیغمبر شمارد حال است
از ملوک باستان کس را نبود این اتفاق
رحمت مردم بود بر در که تو سال و مه
گرد در ایوان تو باز اخلاص باشد صد گروه
هر که بیند بزم تو گوید مگر روح الامین
طول مدت با مرادی کز جاه تو باید برد
هر که دین دارد همی گوید دعا و شکر تو
خاطر شاعر ز مدح تو عروس سازد خیال
درج گردد پر دُرر چون رودکی گیرد سر سخن
بنده گر یک ره به حضرت تو آئی رسید
در دو خدمت عرضه کرده است اخلاص تن
اندر آن خدمت که تو شاد بر دست شرف
تا که در گیتی ز خاک و باد و آب و آتش است
که ز تیغ آبدار آتش فشان بر دشمنان
بر همه خانان مقدم باش در یک اختری
عدل ورز و عقل سنج و کام بخش و دوره یار
تا مجوی و کامران و شاد باش و بخش خور

بر سپاه کافران رنگ ساز و چاره گر
از گلوی کافران تیره و دل خون جگر
سنگ رنگ ارغوان و خاک رنگ معصفر
رد ایشان و چشم پشت کافر دروی پیر
گشت قانون فتوح و گشت تاریخ ظفر
بود داود و سلیمان مر ترا جد و پدر
وین بشارت خبر شما هر که دیده از بشر
اتفاقی کان سعادت را نشانست و اثر
موسم حجت بر در گاه تو گوئی یکی
که بمیدان تو از زر و آر باشد صد نفر
جنت الفردوس با بزم تو یکسان در
هول محشر چند آن گر کین تو باید حشر
از سحر تا وقت شام از شام تا وقت سحر
از سر کلک ار در دریا صدف سازد گهر
مدح تو چون نظم گردد درج گردد در غرر
راه آن حضرت قلم گردد بجود دی سر
هندی که بجا کرده شرح داده سر بسر
واندر آن خدمت که تو شاد بر دست شکر
از نسیم و هم غبار و هم سرشک و هم شرر
که ز نعل باد پایان کف ران را زیر
تا جهان دارد مکرم را مقدم بر حصر

پروح بکوبیست که جنگ جان شکار
کو بر شرار آتش [illegible] نادرست
[illegible] بود شکفت به پاکیزگی چو جان
رخشنده چون ستاره و چون آسمان [illegible]
هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم
گویی که هست بر سر [illegible] دانهای [illegible]
ابر است لاله بار و در جنبش لاله بر
[illegible] بصحرای معرکه
[illegible] که روز رزم
هر دشمنی که دید خیال اجل درو
لوحیست [illegible] که قلم در غلاف او
با لوح کر قلم [illegible] ساز کار بود
کان لوح از دو کنار [illegible] در ازل
بشکست پشت مهره گفتار در عرب
آویزه چون خطیب بمنبر بر آرد [illegible]
هست او بروز رزم [illegible] که آن بطبع
شخصی که زینهار نیابد ز جنگ او
تا در میان سنگ در آتش [illegible] شده
در سنگ بود عاجز و امروز معجزست
والا عماد دولت زیبا جمال دین
شاهی که حق و باطل ازو شد پدید [illegible]
نامش محمدست [illegible]
آهو [illegible] شیر خورد در دولتش

چندو آتشیست که در رزم بر شرار
تا در ترتیب جنگ [illegible] جان شکار
آتش بود بدیع [illegible] آبدار
وز آسمان ستاره شده بر تنش نثار
[illegible] سفلهای [illegible]
زهری که هست در بن دندانهای مار
دیدی درخت لاله بر و ابر لاله بار
[illegible] بمیدان کارزار
دشمن چو دید خیال اجل [illegible] آشکار
خالی شد از روان و روان شد خیال دار
از زنگ زرد روی شد و لاغر و نزار
با این زدوده لوح کبود [illegible] نگار
دین لوح را ازین همی [illegible] بکار
تا نام او بدست علی گشت ذوالفقار
تازه شود [illegible] او دین کردگار
آید که اجل ملک الموت را بکار
جانش [illegible] از ملک الموت زینهار
سنگ در [illegible] خصمان [illegible]
در دست پهلوان خداوند روزگار
خوارزمشاه [illegible] کامکار
میری که دین و کفر ازو شد عزیز و خوار
هم ملت [illegible] و هم ملک شهریار
از بر کند [illegible] طفل شیرخوار

نشکفت اگر ز سعادت [illegible] بر آسمان
کان گل فروز باشد و این هست دلفروز
[illegible] تیر او که شود چون [illegible]
هر [illegible] خاک جرم قمر را نصیب بود
تاریک فام روی زحل زان قبیل بود
[illegible] که بکار [illegible] خلق را
در حق بود طریقت او صدق را دلیل
از اعتقاد پاک بود در دلش [illegible]
و آنجا که رای باید و تدبیر و مملکت
[illegible] او بود همه [illegible]
رای صواب او ز بلندی و روشنی
و آنجا که عدل باید و انصاف و راستی
شبها روند قافله از امن و عدل او
از گرگ میش [illegible]
و آنجا که جود باید و احسان و مکرمت
بر زائران دهد صله [illegible]
[illegible]
و آنجا که حلم باید و بخشایش گناه
جرم گناهکار کند عفو بیش ازانکه
هنگام عفو و رحمت او در مناظره
و آنجا که رزم باید و پیکار و آشتی
گاهی کند [illegible]
تیغش [illegible]

بند دگر ز قوس قزح ابر نوبهار
وان قطره بار باشد و این هست [illegible]
هر گه که خصم را چو کبوتر کند شکار
کز نعل اسب او [illegible] شود غبار
کز خون رزم او [illegible] شود [illegible]
کاندر هنر ز خلق [illegible]
در دین بود عقیدت او عدل را شعار
[illegible] تحقیق و تصدیق [illegible]
[illegible]
تدبیر او بود همه [illegible]
از برج [illegible]
تیغش بر آورد ز سر ظالمان دمار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از پی گناه [illegible]
[illegible] شجاعت و مردی [illegible]
گاهی [illegible]
هر پیل کارزاری و هر شیر مرغزار

دندان شیر در دهن از تو چنان کند
رنید کو آنجهان بنظاره تا جهان
تا چون یکی بر داو لب ناف هزار چشم
شخصی با نصفت که شنیده بت در جهان
کوئی سر شته بت یکی صورت از مهر
ای روز بار تو دل روز ز بر نشاط
میدان تو کر عرصا قست روز رزم
زان اعتباری ز امرا شاه خلایق
چون هر دو را بدیدن روی تو بود رای
مردانه وار در رای بیابان گذاشتی
از فر پادشاه تر ایمن بر بعین
دریای بیکنار ز وزیر بت و پادشاه
تا تو رزود بار به پیروز آمدی
کوئی جهان بخواب همی بیند عجب
ای حق کذار خلعه و خدمتگذار شاه
من بنده مدح تا جوران گفته ام بسی
دانند خدمت من و دارند حرمتم
کردم ترا پرستش و کردم ستایشت
روز نم شود خجسته چو کوئی مرا بیا
تا با رضا و شکر تعاون علو بود
راضی ز تو شهنشه و شاکر ز تو وزیر
تا فارغ براتند در لفظ پارسی
باد جا که عاشر کی سر عدد ت
بشارت

کاندر کفیده تار بود داتهای نار
آمد جان رستم و جان سفندیار
بوسند دست او بزمانی هزار بار
اندر شمار یک تن و اندر هنر هزار
اسلام آفرینش او آفرید کار
ای روز رزم سر جتا دیده خمار
ایوان تو کر عرفا قست روز بار
کان از ملوک وین ز وزیران شد افتخار
روی از دیار خویش نهادی برین دیار
با لشکری چو ریگ بیابان که شمار
در دولت وزیر تا رزین سر بر
عالم ز موج هر دو بر از درشاهوار
چون کوه از آهنین سوی دریای بیکنار
کوه آمده ز جانب دریا رزد دو بار
خدمت کذار چون تو که دیده حق کذار
وان مدح در زمانه من بیت یادکار
شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار
تا با نم از نوازش تو عز و افتخار
طبعم شود کشاده چو کوئی مرا بیار
باد است مدام ساحه اسباب هر چهار
باقی تو همیشه و عالی تو تبار
جوانکه در عبارت ترکیب برف غار
موجید جاکه در لغت پارسی فار
زیادت
بابا

۶۸

تا باشد از دو جامه شب و روز را سلب
روشن چو روز باد همیشه شب تو لی
بر دشمنان دولت شاه زمانه باد
از تو بساط مملکتش را رسیده زیب

ای امیر مظفر منصور
تاج دنیا و دین دولت تو
هست بو الفضل کنیت تو حقی
نصر نام تو نیز هست سزا
رایت پادشه به تیغ تو نیز
کر تو تازی بو نیم روز بچین
ور نهی روی سوی کشور روم
ور بهندوستان کشی سپهی
بستانی همه ولایت ر
چه شود تیغ اکفت بو جول
تیغ تو هست قاهری که کند
تا بیست از قضا که در صف رزم
مرزمین آورد زمی که بود
حکم تو خاتم سلیمانست
انجه بود و بر سی مطیع تواند
در پناه تو چیز کی نکنند
پیش لطف تو باد نیست لطیف
زیور در تو آفرید خدای

کان هر دو را ز ظلمت و نور است پود و تار
چون شب همیشه روز معادیت تیره باد
از رزم کار زر تو همواره کار زر
یکسر تو دوان ودکر تفتد بار

ای چو خورشید در جهان مشهور
هست روشن چنانکه چشم از نور
که به فضل و فضایلی مذکور
که تو تی بر مخالفان منصور
هست منصور تا د میدان جبور
بگریزد به نیم شب فغفور
قیصران را بجای وری ز قصور
کنی از عقل و رای رای تیور
چون سکندر همه ولایت و زر
تن دشمن به جان شود مهجور
چند سپه را بکریزان مقهور
خصم محتاج را کند مجبور
بحر و کوه ش بجای خندق و سور
مرکب تست چون صبا و دبور
بر زمین و هوا وحوش و طیور
باز بر کبک و باشه بر عصفور
پیش صبر تو نیست کوه صبور
در بلندی که هست در معدور

[illegible marginal notes]

راست کوئی ز مهر و کین تو هست / نوش و نیش از سر دین زنبور
فلک رابعست لشکرگاه / خیمه‌ات خانه‌اش معمور
بیز تو مرتبت کیرد خاک / جز بموسی شرف کیرد طور
دست تاریخ دولت تو نهاد / افسری بر سر سنین و شهور
تو با جمل و بنفس محتشمی / نه بتوقیع نامه و منشور
از حضور تو فر و زینت یافت / حضرت شاه و مجلس دستور
عالمی خرم از حضور تواند / اینت فرخنده ای خجسته حضور
گر صدورند در جهان بسیار / جاه تو بیشتر ز جاه صدور
فضل ما شور اگرچه بارت / روزه ما خطر آمد ز عاشور
خلق دنیا کنند در عقبی / گر بات تو نشر یوم نشور
هر کجا صدق و بخشش تو بود / بخشش ابر و بحر باشد زور
بحر شاید دل ترا شاگرد / ابر زیبد کف ترا مزدور
بوی مهر تو سازگار کند / مشک را با طبیعت محرور
ور ز طبعت برد بخور و نگار / بوی خلد آید از نگار و بخور
ای بفضل و کرم ز خلق و فلق / همه وقتت کرده مشکور
در بهشت برین اگر داود / خواندی مدح تو بجای زبور
برسر او فشاندی رضوان / حلهای بهشت و زیور حور
عاجزم و قاصرم ز خدمت تو / هست زمن نشان عجز و قصور
سرو من شد خمیده چون چنبر / مشک من شد سپید چون کافور
کاشکی نیستی تنم همباز / کاشکی نیستی دلم رنجور
تا ز دریا و طبع هر روزی / بارمی بر تو لؤلؤ منثور
با چنین حال اگر کنم تقصیر / چشم دارم که داریم معذور
تا سریر و سرور جمع بود / در سرائی که جشن باشد و سور

از سرایت

از سرایت جدا مباد سریر / وز سریرت جدا مباد سرور
بخت تو مالک و ملک مملوک / رای تو آمر و جهان مامور
تا بکیوان شود ز ایوانت / نعره چنگ و ناله طنبور
در دولت نور چشمه خورشید / بر کف آب خشمه انگور
ساقیا نوبتی که شر مه سحر / دار و اندر دو نرگس مخمور
آنکه با غمزه فسوس فروش / مرو ناباخته شود مقهور
زلف او داده روز روشن را / زره و جوشن از شب دیجور
خد او نقش حسن را نقاش / چشم او کنج فتنه را گنجور
بزم تو خلد و او چو حور العین / تو چو رضوان و می شراب طهور
تو بجنس و جمال او خرم / او بجاه و جلال تو مسرور
همه منکی به عمر تو نزدیک / دست و چشم بدان ز عمر تو دور

چون وزارت یافت صدر روزگار از شهریار / تهنیت گویم وزارت را الصدر روزگار
صاحب دنیا قوام الدین نظام مملکت / سید و شاه وزیران و وزیر شهریار
بوالمحاسن عبدالرزاق آنکه از رزاق شر / کرد در دنیا بکلک او حوالت کردگار
بختیارش کرد گردون در وزارت کمال / حالتش کرد از خلایق در امامت بختیار
خلق عالم را چنین هرگز نباشد و ز [illegible] / در امامت بختیار و در وزارت اقتدار
صدر دیوان وزارت چون مزین شد بدو / تخت سلطانی مزین شد بشاه کامکار
منتظر بود این بسعادت را جهان از روزگار / یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار
این محل بود در که میثاق آدم تعبیه / [illegible] زاد در سر او آسمان [illegible]
چون موافق شد قضا با آسمان [illegible] / آنچه اندر پرده پنهان بود کردند آشکار
علم او صدر وزیران از ازل [illegible] / صدر را قبلت فخر و دوده تاج و تبار
این فراست بین که در فرجام کار باید / آنچه آن بر مبارک گفت در آغاز کار

شاه

ای شمال مشکبوی ای ره نورد زود رو
از زبان بندگان آن صدر نامی را بگوی
تا به بینی نور خویش و نور چشم خویش را
هم خرامان در امامت در لباس احتشام
ملک سلطان تازه گشت از رای ملک آرای او
تا زبس قوت جهان گردد که با انصاف او
گرگ را با میش باشد آشتی در بیشه ثبت
خواست یزدان تا بود بر روی دین و دنیا
علم او در دین تازی داد ملت را نظام
در هوای عالم سفلی چو نیکو بنگری
یارب او در نهار ش دارد تا با علای او
آتش افشان طور سینا موسی عمران سزد
کر خدای شاه عالم صاحب عادل سزد
تا دیوان وزارت خامه و نامه بهم
خانه رزاق را مفتاح دارد در یمین
علم و عقلش را فدس کرد شواهد و دلیل
قادر یکتا چو پیدا کرد جان او صورتی
گر نگار دام صیادان بود نخجیر مرغ
با نسیم رای او در بوستان مملکت
جامه بخشش بپوشند شاهان روز بزم
در هم او بیش از وزارت کرد چندان اثر
کرد رای روشن او بر سبیل تقدمه
گر زمین را از نسیم خلق او باشد نصیب

چون ز نشر بلخ باشد بر تنت نور کیا ز
چشم گشایی ور خواب بخت غنایی سر براز
پیش سلطان جهان با جاه و صدر و فر و ناز
هم گرازان در وزارت در لب با افتخار
چون زمین از ابر و آب از آفتاب اندر بهار
آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار
باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار
از نگار ملک او در ملت و دولت نگار
عدل او در ملک باقی داد دولت را قرار
صافی خالی نه بینی از غبار و از غبار
از ستم کس را نباید گفت ای ب زینهار
تا که از منجر عصا در دست او گردد چو مار
تا برارد کلک خونبارش بگرداند قلم
از بنفش نامور شد از رشک دار
دفتر آمال را فهرست دارد در یسار
علم وجودش را محاسب کرد نتواند شمار
یکتن از روی عدد و در روی معنی صد هزار
جان و دل بسپرم من اندر دام گر او بی شکار
شاخ عزم شاه عالم فتح و نصرت آرد بار
از بخشش برسند شاهان روز بار
تا ملک گشت در تزیین مصاف کارزار
بر موالی کار بسته او معادی کار زار
هر کجا خاری بر دمد گل بگیرد جای خار

پیام دادم بر دو لب آن بت کشمیر
جواب داد که دیوانه شد دل از عشق
پیام دادم که بهر جهت گردم خوش
جواب داد که خط من آیتی عجبست
پیام دادم کان عارض چو شیر سفید
جواب داد که گر شیر هست چون قمر
پیام دادم گر روی زرد با ناله بلند
جواب داد که از زر بروز زر بود شادی
پیام دادم گر عشق تو رخ تو تن من
جواب داد که از عشق چون تو بسازد
پیام دادم گر قیاس و دو لب او را
جواب داد که جان و دلت نگار منست
جواب داد که او را وزیر عالم گیر
پیام دادم کاندر جهان نظیر هست
جواب داد که او را نظیر نیست بسم
پیام دادم گر حلم او تقدیر فلک
جواب داد که طلب یار فرق باید کرد
پیام دادم گر دولتش عجب دائم
جواب داد که آن دولت جهان آرای
پیام دادم گر منشش کلک باز
جواب داد که در زیر بار منت او
پیام دادم گر دست و طبع و خرد

که زیر حلقه زلفت دلم چرا است اسیر
ره بیارد دیوانه را اگر ز زنجیر
ز مشک و غالیه حلقه کشیده حلقه بند
که مجلس جهان در زند دوش قصیر
رها مکن که شود سر بسر سیاه چو قیر
روا مدارکه همه قد تو شده بت چو تیر
بر زرد زرد و سیمای تو ای بت کشمیر
چرا زغم بت بزرگ چو زر شدی به دو زر
چرا زرد که گل شد که بود لاله دیر
ز بر کرده گلگون ز لاله کرده زریر
که چشم دولت عالی برو شده است قریر
چو غرب و شرق بفرمان شاه عالم گیر
که عدل او بت بشر را بزرگوار و بشیر
بدین دولت و فرهنگ و دانش و تدبیر
زبهر آنکه مثالش نیاب و در نظیر
چه بایه فرق کنم تا آفتاب منیر
که قدر خواجه عظیم است و آفتاب حقیر
که قادر است نیاید همچو چرخ اثیر
زیاد شاه نرسد اثر در تاثیر
رعیت و سپه و شهر یار کشور گیر
هزار خواجه فزونست و صد هزار امیر
نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر

جواب داد که از عطر عبیر و باد صبا
پیام دادم کز عدل اوست ناپیدا
جواب داد که از جود اوست تا موج
پیام دادم کاز زرکان و دینارا
جواب داد که هرچه آن میسر کردیم
پیام دادم کز دشمنان دولت او
جواب داد که هر روز نامه ملکان
پیام دادم کاقبال بی پرستش او
جواب داد که اشعار بی ثنای او
پیام دادم کز طبع من هنر خرد
جواب داد که از طبع تو هنر عجب
پیام دادم کز خدمتش فرو ماند
جواب داد که تا سعد و نصرت از فلکست

همی خورد ز دست و طبع او تشویر
چو آب حیوان در دهر هست و ندیر
چو کیمیا و چه سیمرغ در زمانه شهیر
سخا و داری توقیع کلک او مشهور
همیکنند که توقیع کلک او نصرت
شده است بخت تو در وی همی کنند نظیر
نشسته کردن ان ما ملکوت من قطمیر
بود به نزد خرد مند خلق بی تغییر
بود به نزد سخندان عبارتی بی تیر
کجا کند قلم من مدیح او تحریر
که هست طبع تو در مدح او چه تحریر
همیشه باد بر و چشم روزگار قریر
فلک مساعد او داد کردگار نصیر

هر کس که دید چهره آن ترک سیم بر
زیرا که هست چهره او چون گل بدیع
گل چون شود شکفته بروزی و بپژمرد
گل را کنند با شکر آمیخته قند
گل را کنند خوار و بروز سپید پای
گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود
هر گز گلی نبود و نباشد درین بهشت
از نسیم بخش دارد و خام شاخ
از طرف او همه شبه و لعل در ستان

از گلستان باغ نچیده گلی مبر
اندر لطافت از همه گلها بدیع تر
این گل علی الدوام بود دادار در
وین گل ز طبع خویشتن آرد همی شکر
وین گل بود همیشه کلامی چو چشم در
وین گل منور است به از شمس و از قمر
بوداور غبر و دیبای شوشتر
وز آفتاب رکش و از ماهتاب بر
در زیر او همه سمن و مشک در زر

بر جای

هو

برچین او ز سنبل مشکین دلفریب
عادل نظام ملک زمین پرور زمان
شایسته بوالمحاسن کاحسان او
هرگز جهان شجر ننموده در جهان
در شرق و غرب صدر وزارت بدو سزد
گر حکم او لسان درشتی شود بلند
بود روا اگر برابر قدرش کند عطا
از علم اگر شمر نیست علی در جهان علم
داده ست گاه علم خلافت و علی
آثار او لسان ستاره ست یک یک
گوئی که تصرف اورا مسخر شد
گاه قیاس و دانش او گند ز دور
با عدل او عجب نبود گر ز آسمان
بار دی او عجب نبود گر ز آسمان
هست از نظر همیشه نظر سوی در گهش
با هیبت و سیاست او دشمنان او
از بوی و رسم نعیش نیارد همی رود
نازیست لیکن او که معادیش را همی
در خوده او سفر بر همی کرد و بر باز
او را ستای و قصه در فلک گوی
گو ساکن است اگرچه فلک است جفا دار
ای زیر کلک تو زمین با تو هر طاق
ای که خدای پادشهی کرده تست

کلاه او در مجلس و دستور داد گر
عالم قوام دین هدی سید بشر
در روضه معالی عالی یکی شجر
کاندر شکر و مدح بود سایه و ثمر
سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر
احسان او بود تخاور و فرش با ثمر
گیرد ستارگان فلک را بزیر پر
وز عدل اگر شده است عمر در جهان عمر
داده ست کار عدل نبات و مه و عمر
الفاظ او چو گوهر پاکست سر بسر
اندر فلک ستاره و اندر بعد فکر
وقت شمار بخشش او بگذرد ز در
آیند گرگ و میش بهم سوی آبخور
آیند پیش تخت شهنشاه ماه و خور
یکدم زدن همی نفس بگسلد نفر
در دست دو سکاه فرود آید زر و روز
در تف دشمنش بسوزد همی جگر
دیده بدوزد خان کند و دل بلرزد
هر گز امید نیست که بازآید از سفر
او را بدست داده کار جهان مجور
گو کامت اگرچه جهان است محتفر
وی زیر حکم تو از طلب تا بکاشغر
مشرق بپرور عجایب و مغرب به اثر

تا صورت بدیع تو ایزد همی نمود / دولت نشد مصور در عالم صور

تا کلک خود تو بنگارید روی روز / اندر جهان نمود شب تیره را اثر

شاه جهان بملک سلیمان دیگرست / در ملک و فضل تویی آصف دگر

وهم تو در شکستن خصمان زباد تیز / از دست برد رستم و افسون زال زر

آتش بخشم تو بجهد در نهفته شد / وآب از لطافت تو درو گشت در گهر

از مهر تو رسید بسوی جهان نشان / وز کین تو رسید بسوی سقر خبر

رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان / مالک گرفت پیکر کین تو در سقر

آنکو خلاف کرد ترا گشت نیکخواه / فرزانه وار یافت سرافرازی و خطر

وانکس که شد ز بیخردی بدسگال تو / دیوانه وار خویشتن افکند در خطر

در پیشه خلاف تو گر ژرف بنگرد / بیچاره برد راه هوی ما ندید اثر

هر کو ز فربهی بگشاید در نقص تو / دست فلک همی کندش خاک در زفرد

نام ترا سزد که ظفر آفرین کند / گر نام تو نگاشته شد نامه ظفر

باقی بود بجان تو خلف حشمت سلف / عالی بود بجان تو پیر دولت پدر

فرخنده آن سلف که مر او را تویی خلف / تازنده آن پدر که مر او را تویی پسر

با همت تو چرخ بسیطست چون ثری / با خاطر تو بحر محیطست چون شمر

جود تو چون هواست که هوا از تو گشت / خشم تو چون قضاست که توان از تو

باغ مدیح را ز نم تست چون صبا / کشت امید را کرم تست چون مطر

کز حاجت تو شد بیکار راز / در جاه و شش تو بندد بر خاش راکمر

رای ترا سزد که ظفر بندگی کند / گر رای تو را شد رایت ظفر

آن مرغ را به تیر بدوزد در هوا / دین رنگ را به تیغ فرود آرد از کمر

تا هفت را همیشه میسر بود بپنج / تا هفت را همیشه مدار است بر دو

شش چیز باد دهر تو همواره ز پنج / اقبال و عز و دولت و جاه و جمال و فر

از خیر بندگان ترا نازِ بی نیاز / ورد هر جاکران ترا نفع بی ضرر

دایم گشاده چشم بر اقبال تو قضا / دایم نهاده گوش بر آواز تو قدر

گوشی که به بجان سخن تو کند سماع / چشمی که نه ز دل بسوی تو کند نظر

ز حادثات گیتی آن چشم باد کور / وز نائبات گردون آن گوش باد کر

بر تو خجسته موسم قربان و روز عید / ور روز عید جشن بهار خجسته تر

راز نهان خویش جهان کرد آشکار / در منصب وزارت دستور شهریار

بگشاد روزگار زبان را به تهنیت / چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار

فخر ملک عماد دول صاحب اجل / قطب معالی و شرف دین کردگار

سعد علی علیِّ الفضا جی که هست / بر آسمان سعد علو شمس افتخار

تا او بفر دولت و تایید ایزدی / بنشست در وزارت و مشغول شد بکار

اجرام را ز همت او خلق نیست در مسیر / افلاک را ز مصالح ملک نیست در مدار

رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود / امروز در وزارت او گشت آشکار

بی آنکه خواستار شد آن مایگاه را / اورده خدایگان جهان گشت خواستار

تا چشم ملک را بعنایت کند قرین / تا کار ملک را بکفایت دهد قرار

از روزگار آدم تا روزگار شاه / این کار روزگار همی کرد انتظار

هست اعتبار شاه که بخشند داد او / زیبد که اعتبار بود نزد هوشیار

مجبور از دست دشمن و محتاج از دوست / در مهر و کین او نیست بجز جبر و اختیار

چون صدر آمده است از وزرا برو بارست / چون شاه سنجر از ملکان هست کامکار

کین هر دو را طوق پرستش همی کنند / شاهان کامکار و وزیران بردبار

شد تو نمای چشم ظفر کرد است داد / تا کدخدای اوست برآسمان سوار

صدر لیست حق ... / بر لیست حق شناس کریم ... کردگار

در باغ دین و ملک چو کیدرخت نیست / گردون گشت برکش و ... نیست بار

افروخته ز دولت او صحن بوستان / آراسته ز حشمت او طرف جویبار

خورشید دانش و خرد او نیست بی زوال … دریای بخشش و کرم او نیست بی‌کنار

رد و قبول او سبب رنج و راحت است … کز مهر و طبع گردد غمگین و شادخوار

دین است و کفر عهد و خلافش ز بهر آنک … هر دو کنند خلق جهان را عزیز و خوار

هر گه که در بیان رود آن بحر گوهرم … آن درج پر فواید و آن کلک مشکبار

وارد کلید خانهٔ ارزاق در یمین … وارد جواز جنت و فردوس در یسار

ای از سخا و علم و شجاعت چو مرتضی … ای کلک خشم قاطع تو همچو ذوالفقار

خرم نژاد تو که تو آنی مفخر نژاد … فرخ تبار تو که توئی سید تبار

در راه حشمت تو [illegible] آسمان نشیب … بر روی دولت تو ندیده است کس غبار

جرم قمر شده است با مر تو تیز رو … قطب فلک شده است ز حزم تو استوار

گر شعله‌ای ز سینهٔ تو بر فتد بآب … ور قطره‌ای ز خامهٔ تو بر چکد بنار

گردد شرار بار از این قطره چون سحاب … گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار

تهدید دشمنان ترا با نهیب و خشم … دنبال بر زند بزمین شیر مرغزار

ور در زمن سخاوت تو بر سخای ابر … طنّاز وار خنده زند کبک کوهسار

پشت شریعتی و ترا کردگار پشت … یار حقیقتی و ترا شهریار یار

گر ابر در بهار چمن را کند جوان … هرگز چو جود تو نبود ابر در بهار

کان گاه گاه بارد و این هست بر دوام … وان قطره بار باشد و این هست بدره بار

بیشی ز معطیان و کم است از عطای تو … اندیشهٔ محاسب و اندازهٔ شمار

گر عمر در سخاوت خورد مرد متصل … زان عمر در سرش نبود ذرهٔ خمار

گردد ز مهر مست تو هوش او بجای … چو سیه مست باشد همواره هوشیار

بازآورد بباغ مظالم درخت عدل … چون بنگرد بروی تو مظلوم روزبار

در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو … گوئی که از بخور برآید همی بخار

در مدح تو گلزاری بشنی بهار … ز علوم را تو شناسی همی شمار

بار نیست نیست تو که معمار مجلسش … سیاره را چو کبک و کلیو بر کند نگار

اندر علو

اندر علو و قدر و شعر سبق بود … شعری که باد از لقب و نام تو شعار

ای بسته از دو ابج تو دیت طبع من … بر گردن زمانه لبی عقد شاهوار

این عهد تو که ساختم از بهر تهنیت … در وی هست تا ابدالدهر یادگار

گر نظم گوهر است نثار تو از خدم … نظم سخن بیاب ز دراج تو نثار

کان نظم را سپهر ز هم نگسلد همی … وین نظم را ندارد تا حشر پایدار

تا مهر گرد رنگ اختر نیست فخر … تا قسم بگردد زنی در لثبت عار

با دند دوستانت به رنگ اختری مشیر … با دند دشمنانت به بدبختی مشار

پاینده باد عمر تو از فضل مستعان … هر چند هست عمر همه خلق مستعار

تأیید ایزدی ز نوایب ترا پناه … اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار

از بهر خدمت تو بزرگان و سروران … از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار

ربیع تو و ربیع ترا امروز نو زدی
فرخ تو و خجسته ترا امسال نوبهار

پوشیده نیست واقعه بر شهریار … وان روزگار تیره که بر من گذشت پار

گر با ز روزگار من از زخم تیره بود … امسال روشن است ز خورشید روزگار

زانکس که بود بر شرف مرکب [illegible] … رستم بدولت و شرف دین کردگار

تاج الکفات فخر معالی و بیه ملک … زین دولت رضی ملوک و بشر سار

صح
بلا

بوطاهر آنکه سیرت نفس و شریعت [illegible] … طاهر ز شهوت [illegible] خالی ز عیب و عار

سعد علی که سعد و علی بهره یافت است … از دولت مساعد و از بخت سازگار

او را به بحر در صفت کنی ز بهر آنکه … بحر است روز بخشش و [illegible] روز بار

نی نی که بحر دارد از جود مستثنی … نی نی که ذره دارد از نور مستعار

در عصر حیدر دلان [illegible] … هرگز چو تو کریم نیاید بدین دیار

گردون نه [illegible] از [illegible] … گیتی ندیده بهتر از تو هیچ حق گذار

۲

هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام
ارزاق را همی برد ت و بپرورد
لطف خدای داد گر ارزاق خلق را
گر رای او چو آتش چرخی شود لطیف
ور نخت او بصورت جسمانیان شود
خالق همه بهشت هنر کار یار او
هرگز نبود از کف او از جود سراب
از چوب آذرخت که گشته بعود نحس
بر بند نجار طبع لطیفش آسمان
ای افتخار عالم از اقبال او منزلت
یک اختر آورند ترا عالم آفرین
خواهد چهار چیز تو دایم چهار چیز
عزت دوام دولت و عدلت نفاذ ملک
گر صنعت چهار جهان را کند جوان
از بهر آنکه صنعت او نقش [illegible] نقش
توقیع نیست فایده ملک را دلیل
خار از محبت تو شود چون شکفته گل
ایمن شود فلک ز محاق خسوف ماه
اندر حریم عدل تو گنگ [illegible]
از حشمت تو داغ نشود آب راهی
آتش همی ز رم [illegible] آید از جگر
سارد ز بیم خشم تو آسمان پناه
گر هست چون صدف قلم در خط تو

هم در کرم موفق و هم در هنر [illegible]
زان کلک مشکبار روزی هزار بار
کونی حواله کرد و زان کلک مشکبار
اندر همه کواکب علوی بود شرار
مشرق بود بعیش و مغرب بود [illegible]
زیرا که نیست در کرم او ز خلق یار
هرگز نبود در سر او از ندم خمار
او در ار رسید تخت و علو در ار رسید دار
تا ساق عرش بوی بخار بت زان نگار
وی در نوال کرمت از عالم اعتبار
کز عالم اعتباری و در عالم افتخار
همواره زان چهار همی تا زو این چهار
عهدت صلاح مردم و عقلت [illegible] — عهدت
تا در ربت صنع تو از صنف بهار
بر گل کشد نگار و تو بر دل کنی نگار
توقیع نیست قاعده شرع را شعار
[illegible] علیده بار
گر ماه را بر تو فرستند بر بهار
بار نگار گیر گنبد [illegible] نگار
در مرغزار سجده برد شیر مرغزار
لؤلؤ همی بر نج بدید آید از بحار
گیرد ز شرم نقطه تو این آب رود چهار
از بهر هیبت در کاهش [illegible] هوار

بود دل

هو

بر دو انامل تو قلم کی شود صدف
آن کو همی شماره ستاره شد بستاره
در همت تو شبهه و شک نیست خلق را
در معرفت مریدی و در مصلحت مراد — رجب
هرگز گشت حلم تو سوده از غضب
در در یقین [illegible] آدمت
ای آفتاب چرخ معالی اگر بود
آن سال در گذشت [illegible] تو با فهم
گر بر شهریار خطا رفت رهم
ایزد نخواست گرچه بر او شوند
بهتر شدم که بود در نشاط [illegible] مرا
در حضرت تو شد شب [illegible] من
دارم [illegible] در سخن و در رضا همی
تا بر سپهر خیره شود با بدر اسیر
چون ماه با در رای رفیع تو نور بخش
گفتار تو گشت شیخ در نامه ازل
مهرت طرب [illegible] و سپهرت وفا همی

چون سلطان کیستی شهریار اختیار
صاحبی باید که باشد کاروان [illegible]
صاحب دنیا صدر او نظام الدین شرف
بخت یقین کرده تا ئید الهی [illegible]
مشرق و مغرب بهیا شد چو سلطان [illegible]

بجز در کف کلیم عصا کی شود چو مار
آزاد گیت ز [illegible] همی شمار
خورشید در دشت هوا خالی از نگار
در مصلحت مشتری و در کومت مشار
هرگز گشت عقل تو دشید از عقار
بود و سلام [illegible] اگر شود بار
یکسال بر مراد دلم چرخ دادار
در سال دیگر آنچه همی کردم انتظار
جانم ز خطر بود با قبال شهریار
بر سوک بنده بنده آزاد سوگوار
تا [illegible] معالج و بخت تو غمگسار
در طلعت تو روز [illegible] ظلم شد انکار
بر تو [illegible] در سخن جان [illegible] یار
تا بر زمین [illegible] بود کوه را قرار
چون کوه باد عزم متین تو استوار
گردون ز تو [illegible] بر جامه وقار
بخت نگاهبان و خدایت نگاهدار

فرخ الساعت که باشد ابتدا [illegible] شهریار
در خور صاحبقران کامران و کامکار
چون معز الدین بود صاحبقران روزگار
تا معز الدین معز الدوله با گردد [illegible] اقتدار
[illegible] مشرق و مغرب [illegible] روزگار

[illegible marginal notes]

صاحبی بنشست در دیوان که از انصاف او
صدر دیگر یافت محمد بن سلیمان آنکه هست
از نظام رسم او شد شغل کلی بر نظام
باغ ملک را از رسم او پدید آمد جنت
بوی عطرش معطر گردد چون بوستان
گلبنی بنشاند انصافش که ملک اندر که
رای او امروز ما را کرد خرم و زردی
شد ز نور طلعت او دیده تیره قیر
ملک را با سیرت او هست مانی بهشت
رام شد چون مرکبی در زیر بخشش آسمان
روی با موی راز بهر جود او ورزن کنند
تو نیابی سار سپهر از بهر چشم اختران
در صدف دریا گهر از رای او سازد همی
به هوای او نباشد مهر تابان تا بسیر
شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی زوال
مهر آن را زار خواندش … توقیعش پناه
ابر را ماند تو گویی طبع او در کار لطف
چیست آن آبی که رو یابد هواش آبروی
تا بهار آمد گل انصاف او در باغ ملک
خار گلی شد مجیب در دیده بدخواه او
اندکی آن تا تواند گرد مهر دشمنان
زهر قهر دشمنان در پیش عزم و حزم او
گاه بخشیدن همی رشک آید از دریای او

خیره را حت کرد روزی … نکان روزگار
چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملک دار
در نگار رنگ او شد کار عالم چون نگار
سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار
سرو عقل او بزین کرد طرف جوبار
شاخ خشم او ز قهر … و بخشش او در قندبار
فر او امسال ما را کرد فرخ بر زبار
یافت از دهر بر رای او دل … افراز
خلق تا در خدمت او هست مانی افتخار
آسمان مرکب سرد چون بخت او باشد سوار
چون بر آید باد آن آفتاب از کوهسار
چون ز نقل مرکب میمون او خیزد غبار
او از بلی
از سر شک ابر بر وار زیو در شاهوار
هم ز داد او نباشد چرخ گردون را مدار
بحر بودی جود او گر بحر بودی بیکنار
کهتران را ز نوایب هست در کار خود حصار
خاک را ماند تو گویی حلم او در کار وقار
چیست آن خاکی که زو گردد مخالف خاکسار
هست در خور آن او را زانکه گل اندر دیده خار
چون گل انصاف او در باغ ملک آمد ببار
مرد را گر زور و قوت باید اندر کارزار
زور رستم با اجل هست و قوت اسفندیار
سیلها را در جبال و موجها در بحر گار

چمن

چون ظلم گیرد بود روح الامین بر یمین
حشمت او هست اصل و کار دیوان را … شرع
ماه و خورشید از محاق و از کسوف ایمن شوند
سایه گر جود او باید ز هر … هنگام
او شود همچون خلیل از باد و آتش ایمن
از شرار نار دوزخ عفو او زد شرر
فرق بر فرقد رسد گر جاه او باید کلاه
گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان
ای تبار نور حشمت سید و مخدوم …
رای تو خورشید را ماند که چون …
پیش از این هر چه از مکارم بود در … کسی
مشک خار و لؤلؤ افسانه گشت اندر …
گاه مهر و گاه کین او بد و نقش او شوند
مرغ بی پر هست در و نامه ای پر و چو مرغ
مرغ دولت چون تو را معجز نباشد در هم
پناه گیتی با کنون بر تست با اعتماد
آدمی اسباب دنیا از تو جود بر دوام
از شراب خدمت تو هر که مست و جوم هست
و آنکه از اقبال تو امید دارد یک نظر
هیچکس در نثار … چون تو گوهر بها
چون ز مدح تو بیاراییم عروس طبع را
… رنید که با خاتم ادراک …
هر که پیش تو نثاری از زر و گوهر کند

چون عنان گیرد بود نصرت بر … یسار
فرع باشد بخل چون اصل سخا باشد استوار
گر ز عالی رای او خواهند بر در بهار
زایری گر عدل را باید … هنگام
وین شود همچون کلیم از فراوان … کار
در سر سنگ آب حیوان … ساز
شعر بر شعری رسد گر نام او باید شعار
من چنان … که او باید … یادگار
ای تو از رخاه و جلالت سید و فخر تبار
روشنائی گستراند بر دل … ملا
گرد در عصر تو اکنون در … آشکار
چون تو در هر … مشک تار
دوستان شاد … دشمنان غمگین …
… دشمن … جور
… معجز نباشد ذوالفقار
در جهان گیتی از عجایب هست … بسیار
در جهان هست … استغفار
انجمن آرایش … رنج و خمار
گرد … انتظار
هیچکس … چون تو … عیار
… سیمین … عذار
ماه تو باید که باشد … سوار
آرزو … باید

[illegible marginal notes]

من ترا اکنون نثار با دلار آورده ام
تا زنیستی بی نیازی و ز زر بیغمی
آب دست و عاکیا بیتا دوده ایم خلق را
ماه رویان طراز و مشک بویان چگل
کودکانی کرده از خوبی دل مردم اسیر
خطا بشان مشکبوی و خال ایشان مشک رنگ
در کمون هر یکی را در میان لاله رنگ
روز رزم و بزم از سهم و خشن هر یکی
تا هزار اندر عدد بیش از یکی باشد همی
بار فرمان تو اندر مشرق و مغرب یکی
هر کجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان
اندر احکام شریعت عصمت یزدان بپشت

سوگند خورده ام به سر زلف آن پسر
سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار
هرگز ندیده اند و نبینند در جهان
دیبا جمله ... و خورشید مشک
زلفش شنیدست که هیش ... همی
هر چند برده قمر از ابر دیده ام
مویم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آن
تا رز او بدیدم و شد موی من چو سیم
ای دلبری که از پی شور و بلا ترا
هم برگ خور زادی و هم حور سروقد

بر لب ما چون کودستوری چنین باید نثار
کیمیای نعمت و شادی همه خار
مایه شادی و نعمت چون عیاره خوار
... هنگام مدحت صف کشیده بر قطار
آهوانی کرده از شوخی دل شیران شکار
جعدشان مشک و بر ... لب آن بیگار
مشک سارا هر یکی را بر کران لاله زار
رزمگه دشت قیامت بزمگه دار القرار
تا یکی باشد همی اصل هزار اندر شمار
زیر فرمان تو باد اقبال و دولت صد هزار
هر کجا عزم تو باشد دهر با تو ... کار
در اسباب وزارت در ... سلطان ...

کی مهر از زنخ ... و عهد آن ... پسر
بر هم شکست خورد سر زلف آن پسر
از قد و زلف و چشم و لب او ... تر
با دام و شکل نرگس و بیجاده گون شکر
هندو ز ابر برده و سازد ز تیر ...
نشنیده ام به زیر شب تیره بر قمر
از سیم و زر ناب میان دارد و کمر
تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر
برار خوان بنفشه و بر پرنیان ...
هم سرو ناهزدنی و هم ماه سیم بر

نادرها

تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت
بیداد گر مباش که فردا کنم تغیر
زین ملوک و صدر وزیر و قوام دین
صدری که نام اوست رئیس الشرق و ...
کز ذات عقل را ز لطافت بود ...
باشد دران دل ز مقامات ...
در شیب قار بارد و در ... کلک او
کاندر لقا دود فیع سیم ...
اندر امن و عافیت ... مهر و داد
ماند به چرخ اول و در ربع دل گفت
گر کار ... از قضا و قدر بود
گر خصم ... شوند شگفت نیست
هر چند مهتری بود از اراده و کرم
هر چند شاه و خسرو ... بود ...
ای از کرم چو ... در ...
جز تو از آن گروه که هستند ...
بر تو سفر مبارک و خوش باد چون جهان
امروز در عراق و خراسان ...
... کفایت تو هر ...
مقصود اگر موافقت عهد بود ...
امروز عهد و ... تو حاصل است
زین عهد محکم است به هر کشوری ...
این عهد و عهد ... السعادت بود ...

از انقلاب شده ... حکم
از دست تو مجلس دستور دادگر
بوالقاسم آفتاب کرم قبله هنر
صدری که نام اوست رسیده به بحر و بر
در باغ فضل زار کفایت بود شجر
باشد بران شجر ز مقالات او ثمر
هر ساعتی بچشم تعجب همی نگر
از ... چند رود و ز دوره عمر
زیرا که زین ... جهان ...
کاندر میان هر دو ... دگر
دو شاخ و کلک او ... قضا ماند و قدر
بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر
با او ... شوند کشید سر
سیمرغ زر گرفت و ... به زیر پر
ای از هنر چو ... در عجم سمر
هر گه که کرد سوی عراقان چنین سفر
هر چند کاندر سفر ... چون سقر
آن شهر یار خاور و این شاه باختر
آن خاندت برادر و این ... پدر
محمود شاه زاده شهنشاه دادگر
چون هر دو حاصل است چه آید همی دگر
زین عهد فرخ است به هر ... اثر
اندر جهان ستاره ولا در جهان گهر

تا کار عهد و شغل ولیعهد باشد ... ازجاه تو گرفت جمال و جلال و فر
نام آوران عهد کیهان ز بهر تهنیت ... دایم همی رسند نفر از پی نفر
فردا که در عراق نشینی بکام دل ... در بالش وزارت و با حشمت و خطر
از تیر شاه تیره دلان را بود نصیب ... در خانهٔ تو خیره سران را بود خطر
بسیار دل ز دامن تو صافی شود ز شور ... بسیار سر ز دامن تو خالی شود ز شر
باغ مراد را بود اقبال تو درخت ... کشت امید را بود احسان تو مطر
در نامها نوشته شود آیت فتوح ... در شهرها کشیده شود رایت ظفر
ای کعبه شکر تو همه آزادگان بجان ... ای کرده مدح تو همه آزادگان بزر
طبع مرا ز مدح لطف تو چاره نیست ... چونانکه دیده را نبود چاره از بصر
در روح من ز دوستی تست تازگی ... چونانکه تازگی بود از روح در صور
تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا ... گر تو بچشم سعی بکارم کنی نظر
در در رعایت تو بود غایت کمال ... کامل عطای تو بود سخن گشت مختصر
تا صبح را فروغ بود از نجوم ... تا درج را ز قطرهٔ باران بود درر
در درج مجهرت درر از سیرت تو باد ... در درج مدح با درر اوصاف تو غرر
ز خلق تو ... گشاده باد ... طبع و دل و زبان و رخ و دست ... کار گر
راضی ز مهربانی تو شاه تا بدر ... شاکر ز نیک عهدی تو عهد تا بحور

آن شمع چیست شمع بت که بر ... گوهر ... در دش همه شکست و فروغش همه گهر
وان ابر چیست ابر بتی که بر سوسن ... بارد همه یاقوت و نشاند همه عنبر
وان مار چه مار نیست که ناشد ... گیرنده‌ای بی چنگل و پرنده‌ای بی پر
وان شاخ چه شاخ نیست که در باغ ... توفیق بود برگش و توقیر بود فر
وان تیر چه تیر نیست که بالای ... دارد چو کمان خفته به پیکان نیشتر
وان مار چه مار نیست که چون معجز ... تا خیر کند شبل خصمان فسون گر

وان

وان باره زر چیست که مردان جهان را ... بر فضل و هنر ... بر بنگ ...
وان ماهی بر خشک چه چیز است که دریا ... هر دم ز دهن از قعر کند تارک ...
گوئی که شهابیست مقارن شده با ماه ... و در کف خورشید ز شب ساخته اختر
با طرهٔ چرا غیست که از نور دعا بش ... ایام مزین شده و اسلام منور
با هست که خوارزم زقعد برد کمیلی ... تا فخر معالی کند از زنا ق مقدر
صدری ز محل زین ملوک همه گیتی ... در زی ز شرف شمس کفات همه کشور
آنخواجه که سعد است و کهین بنده ... در دولت ملک و ملک و دین پیمبر
و سعد که تا طلعت او گشت پدیدار ... مسعود شد از طالع او طالع اختر
خوبست همه سیرت او در خور صورة ... زیباست همه مخبر او در خور منظر
آباد همه ساله بر آن صورت و سیرت ... آباد همه ساله بر آن منظر و مخبر
آن روز که ایام بدا کرد که هرگز ... کس را نشود چنبر افلاک مسخر
بر روزنی او دست بر آورد و در آورد ... ناگاه سر چنبر افلاک بچنبر
با ناوک تدبیرش و با نیزهٔ هوشش ... چون خانه ز نور شود ... سکندر
خوارزم شد اکنون چو یکی دفتر کامل ... خیرات و صلاتش طرف و نکته و دفتر
گر زانطرف ... که قطره ... ان دفتر کامل شود اجزای مبتر
در ملک تجسم کار و کر کارگزاران ... از دوحش و نعمت ... سراسر
او کار گزار لیست که کارش ز کریمی ... بر دردن بنده ... نوازد ... جاکر
چون ... سیرش ... عنوان شرف بند و ... مفخر
ملقش بصبا ... آن خار دان نوی برآید گل احمر
ور ... سایه ... درختان ... گیرد ز درختان صفت گنبد اخضر
اندر کنف دولت او ... آهو بره از ناخن و دندان غضنفر
در سوی کبوتر نکرد ... شاهین ... کرد سوی کبوتر
ای بار خدائی که همی ... شاهنشه خوارزم شه ...

آن شهر عظیم است که زو خواسته تو    زیرا که از آن شهر سنجر دو تو کر
از روی تو فر ای نور جرام سماوی    کبر نه همه فال و پذیرند همه فر
خد مشکو نقش تو نقش قلم نیست    بر جیس بهای و عطارد دبیر کر
کز خسته شد از خنجر رستم دل سهراب    و رکنده شد از بازوی حیدر در خیبر
کلک تو که خشم عدو را کلید دل    عزم تو که عدل ستم را کمند در
ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم    وی عزم تو در قوت چون بازوی حیدر
جودی تو اگر جود توان دید مجسم    عقلی تو اگر عقل توان دید مصور
روشنست که خورشید تغیر نپذیرد    کو هست ثبات بوات تو در ور
روشنست که آفت نرسد قطب سما را    کو بر صفت کلک تو در دخط محور
از کلک گهر گستر تو ملوک جهان را    شکر است چنانک ز ماز خوزستان شکر
مشکور تر از تو بجهان کیست که هستند    هم خلق ز نوش کرده هم خالق اکبر
از فر تو خوارزم چو فردوس برین است    جیحون روان هست در ... چشمه کوثر
گر کوثر و فردوس برین وعده عقل است    وین هر دو ز عدل و نظرت شد ایدر لله
اقبال سپهر است در ... تو دو عزم    ارزاق جهانست در اقلام تو مضمر
درویش که بستد شب از اقبال تو در جود    ... احسان تو شکر تو اکثر
در مجلس دیگر امامان سخن گوی    در خطبه تحمید خطیبان سخنور
خوانند ثنای تو همه بر سر کرسی    گویند دعای تو همه بر سر منبر
بر باد رح تو مدح تو چون مرز براهیم    از آتش سوزنده کند سوسن و عنبر
گو گنبد کره خلد است هم حور بهشتی    مداح ترا هدیه دهد جامه و زیور
امروز نشاط ... از اهل معانی    ور اهل معانی منم امروز ثناگر
آنجا که بود جمع معالی و معانی    مداح ثناگر به و ممدوح ثنا خر
تا آخر سیار بدین گنبد دوار    هر شب کند از باختر آهنگ بخاور
در خاور و در باختر اقبال تو بوست    پاینده و تابنده ... اختر

تازنده

بازیدن ... و ... بودن
بال کردن و بازو ... کردن
... نام پادشاه ...
... نام پادشاه سامانیان
... نام پهلوان ایران
[illegible]

تازنده تو با داعی دین محمد    تا ملک محمد بود و دولت سنجر
فرخ زد فرخنده ترا امروز نوازد نی    و امسال تو را ز بار همایون بر دوشتر

ای روزی تو جهان را همه فیروزی و فر    ای ز رای تو جهان را همه تابنده ظفر
همه عالم در دست تو سپرده بست خدای    که بیکدست قضائی و بدیگر دست قدر
در جهانی تو ولیکن به جهان قدر تو بیش    راست گوئی که جهان چون صدفست و تو گهر
گر دل و خاطر شاهان ز تو بر کردنام    ز دل و خاطر تو نام گرفتست هنر
نظر همت تو دولت و دین با مددات    که توئی شاه که همت و فر ضوع نظر
نیست شهری و دشتی که نظر همت تو    نرسیده است ... شهر و ... شاه خبر
رسمهای تو همه یک زد گر جوهر نیست    کارهای تو همه یک زد گر زیباتر
نامداران چو شنیدند خداوندی تو    همه گردند شهان نامه و نام تو ز بر
کمشادند ... شدند چو دیدند تو را    به ثنای تو زبان داد ... تو بکمر
زیر تخت تو در زیر مجرا ز همه سال    ملک و دین در اقبال تست بروز ...
لاجرم فخر نمایند دلی بوسه دهند    ملکان با به تخت تو محتاج ...
شر و شور عدو از هیبت تو گشت هبا    لاجرم در همه آفاق نه شور است و نه شر
دامن دولت و اقبال گرفتست که یک    هر که بگریزد ز درگاه تو گرده است گذر
بندگان تو خداوند همه ... آنهم    پیش تخت تو بطاعت همه را اند کمر
زلفهای تو شد ... شدند همه روز افزون    زلفهای تو شد ... همه مشک اذفر
در حضور تو گرفتست ازین باغ امروز    شرف الملک هر آنکه شرف جاه و خطر
میزبانی است که از دل بهی و جا کرست    ایمنست ز بار رهی و آفت با ایمن خطر
هر زمانی ز نشاط تو بیفزود بجهان    هر زمانی ز قبول تو بیفزاید ...
گر بپسندی و بپذیری دل و جان هدیه کنید    بهتر از جان و دل است و چه بهتر دیگر
تا که در اول مه ماه بود هیچ گمان    تا که در نیمه مه ماه بود هیچ بشر

٢

از همه رایت تو نور ظفر تابان باد / بر همه مملکت روی زمین سرتاسر
همچنین باد پیوسته بکام دل خویش / ملک دهر و شه عالم و سلطان بشر

چند زره دارد در سنبل بر گل آن شیرین پسر / حلقهای آن زره در زره زده در یکدگر
ای عجب آن حلقها که بهر آشوب دلها / گاه پیش گل سپر باشد و گاهی گل سپر
زلف او در وصل کوتاهست و هر روزی نقصد / از سر پیش الحی برد تا شود کوتاه تر
در شریعت دزد را باید بریدن دست وای / زلف او دل دزد شد لیکن چه سود از ...
که نخواهد خورد خون عاشقان زیبا صنم / ور نخواهد خورد خون عاشقان ...
سنگ خارا از چه پنهان کرد در زیر جگر / مشک سارا از چه پیدا کرد در برگ قمر
هر که را درد لیست در دل گذر رنج عاشقی / به شود چون بر لب و رخسار او یابد نظر
گر گل و شکر بکار آید ز بهر درد دل / اگر آن رخساره و لب هم گلست و هم شکر
هر که یابد وصل او باید ز بهر درد آن نشان / هر که یابد وصف او باید ز بهر وصف خبر
وصل او کردم جان عاشقان عالم است / وصف او شد تشبیب مدح شهریار دادگر
خسرو عالم ملکشاه آنکه داودی که زو است / شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
ایزد دانا دلش را آفریده است از کرم / دولت دانش را آفریده است از هنر
بر ثنای او زبان بگشاده دارد روزگار / تا که او در دولت و شاهی همی بندد کمر
هست فرمانش امام خلق عالم یک بیک / هست تدبیرش صلاح ملک عالم سر بسر
متفق گشتند با فرمان او گویی قضا / متصل گشتست با ایمان او گویی قدر
ای شهنشاهی که او را دین و ملک آراسته است / نام تو هم خطبه را هم نامه و هم سیم و زر
هر که او بر درگه تو نیست در خدمت میان / ایزد از روزی و بهروزی بر او بگشاد در
هر که بر گردد ز عهد تو فقل این المجار / وانکه بگریزد ز حکم تو فقل این المفر
روزگار این را همی گوید که کلا لا یطیه / آسمان این را همی گوید که کلا لا وزر
از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر / با تو باد این شانزده هم در حضر هم در سفر

ملک و دین

ملک و دین و تخت و بخت و کلک و جود و تیغ و علم / عزم و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و فر

ای رفته در تو سعادت سوی سفر / بازآمده بنصرت و بهروزی و ظفر
در صد سفر ملوک گذشته ندیده اند / آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر
با فتحنامهای و ظفرنامهای تو / در دو بس شد حکایت و منسوخ شد خبر
بیش از هزار شمار فتوح گذشتگان / هر نامه گر فتوح تو خوانند مختصر
گر در تو معاینه ببینند همی خرد / حکمی عجب شود که کند تکیه بر خبر
یک جنبش تو هست ز جیحون سوی فرات / یک نهمت تو هست ز خاور بباختر
نیست دهر و همت عالیت بر فراز / زیر است چرخ و دولت باقیت بر زبر
گر نیست بی قضا و قدر هیچ کی بودی / فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
دو چیز در دو چیز ز آفت نترسند / در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
دو چیز در دو چیز یکی اند در صفت / در آفتاب ذره و در تیغ تو گهر
آراسته است رای تو عالم بدین و داد / بر داشته است تیغ تو گیتی ز شور و شر
از مهر و کین تست در ایام ملک و ... / در عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر
بر روی دوستان تو و دشمنان تست / اقبال را علامت و ادبار را اثر
در ملک شام و روم بیک عزم تو شوند / صد شاه و شهر بسته میان گشاده در
از گرد لشکر تو شام اندرون هنوز / سر خشت خاک همچو طبرخون و معصفر
کفایت تو مقصود مژده داد جهانک / ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
گر از حضر بسفر بر مراد روی نهی / و گر لشکر طلبی رفتن از سفر بحضر
ز بس سعادت که اندر تخته طالع تست / بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر
ز سعد چون همه وقتی برآمیخته است / ترا حضر ز سفر به بود سفر ز حضر
بلند بخت سعد فلک بطالع من / نظر کند چه کنم من بطلعت تو نظر
ز دیر باز دل من در آرزوی تو بود / چو کشت تشنه که باشد در آرزوی مطر

دل مرا چه ملامت پیش ازین کامروز | ز پیش از آنکه مرا سوی گنج بود گذر
بطلعت تو بنفزود چشم رخ دولت | زند حیات تو بیدار رستم ...
اگر بخدمت سلطان نبودمی مشغول | ره عراق بپیمودمی بیارک سیر
بروز مدح تو عهدی که نبستم | که در زمانه بود یاد از آن تا محشر
همیشه تا که صور زنج باشد از الواح | بصنع و قدرت و تأیید خالق اکبر
ز بهر خدمت تو تا که دمیدن صور | مباد منقطع ارواح بندگان ز صور
بشرق باد ز اقبال دولت تو نشان | بغرب باد نشانه ید و نصرت تو خبر
جدا مباد ز دست تو تیغ جز از جام | ز دفتر و قلم و جام و نیزه و خنجر
دگر رسی بخراسان دگر بسوی عراق | ترا قبول زند و خسروی بدر

قمر شد با سر زلفش مقابل | دل من زین بشد کار نیست نادر
دلم باید جهان از دماغ | چو زلفش با قمر باشد مقابل
محال هر بود و حاصل چه باید | مرا حاصل از آن خصمان ... بر
مرا با ماه و شب کار او فتاده ثبت | که گرد آن هر دو را دارد مسافر
از آن مه هست ایمن نور حاصل | وز آن شب نیست ایمن ... خاطر
نهی همسایه یاقوت رخشان | شبی مانده یاقوت ساحر
وز آن یاقوت بر سنبل | وز آن یاقوت دور است جاهر
دلم در سلسله چون چشم تو ... | تنم در ماند چون ایوب صابر
ز ماه شب ... الاصناف چو جیم | که روز آن هر دو را آرد بآخر
چو در ... از بالا بر آید | ز شب ماند نه نور ماه را هر
چو نور او پدید آید ز ناطق | یکی ذره نماند نور ظاهر
مه و شب را اکنون باد زیر ثبت | که هر یک را جوانی هست زایر
ترا عیش جوانی خوش بر آید | مرا مدح خداوند مفاخر

ضیاء الملک

هو

ضیاء الملک خورشید ایران | ابو یعقوب یوسف ابن ... حبر
که خواند ایزد و سلطان دستور | و گر برد هر خواهد هست قادر
بدولت همچو نسل خویش باقی | بخاطر همچو اصل خویش طاهر
نباشد بیشتر زین هیچ دولت | نباشد پاکتر زین هیچ خاطر
ز عدل و اسم بر دو نشد معاش | و زین معنی عبارا نیست قاصر
کجو بر عیب کلی منقطع شد | که تا گفته همی داند ضمایر
نه بینیم همت او را نشانی | که تا سبع چرخ را گشته عاشر
همه رسم اوایل گشت مدروس | چو پیدا شد رسوم شرع را و آخر
ز جود او وسایط در فلایه | ز رسم او مشاغل در مشاعر
بجای علم دین اخبار عالم | همی مدحش نویسند از محابر
جهان چون نار دارد ارواح ابدان | ز مدح او همی بارد دفاتر
مساعد زان بود با او سعادت | که او باشد معاشر با معاشر
نباید کس چنین یاری مساعد | نه بیند کس چنو ... معاشر
هر آنک از کینش اندیشد بیکبار | بدنیا و بعقبی هست خاسر
بعقبی در محل او سعیر است | بدنیا در مقام او مقابر
جهان چون مرکز آتش ابر است | شده سبب آثار او قطب آثر
بروز رزم چون شیر ژیان است | بروز بزم چون بحر است زاخر
چو گوید او بجنگ الله اکبر | گریزد از نهیب او اکابر
چو بیکان را بمالد روز پیکار | بود پیکار را آتش مجاجر
چو شمشیر تماشا کرد خلایق | بود بستان شمشیرش مخاطر
چو تیر او شود طایر دو دستش | پناه تیر گردد نسر طایر
تو گفته شد اگر در نشتارش | بجا ماند شود مریخ سایر
ایا در دولت سلطان مبارز | و با در حجت یزدان مناظر

دو حجت وار علی ای سپهر موذ منذ / مصون دنی زبان ار قهر تا حشر
چو میران جهان ایمن شمارند / بعهد اندر ترا باشد خاطر
تو دریائی و دریاهای گیتی / بجنب جود تو چون جوی جابر
بصیر اندر بصیر سیرت تست / که خلند و لیتش بر انصابر
شریعتها چو گشته تیت روشن / کرمستی شرایع را شعایر
روان شد نام تو در کل عالم / صلات تو چو نام تست سایر
زبان بنده بر هایی همیشه / بمدح و افرخت بود ذاکر
دل من بنده بیز افتخر مر ترا / همه ساله ز مهر تست شاکر
مهاجر گشتم از شهر و بوم خویش / نخواهم گشت ازین خدمت مهاجر
ترا تا کعبه احسان بشناسند / منم با کعبه احسان مجاور
دل تو هست دریائی گهربار / منم بر ساحل دریا چو تاجر
نه نظامم که هستم خازن شعر / نباشد هر که نظام هست شاعر
مرا مقصود ازین جز فتوت نیست / رسم زان پس بخلعتهای فاخر
چنان بوزن وافر شعر گویم / ز تو بوزن یابم نال وافر
الا تا هفت باشد در ده و سه / وز انجم باشد چهار آید عناصر

و له

دریاست خاطر من و گوهر در و سخن / در مجلس شریف تو گوهر کنیم نثار
شعری که خاطرم بمعانی برورد / باشد یکی طویله برار در شاهوار
دراقلد و در ستایش شعرهای خویش / بر همت و کفایت تو کردم اختصار
تا هست در زمانه فانی بلند و پست / تا هست در میانه گیتی عزیز و خوار
بادی بلند و دشمن تو پست و سرنگون / بادی عزیز و حاسد تو خاک و خار

اقبال همنشین تو با لطف آشنا
توفیق همعنان تو باللیل والنهار

بتیغ

ه

تا باغ زر در روی شد آلوده گشت روزگار / بر سر نهاد توده کافور کوهسار
از برف شد بدایع کهسار در حجاب / در ابر شد صنایع خورشید در حصار
هامون برهنه گشت ز دیبای هفت رنگ / کردان نهفته گشت ز سنجاب سیل بار
باد صبا بلغ بسوزد همی سحور / باد خزان بچرخ برآرد همی بخار
زاغ سیاه رفت بمیراث بوستان / باغ سپید داد بتاراج لاله زار
آوز بیجای لاله گو هست با فروغ / آوز بیجای سوسن چو نیست آبدار
هست انگبین را بجام اندرون مقام / هست آفتاب را بکان اندرون قرار
برگوش دشت هست رکاب فرو بلبلان / در گوش باغ هست ز دینار گوشوار
هر روز مرد رخت بپوشند جامه / کش بر بچه بود و بود سیم جام ناز
بگیرند نیز نگار است روی خویش / آید بزان و گرد نهان روی تو بهار
زود آنکه نوبهار بر آرد و سر از زمین / گردد بدولت ثقة الملک آشکار
صدر عراقیان و خداوند زمان / تو مسلم ستوده رئیس بزرگوار
نسل بزرگ شیار پراکنده در جهان / تو مسلم است سید نسل بزرگ شیار
گر گاه کودکی پدر ز روی کناره شد / بخشش نظر تا ز بر ورده در کنار
ای دیر که بلند تو تالیف اهتمام / وی حضرت شریف تو تاریخ افتخار
در حق شناختن ز تو به هست حق شناس / در حق گذاردن ز تو به نیست حق گذار
روز درنگ تو نمود خاک را سکون / روز شتاب تو نمود چرخ را مدار
کار هنر بهمت تو کرد استوار / بنیاد خرد بهمت تو گردد استوار
گفتار تست حجت تقدیر لم یزل / کردار تست صورت توفیق کردگار
جاه تو دو صف را نه بیش خویش راه / بخت تو هم را نه بیش خویش بار
سرگشته شد ز عدل تو گردون تیز هوش / فرسوده شد ز علم تو با هی تیز بار
ارکان دین ز جاه تو جویند ایمنی / اعیان ملک ز رفعت تو جویند زینهار
از عزم خویش بر دل مردان نهی قلم / در حزم خویش بر سر شیران کنی قفار

آسایش فضا و قدر بود دست تست — با خامه تو هر قصور رفیق آمده سازکار
ای ساخته [illegible] بجامه گوهر لسان خلقشد — موسی بچوب زنخ و حیدر بذو الفقار
[illegible] بود [illegible] جش — در خدمت تو همت تیمت جنو هزار
ای بخت تو [illegible] خواسته بر آسمان علم — ای نام تو نگاشته بر پشت روزگار
بر کار نور آدم [illegible] نشانا بود سوی ی — فارغ هر خدمت تو کز شهد [illegible] دیار
در مجلس تو بودی کی شاعری [illegible] — بر آن شاعر عزیز معزی [illegible] یادگار

هرگز که شنیده است چنین بزم و چنین سور — باریده بر در [illegible] فرش [illegible] بر دور
جز [illegible] کردن بزم [illegible] کنداه — [illegible] بود مجمر بی سنگ [illegible]
از دولت سلطان جهانست چنین بزم — در طلعت سلطان جهانست چنین سور
یارب تو که جهان و دل از دولت شاد — یارب تو کنی چشم در طلعت او دور
هنگام نشاط است دمی [illegible] دعا — می نوش بشادی و نشاط ای منصور
رضوان تو [illegible] بزم [illegible] سایه [illegible] — موسی [illegible] درخت [illegible] طور
از بوی گل در [illegible] این بزم گویی — پر عنبر سارا شده بر لولو منثور
هر بنده که در پیش تو خدمت کند [illegible] — شاید که بود بنده او قیصر و فغفور
در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر — کنجور شود هر که شود پیش تو کنجور
تا هست [illegible] تو [illegible] — هم بزم تو فرخنده و هم سور [illegible]
در شادی تو گشته [illegible] تو شادان — در قهر اجل کشته بداندیش تو مقهور

از همت تو حال تو چون بخت تو فرخ
وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

ای تازه تر از برگ گل تازه [illegible] بر — پرورده تر از خازن فردوس [illegible] بر
[illegible] دست [illegible] بزدی کار جهان [illegible] — در دو هم [illegible] که بود بحر [illegible] بر

هاتف

۲

قاب شکربار تو هر که ببخشد — شاید که ببخشد لعاب شکر بر بر
در سیم مجمر داری و بر ماه چلیپا — ماه تو بر [illegible] زد و [illegible] بر — بسمت [illegible] بر
زین روی همی بوسه دهند ای [illegible] — ریحان بچلیپا [illegible] بر
در سایه زلف تو سیاه [illegible] — بودند از آن [illegible] پای [illegible] بر
کشته ز هر جهت مگر اکنون که [illegible] — مانند هر [illegible] زده کان [illegible] بر
[illegible] خوشاب ز یاقوت [illegible] — در غالیه در [illegible] بر
[illegible] که [illegible] بحران — قفل [illegible] تو چون حلقه بدر بر
بستی کمر در راه سفر پیش گرفتی — پیش از سفر [illegible] دل من [illegible] بر
چشم [illegible] چشم [illegible] کوکب — کوکب بکمر بر زده چون [illegible] بر
ای [illegible] جسم [illegible] میان بر — ای کاش ترا چشم [illegible] بر
تا چند بود [illegible] اندر صفت عشق — از حسرت تو داغ جدائی بجگر بر
گر بخت شود [illegible] در صفت احرار — از دولت تاج الامرا تاج بسر بر
[illegible] شمس معالی که [illegible] — توقیع معالیست [illegible] بر
شاهی که بر و فتح و ظفر [illegible] — چون شیعه و سنی علی و عمر بر
با دولت عالیش [illegible] جهان — [illegible] فلک [illegible] بر
آن گوهر [illegible] — [illegible] تو کوکبی [illegible] بر
هر گه که شود [illegible] چون دل اعدا — کویی که شد [illegible] باران بشر بر
گر صاعقه بر سنگ همی کارگر آید — تیر [illegible] کارگر آید [illegible] بر — بر
آن [illegible] عقابست که [illegible] — خط اجل و فتح [illegible] بر
بقاعده [illegible] رسوم [illegible] — چون قاعده [illegible] باخبار و [illegible] بر
هر چند [illegible] بمقدار کم از جان — رنگ [illegible] زدیدار تو [illegible] بر
ارزاق بشر چون [illegible] — بود تو [illegible] ارزاق بشر بر
نومید کرده [illegible] هر که نشنید — در سایه عدل تو [illegible] نظر بر

همه

آنشه که ثنائی تو که با شرح هوت
شرطست کشیدن خط نیسان به هنر بر

در معرکه گر پیش تو آیند جهانی
تا تیغ تو جان همه باشد به خطر بر

گوینده صبا داده از چشم نهانست
هست این خبر و لمه نباشد بخبر بر

کو خیز و ببین دست تو بر قبضه شمشیر
آنکس که بدید دیت قضا را ظفر بر

کین تو برا عدای تو بیشتر تر آمد
از تاختن ترسم سکری به سپر بر

مهر تو بر احباب تو از خون تر آمد
از بهر چمن یوسف مصری به پدر بر

گر بحر و جبیل از کرم و حلم تو بودی
از سنگ و صدف بید نبودی گهر بر

ورنه که بدی بحران تو شفیع قیامت
الک بردی فضل بدرهای شعر بر

آمد همه نیسان و ودریا و عجب نیست
کو فخر کند باغ با ایوان و نظر بر

شد ابر سخی دست و همه لولو خوشاب
از بحر برآورده برافکنده بهر بر

بر نسترن و گل به نفیر آمده بلبل
گر نسترن و گل بفراز شجر بر

کبکان دو شوق تو ز بس لاله که خوردند
معمار همی کشت عقیقی بکمر بر

از خاک بر آورده مطر گنج نهانی
گردی گر از جود تو کل مطر بر

ای بار خدائی که دو صد وصاف معالیت
نادان بود نظم معالی تفکر بر

بر نقش مریخ تو همه ساله مغزی
مشغول چو نقاش بر اشکال صور بر

داغ شده کفش شکر تو شب و روز
چون نامه جمازه بتسبیح سحر بر

بگجند در رگاه تو گر خواست باشد
آموخته چون آهو وحشی به شجر بر

لیکن چو همی دزدد هر در جنت ساسند
ترسیده ز دوله بهدر جنت گهر بر

تا چرخ زیاقوت و درود در میزان
هر سال همی مرسله بندد بشجر بر

قدر تو جنان باد که خاک در تو را
تشکیل دهد چرخ بیاقوت و درر بر

بر ملک ترا مرا با دمقدم
تا مقدم بهجت نم بصفر بر

پیوسته بماناد ترا عمر و جوانی
با عمر و جوانی بنود دگر کن بر

هر روز ترا نوروزی باد تو هر شب
نوشیده می لعل مروق بظفر بر

روزت

هیم

روزت همه نوروز ز خوبان دلفروز
حوریت بهر چو گل ...

شعریت فرستاده بگو که گفته شد
نوروز فراز آمد و عیدش باشد بر

نوا گری و جوانی و عشق و بوی بهار
شراب و سبزه و آب روان و بوی نگار

خوش است خاصه کسی را که بشنود بصبوح
ز چنگ نغمه زیر و زنای ناله زار

و خبر ... لذت ... گرفت
سماع زاغ صبوح و صبوح ... بهار

صبوح ساز و دگر باره از ...
که باغ تازگی از رشک ... کنار

گرفت لاله صد چهر لاله را در بر
گرفت سبزه ... اکبار

ز صحیفه که بگجند ... نزن
بحر ... ز زر و سیم نگار

نهند سیان مهار ... صحیفه کنون
همی کشند رخ ... بر کنار

جلاف ... بهره رسید
ز باد مشک فشان و ز ... لولو بار

دعا گر آید شاخ ... گل را
تذرو فاخته و عندلیب و قمری سار

اگر دعا گر گل ... ارغوان آمد
چرا چو ... دعا گر شده ... حیار

درست گومی ... های ...
چو ... گل ... شرخ ...

ز بهر رتبه خواهد نهاد ... سپهر
بنام خسرو ... سکه بر دینار

معین دولت شاه مظفر منصور
رهین ... شرع محمد مختار

بزرگ بار خدائی که از ... را
شده ... وسط عقد و نقطه پرکار

سپهر ز هفت و چهار ... فیلسوفان را
که کون عالم ازین کرد عالم الاسرار

ز نام و کنبد ... معنی
که هست کنبد ... هفت ... طرف و نام چهار

ز ... فلک مستقیم ...
که هست ... بلند تر بسیار

چو وهم قصد کند تا رسد ... او
نجوم ... از فلک المستقیم خلاصه بار

همی کنند ... فرشتگان صبح
همی کنند ... فرشتگان نگار

کل هوا ... نسیم
... جهار

قضا کشاده کند کار او به ... مبشان
قدر پیاده رود پیش او چو بخت سوار

کند مجلس و میدان دو پیشه مشراد
بدست گوهر بارد به تیغ گوهر دار

بتیغ اگر ملک الموت وار جان بدهد
بدست باز دهد جان ز رمه عیسی وار

نگار و انشود از دست شست ملک
که هر دو باز پس یکدگر بود ز شمار

چو در نشانه نشاند خدنگ پیش نیاز
کند خدنگ دگر را نشانه در سوفار

ایا ز دولت تو دیده هر کسی معجز
و با معجز تو کرده هر کسی اقرار

حصار پیش تو صحرا شود چو موم کنی
و گر چه خرم تو صحرا چنین کند چو حصار

در خزانه عقلی باتفاق جهانگیر
در مدینه علم است حیدر کرار

اگر خدای بدان خواستی که تا باشد
مخالفانت ز بیمار غلبی بیچار

ز بخشش تو ز عالم برون شدی افلاس
ز رزم تو ... برون شدی بیمار

همیشه تا که شود رنگ نار آبی را
چنان که آب نبود آب را حرارت نار

عدوت را رخ زرد و دل شکافته باد
ز آب حسرت و نار بلا چو آب انار

مستی و عاشقی و جوانی و نو بهار
آن زخم شست کز رواده رقیب تار

مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود
از یار خویش دور بود وقت نوبهار

باد صبا نگار گر بوستان شده است
در بوستان چگونه توان بود بی نگار

صد خرمن گل است کنون در میان باغ
آنرا ... که خرمن گل نیست در کنار

وقت سحر ز فاخته آید مرا عجب
نالان چون کبک زیر سرو جویبار

در ابر بر خرم عجب آید مرا همی
تا چون کند ز ده ... در شاخسار

ای فاخته تو راز ی عاشق چو من
چندین مغان گل در سر و در زر زار

ای ابر نیستی چو من اندر بلای هجر
چندین سرشک بیهده از دیده بیمار

کار من است ناله دراز و گریستن
گر هجر مستمندم و از هجر سوکوار

... روی اگه دست بر من کند گذار
نه زان که من بر آو کنم گذار

تدبیر کار خویش ندانم که چون کنم
گر دوستان دوست من اندر گذشت کار

امروز بامداد شدم سوی بوستان
تا بوی بوستان ز سرم کم کند خمار

دیدم هزار لعبت دیبالباس را
در دست پاره کرده و در گوش گوشوار

گفتی که جبرئیل بر آن لعبتان همی
از آسمان ستاره کند هر زمان نثار

نزدیک لاله برد صبا باد سرد من
افسرده گشت چون دل من او و لاله زار

نرگس گشاد چشم و رخ زرد من بدید
شد چشم او ز اشک ز رنجم ... وزار

گلبن ز خون دیده من شربتی بخورد
آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار

گفتی بنفشه از جهت داغ و درد من
جامه کبود کرد و خمیده شد و نزار

گفتی رفیق وار ز بهر دعای من
برداشته است دست سوی آسمان چنار

آری مرا چنین سزد اگر سر زد چو من
با خشم ... شرف الملک شهریار

تو سعد دین دولت و پیرایه بشر
نور دل سعادت و تاج سر تبار

صدری که نیست خرم ... هوای او
ز انجم ... سپهر و نه افلاک را مدار

در همتش همی نرسد گردش فلک
گوئی فلک ... ده شد و همتش ...

یک در شمار اصل هزار است اگه او
هست از شمار ... و هست از ... هزار

توقیع او بدیع تر از صورت پری است
از شرم آن پری نشود هرگز آشکار

دست زمانه سرمه کند چشم خویش را
چون بر هوا شود ز سم اسب او غبار

گر ابر بهره یابد ز رزین کند سرشک
در بحر بهره یابد مشکین کند بخار

مانده بیار خشمش و مانده سحاب حلم
اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار

جان در تعجب است و خرد در تفکر است
تا خاک را چگونه مسخر شده است نار

وله

عید و آدینه بیکبار رسیدند فراز
ور نشیب آخور شید همی سوی فراز

زانکه آدینه جشن است رسول عربی
جشن شاهان عجم ملک ... فراز

فرخ این جشن که بر نامه شریعت نگار
خرم آن جشن که بر جامه ... طراز

[illegible]

این نگارا کنده از بوی خوش چون طبلهٔ عطار — وین زمین را کند از رنگ چو حجرهٔ بزاز
باغ را موسم آن سوی بهار است — خلق را موکب این سوی بهشت است خواز
این دو مهمان گرامی کو رسیدند بهم — آمدستند بر ما ز رهی دور و دراز
حق این هر دو بسر دلگرانیم تمام — که از این هر دو همی کار طرب گیرد ساز
ای نگاری که تویی لعبت [illegible] روی — مجلس آراسته کن چون رخ [illegible]
نماز در سر بلبله در پیش قدح — چون سر خویش بر آرند حریفان بنماز
بیار باده کف رود زنان [illegible] — بنوازند در ایوان شه منعم نواز
شاه اسلام معز الدین سلطان سنجر — آنکه شاهان جهان را [illegible]
پادشاهی که گرفته است بشمشیر و بعدل — هند و توران و خراسان و عراقین و حجاز
بر هنرمندان از عجز گشیده است قلم — هر کجا راهبر خویش نموده است اعجاز
هر چه فرموده او نیست قضاییست روان — هر چه بخشنده او نیست محال است و مجاز
که الف خنجرش از هند رسد تا حلب — که صف لشکرش از روم رسد تا طراز
آنچه او در ره سفر کرد بغزنین و عراق — هست در شعر طراز سخن شعر طراز
روز هیجا که نماید ادب نیزه و تیر — پیش او سجده کند نیزه زن تیرانداز
روز میدان که برد دست بچوگان و بگوی — دست او بوسه دهد گوی از آن چوگان باز
تیر گرد افکن او سفته کند کام نهنگ — گرز شیر اوژن او پاره کند شکل گراز
چون فرود آید می خوشبوی بکام دل — چون گشاید کف زر بار به جود دراز
ای درخشان سخا را ز عطای تو ثمر — ای عروسان سخا را ز مدیح تو جهاز
در هر صحرا و ستم لنگ و [illegible] — سایهٔ عدل و مثال تو شناخت [illegible]
برق با جود تو برابر کجا طلب کند — که برو خندد هر دم ز دنی چون طناز
رعد از آن معنی تسبیح ملک دارد دائم — که بار ما در چون کوس تو دارد آواز
تخت را رای این طایر میمون [illegible] — که کند گرد سرای تو چو مرغان پرواز
[illegible] ز قبل آن سبب پرور [illegible] — کو همی گوید بر دولت پیروز تو نوز

تو آن شاه که از عدل تو بر خلق جهان — در اندوه فراز است و در شادی باز
گور بر در کند از فر تو بر بچه شیر — کلنگ بازی کند از عدل تو با چنگل باز
مرد نابینا با نور ضمیر تو بشب — در هوا ذره ببیند ز چه سعد باز
چون کند باره نورد تو صحرا آهنگ و بوی — باز نایند همی آهو و گور از تک و تاز
آن کند کینهٔ خشمت تن و جان بدو — که با زر بر و به پولاد کند آتش و گاز
حاش لله که کم از خشم تو گیتی نیست — کار پولاد برد آتش و ارزیز گداز
چون رزمی رایت تو روی سوی بغداد نهاد — بود آسیب تو در شوشتر و در اهواز
خطبه بر نام تو کردند همی در بغداد — باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز
یافتند از کرم تو همه شاهان انام — یافتند از لطف تو همه میران اعزاز
فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر — ناز کن بر همه میران که ترا در خورد ناز
گاه در بزم قدح گیر ز رنگی گلفام — گاه بر تخت بیاسای و بشادی بگراز
جان حساد به شمشیر عدو سوز بسوز — کار احباب بتدبیر و نظر ساز بساز
تا چو آغاز کند روز و [illegible] شب — وان سپیدی تو دارد دهر سیاهی پرداز
باد آغاز مدیح تو ستم را انجام — باد انجام ثنای تو نعم را آغاز
گوی فتح و ظفر اندر خم چوگان تو باد — چون دل محمود اندر خم زلفین ایاز
عمر تو دایم ملک و سبب بی پایان — عید تو فرخ و لهو و طرب بی انداز
شاکر نعمت تو در همه وقتی ملکان — یار تو در همه کاری ملک بی انباز

ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش — اندر همه آفاق نموده اثر خویش
از چین و ختا تا بفلسطین که رساند — جز تو بجوانمردی و مردی خبر خویش
خصمان ترا جان تن و جان در خطر افتاد — از کین تو جستند یکایک خطر خویش
از خیره سری رغبت پیکار تو کردند — تا در سر پیکار تو کردند سر خویش
در کشور توران و بغزنین و عراقین — چون [illegible] داده فتح و ظفر خویش

هر سه بگرفتی و سپردی همه خرد … در جود و شجاعت بنمودی هنر خویش
هر گه پدر و جد تو این کار بکردند … بیش تو ازین کار ز جد و پدر خویش
رنید که فرستی سوی حوران بهشتی … فهرست عجایب ز کتاب هنر خویش
تا هدیه فرستند درگاه تو از خلد … تاج و کمر و یاره و در و گهر خویش
بس دیر نمانده ست که از بهر تو گردان … سازد دگر از گیسوی شمس و قمر خویش
شاهان جهان چون کمرکین تو بستند … شاید که بنازند ز کیش و کمر خویش
هر کو ز بر خویش سعادت بکند در … آنرا که تو یکبار بخوانی بر خویش
بر تخت شهنشاهی جاوید همی ساز … کار همه آفاق بعدل و نظر خویش
شخص تو امان یافته از تیر حوادث … تو ساخته از عصمت یزدان سپر خویش

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ … بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ
نه بهار و بهاری چو گرد خواهی بزم … نه هر بد و هر بری چو کرد خواهی جنگ
خدنگ فخر کند بر درخت صندل و عود … ازان قبل که بود پر بور چوب خدنگ
پلنگ فخر کند سال و ماه بر دد و دام … ازان قبل که غاشیت بود زپوست پلنگ
خسم تو زتن دشمنان رباید جان … بیام تو ز دل دوستان رباید زنگ
هرانگهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی … اجل بجان بداندیش تو کند آهنگ
شهنشها ملکا خسرو خداوندا … توئی نتیجه اقبال و مایه فرهنگ
درخت و باغ تو گردد میان مجلس تو … چو نو بهار ز بوی و چو آفتاب برنگ
ز بس بدایع و نقش و نگار گوناگون … بهار خانه چین بیت و صورت ارژنگ
بدین درخت و بدین باغ و خانه حالی کن … همی شنو لسعادت سرود بربط و چنگ
فرشتگان خدای از فلک همی گویند … خجسته باد ترا میهمانی سرهنگ
همیشه باد ترا در سرود و بزم شتاب … همیشه باد ترا در سرود ملک درنگ
چنین و بهتر ازین باش تا هزاران سال … جهان گشاده به تیغ و قدم گرفته بچنگ

شراب

تمه

شراب باده و آتش رباب باید و چنگ … که روز فاتحه گوشت و خاک غالیه رنگ
نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب … نصیب گوش خروش رباب ناله و چنگ
نصیب دیده و دل چهره و مهر کنم … که او بچهره چو مهرست و بر میان همرنگ
رخش چو چهره و ماه و لبش چو شکر و قند … برش چو سوسن و سیم و دلش چو آهن و سنگ
کهی برد بر بیعتش از بر من سیم … کهی برد دل سنگینش از دل من تنگ
ز سحر دیده او کوی من شود بابل … ز زلفش چهره او بزم من شود ارژنگ
چو من سمن بود در بهار خانه چین … چو چشم او بود در نگار خانه گنگ
زباده چون لب فروزد زنان نازک خوش … بخنده چون بگشاید دهان کوچک تنگ
معاشران ز لب و روی او بنجاه خویش … شکر برند و سحر و ازو گل برند به همرنگ
چو برده عارض سیمین او دو دوسته نیم … ز من کرانه کند در میان بر ارزد جنگ
چو زهست رخ او کرامی تر سند … که گیرد از نفس من گمان آینه زنگ
گر از من آن لب یاقوت رنگ دارد باز … همی فروشکنم شرم او بحیله و رنگ
گر چو پرده شرم از میانه بردارد … برادران لب یاقوت رنگ باشد شنگ
کدام روز نبود کان جهان فروز نبود … نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ
دلم ز صحبت او گشته مایه شادی … جهانگه بلع امیرست و مایه فرهنگ
علاء دولت عالی بها و دین که رسید … ز بس علا و بها قدر او به هفتورنگ
جمال میران اثر که چون پدر او رد … جلال مرتبه و درج و فره داور بنگ
مدور سید سه چیز از سه پادشه میراث … سمو ز سام و جمال از جم و منش ز هوشنگ
سپهر اگر بر کف جاه او سوار شود … هلال باید زین و مجره باید تنگ
عدو ز بیم چو خرچنگ بازپس گردد … چو سر کشد علمش بر دو پیکر خرچنگ
کجا بقصد تماشا در آرزوی شکار … دشت و کوه رود با سنان و تیر و خدنگ
کند چو خانه زنبور لشکر و بهلو … شود هبا و هدر زور شیر و کبر پلنگ
ای سترده سواری که پیش حمله تو

ایا بر همه کینی تیغ بر لب دریا  بسوز دار نفس تیغ تو ز بر آب نهنگ
کلنگ وار ز تیر سد در آشیان سیمرغ  چو باره دار تو دریای بار بندد در تنگ
نهیب و سهم ترا در جهان جنابت اثر  که رنگ بار تو سیمرغ را کند چو کلنگ
ز مهر و کینه تو هر کجا رسد اثری  سر تنگ و شهد شود در زبانه شهد سرنگ
اگر سیتق برو زبا داب تو شکفت  که پیش اسب تو باد جهنده با تنگ
بر آید از دم اعدای دولت تو رکت  بود در کمان تو در رزم نشنوی بر تنگ
اگر هزار مبارز چو عمرو و چون طاهر  کنون بیابند از سیستان و لاد و تنگ
تو از نشیب همه روز قهر داری عار  بچشم خشم تو چون ارزنی بود از زرنگ
اگر بعصر تو از زنگ دیو باز آید  بچشم خشم تو چون ارزنی بود از زرنگ
وگر پلنگ درین روزگار زنده شود  چو پشه بود اندر برابر تو پلنگ
بدین صفت که تویی در شجاعت و مردی  اگر بدر لفز سند ترا تحنک و جنگ
صلیب لشکری و دار بازنی چو صلیب  تن فرنگان اژدها کنی از درنگ
کشی ز روم بحار رزم تیت پرستان را  قبا دو سر ورد بسته بالا هنگ
ابا هدیت کرم دایران عالم را  ز پشت وردی بروز برده گور بی اورنگ
خطا بود که بدریا کنم ترا تشبیه  که او بکان نهنگ نیست و تو حرنیک
شود بدولت تو در کم چو باره رز  اگر بنام تو کلکی کنم زچوب زرنگ
اگر بغز تو بار نکبت پیش خلق نهم  ز روشنی چو مه دستری شود بارنگ
دگر قیاس کنی شعر شاعران دگر  بود چو قافله و شعر من چو پیش آهنگ
باب ماند شعرم اگر چه آتش وار  همیشه سوی بلندی همی کند آهنگ
ز من تو آب بود در پرستش تو شتاب  ز من مجال بود در ستایش بود درنگ
تو کرد رنگ نکردی و آدمی نسب  ز بهر پرسش من نیست زنگ فرسنگ
سزد که نعمت جاوید ز تو نهم تفصیل  چه بر نواحی روم و چه بر ولایت زنگ
که آب روی من اندر جناب جاودانم  جواب سر که آمد ز جناب کرنگ

همیشه تا که ز کرنگ خانه نقاشش  آب نقش چند بچاره و نیرنگ
باسمان سعادت بفرخی زده باد  قضا بخانه نقاش بخت تو نیرنگ
ز دهر هر که خواه تو فلاح و فرح  ز چرخ بیج براندیش تو غریو و غرنگ
که صبوح تو از شکران مجلس تو  کشیده تا لب سیاهنگ چنگ را آهنگ
ترا از آینه عمر چرخ آینه گون  زدوده زنگ و کلف بر زابید خور زنگ

کاوری که قوی تر ز رخش رستم زال  بجمله هیچ هزبر و بجویه هیچ غزال
کاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب  بوقت پویه سماک اندر افکند زلزال
که دیدن شوان شناخت از رنگی  شمال او ز یمین و یمین او ز شمال
کرش نسب ز جنوب و شمال نسبت  بکر کشی چو جنوب و بره بری چو شمال
آب و آتش گستاخ ور شود کونی  سمندریست در آتش در آب ماهی دال
چند بکام فراخ از برد و جامه و رنگ  بکام تنگ رود راست برد و باره جلال
ز نعل خویش بنا ورد گاه بی مسطر  ز خفظ و نقطه همین بر زمین کشد اشکال
دشت و کوه در روان شمس ساق از بیخی  ز لشکر پیل و زلشکر نهنگ کرفته مثال
دو پای او بکفل بر شود بسوی مغاک  دو دست او بکتف بر شود بسوی جبال
اگر بشیر رسد در حمله شیهه او  فرو برد سر در خویشتن کشد دنبال
ز تیر خشمی و روشن ولی تو اندید  شب سیاه بچاه اندرون رموز جبال
بار ماند در موکب و شکفت ابری  که رعد او زند الست و برق او زنعال
عقاب و شاهین خود نتش در شکار که  توانیش همه برد خوار رخش همه بال
بطبر ماند کش تنگ و رگ شد ریش  بطور ماند کش نعل بر زند نعال
اگر چه پشت و نشیمن گشتی و لنگر  بموج دریا ماند چون بر فرازد بال
کردش اندر ماند چنبر افلاک  برا و چو بردین و طرفت و چون مجره و حال
چهار نعلش محکم بزیر چهارده میخ  چو زیر شانزده نجم اندرون چهار هلال

ز رخش رستم تمثال دیده ام یکی  شبیه صورت او نیست چرخ را تمثال
هزار رخش برد در نبرد گاه گراه  سرو غلام و سوارش هزار رستم زال
سوار او ملک عالم است و خسرو دهر  فدای کان و لایت کشی اعدا مال
شهی که ملکت و دولت ز نسل آل اتاد  گهی گرفت جلال و گهی گرفت جمال
سؤال کرد جهان از قضا که حضرت جفت  بیافت از سر شمشیر او جواب سؤال
فدای ورتن او هر جهان هنر بالیت  بیافزود مر او را امان و جمال
ایا فتوح تو تالیف کنهای ظفر  ایا رسوم تو فهرست لفظهای جلال
اگر ز عقل تو عشری قضا به پیماید  بساط هفت زمینش بس بود مکیال
دگر ز حلم تو جزوی زمانه بر سنجد  طباق هفت زمینش بس بود مثقال
تویی که تیغ تو در شرق و غرب تا محشر  نهال عدل همی را نشاند جای کفر و ضلال
بهر سفر که ز تیغ ظفر نهادی روی  طلایه سپهت بود دولت و اقبال
ز مغفر و زره و برگ و جوشن و خفتان  ز تیره و سپر و تیر و ناچخ و کوپال
هوا تو گفتی جیل است و آهن و دندان  زمین تو گفتی شیر است آهنین چنگال
تو چون عقاب شدی و مخالفان چو تذرو  تو چون هژبر شدی و معاندان چو شغال
نمود پیش تو دشمن چو پیش صرصر کاه  نمود پیش تو حاسد چو پیش آتش نال
ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را  که دشمنیت حرام است و دوستیت حلال
زهی ستوده صفت خسروی که تازه بیت  بهر دولت تو ملت محمد و آل
نه غافل است ز شکر تو هیچ شکرگزار  نه فارغ است ز مدح تو هیچ مدح سگال
نه بی ثنای تو طاعت همی کند عابد  نه بی دعای تو دعوت همی کند ابدال
چو طبع من ز پی از مدح تو برانگیزد  کشید رتبه بر آسمان مقام مقال
قلم بدست من اندر بشکر سجده کند  چو دست من به مدیح تو بر نویسد قال
همیشه تا که بود هیچ میم و دال الف  دهان و زلف و قد نیکوان بشکل خال
کسی که با تو بعهد اندرون [illegible]  رسیم تو دل و دستش چو میم باد چو دال

تمت شد

زهی خجسته تر و خوب تر بود امروز  ز پار خوشتر و فرخنده تر باد امسال
بملک و رود و چیز تو در باد و چیز  ز نعمت تو فنا و ز دولت تو زوال

عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال  هر دو را دارند اهل دولت و ملت بفال
عید آیین بهشت کرده هست ملت را شرف  مهرگان رسمی است کرده هست عالم را جمال
اتفاق و اتصال هر دو با ما خرم است  مرحبا این اتفاق و حبذا این اتصال
آن یکی دارد دین اندر ز پیغمبر نشان  وین یکی دارد ملک افریدون مثال
هر دو منشور نشاط خرمی آورده اند  پیش تخت خسرو ملک اختر نیکو خصال
آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو که هست  تا قیامت معروف و نیکو فر و فال
آن جهانداری که گیتی نیست اندر شرق و غرب  با میری یا دولت یا ملک او را همال
باز عدلش گرچه اکنون شرق دارد زیر پر  چون بپرواز اندر آید غرب سازد زیر بال
در خلاف او قدم بر داشتن باشد حرام  گر پدر را ملک داد ارد به میراث حلال
دولت او هست چون تقدیر ایزد لم یزل  هر چه باشد لم یزل ناچار باشد لایزال
هر که بیرون شد ز عدلش زین جهان بیرون شد  تا ببیند دولت او دست برد گوشمال
تا کی از شهنامه و تاریخ شاهان کهن  تا کی از دیو سفید و رستم و سیمرغ و زال
کس ندید از قاف تا قاف جهان سیمرغ و دیو  قیل و قالت این چرا باید شنیدن قیل و قال
قصه باید شنید و دفتری باید نوشت  کاندر او باشد عجایب وین عجایب حسب حال
حسب و حال عجایب فتح شاه مشرق است  و ان شجاعتها که او بنمود هنگام قتال
آنچه در سی سال نتوانند نمودن هیچ شاه  او ز مردی و هنرمندی نمود اندر دو سال
هیبت او دست مکاران و محتالان ببست  کس نیارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال
هر کسی خواهد که گردد کوه با مکر تخت  قصه تیر و شاخ و قصه جاه و جوال
هر که با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی  گر بماند زنده جان و تن برو باشد وبال
زانکه حال آب و آتش هر دو اندر معاد  سرکشی در آب و آتش در خود باشد

مرکبش را هر کجا باشد مجال تا مثل … وهم و وهم را نباشد گرد گرداو محال
آفرین بر مرکبش کو را سزد بودن بکام … در شتاب زین و مجمره ملک و ماه تو نعال
نه نهنگ و با نهنگان آب خورده در بحار … نه پلنگ و با پلنگان خواب کرده در جبال
پاک دندان تیز چشم آهخته گردن خرد گوش … سخت سم محکم قدم پهن پشت افکنده یال
نه ز سیر او را قرار و نه ز دیر آورد [illegible] … نه ز زخم او ورد نهیب نه ز صید او را ملال
در وردست ای تو پیداری و نور بیت و صبا … در رو پای او تو بینداز خوب پست و شمال
اینچنین مرکب نشاید جز ملک را تا براو … کو بسوی صید تازد که بسوی مه سگال
ای رضید کردن قوی تر تیغ تو روز نبرد … وی رضید دریا بنجی دست تو در روز نوال
از تو هم سکام فضیلت فضل باشد با ملوک … همچنان کز شیر شرزه فرق باشد با شغال
قلعه تخت ترا با گنبد پیروزه رنگ … ماه زیبد پاسبان و مهر باید کوتوال
خواسته تا خواسته بخشی همی گویی مگر … از جهان برداشتی یکبارگی رسم سؤال
کار عالم را همی چو دو تو سازد بسر … جود تو گویی معیل است و همه عالم عیال
آمد آن فصلی که از نا تیز او در بوستان … دیبه در زر نیفت پوشیده بت یاری نهال
باغ هست اکنون ز برگ زرد بر زر درست … در شکوفه بود در بوبو ز بر سیم حلال
زاغ گویی محتسب شد کز نهیب زخم او … بلبلی را سکر اندر بوستان کشته لال
تا رشد باززرکان در بغل آهن کرد بر … سیب دلبر گشت در شکرف روز بر روی حال
آب گویی در شمر چرا که بینی شده است … کاندرو چشم جهان بین از صور بیند خیال
در چنین فصلی سزد گر گوهری گیری بدست … گوهری کو را وطن در آبگینه است و سفال
هست و رزندار آن لیکن ز عکس روشنی … آفتابش هست عم و ماهتابش هست خال
هر کس اندر مهرگان پیش تو آرد خدمتی … خدمت مداح تو شعر است چون آب زلال
همچنان شعری که در ممدوح گوید عنصری … مهرگان آید گرفته فالش از نیکی مثال
تا ز سحاب شمالست و ز اصحاب یمین … در کتاب از قول خدای ذوالجلال
نیکخواهت باد در نعمت چو اصحاب یمین … بدسگالت باد در محنت چو اصحاب شمال

باد با تیغ



باد با تیغ تو نصرت را برزم اندر قران … باد بر جام تو عشرت را ببزم اندر وصال
چشم بر دوزی همیشه بر مه منجوق تو … چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال

چند خوانم مدح مخلوقان ز بهر جاه و مال … چند گویم وصف معشوقان و نعت زلف و خال
گاه آن آمد که گویم مدحتی از بهر دین … آفرین و شکر تو چند خدای ذوالجلال
کردگار رحمان و هم پروردگار ذو المنن … کردگار لم یزل پروردگار لا یزال
عالمی پیدا که او را نیست پایان در کلام … زنده بیجان که او را نیست نقصان و کمال
در اراده بی شبیه و در مشیت بی شریک … در اجابت بی نظیر و در عنایت بی همال
ز و ضعیفان را امید و ز و غریبان را توان … ز و اسیران را عطا و ز و یتیمان را نوال
نه ضمیر و وهم را بر سر او هرگز وقوف … نه زبان و طبع را در ذات او هرگز مجال
نیست چون او جوهری صورت پذیرد عاقلی … تا کند هر ساعت از حالی بحالی انتقال
هر کرا همتاست او را گر مثال آری روا … آنکه بی همتاست او را کی روا باشد مثال
تا نه پنداری که صانع در خیال آید ترا … زانکه صنعت پذیرد هرچه آید در خیال
هر که هست اندر جهان او را زوالست و فنا … مالک الملکست هستی بقا و بی زوال
آسمان در زیری که بار تقدیرش نهاد همی … آنچنان در زیر او آنچنان در زیر بال
آنکه بیضه ترک در دزدید بعل باز دهی … بر سپهر لاجورد از مشک بر در روی
آنکه پوشاند ز بهر جنبش و آرام خلق … جامه های نور و ظلمت بر تن ایام و لیال
آنکه دارد در تموز و دی جهان را معتدل … در بهار و در خزان دارد جهان را معتدل
گرد یاد موجها انگیزد از باد جنوب … گر بصحرا ابرها انگیزد از باد شمال
گه کند در دامن گلزارها زر درست … گه نهد بر دامن گلزارها سیم حلال
گر زباد گرم چون آتش کند ریگ روان … گر زباد سرد چون آهن کند آب زلال
گاه آدم را چنان آید بدست لطف خویش … تا بهشت از خوبی دیدار او یابد جمال
کز غفلت زد دل آدم چنان سیان کشید … تا کند شیطان ز بهر گندم ادبار جهال

گه کلیمی سازد از موسی و دریاتش کند
از عصائی اژدهائی با هوا و با جدال

گاه یارد با کلیمی چون شبانانش قرن
در قفای گوسفندان در شب و روز و جبال

گه ز بوی باد عیسی زنده و گویا کند
مرده پوسیده در زیر زمین بسیار سال

گه جهودان را به عیسی کار دیا تکشنند
با حدیث او فسون و با گروه او جدال

گه محمد را ز قدر و منزلت بر سر نهند
در محل قاب قوسین افسر عز و جلال

گه ز نعلین گسسته پای او عریان کنند
تا بدست خویشتن نعلین زر بر دوزد آل

یک گروه از فضل او مختار در صدر شرف
یک گروه از عدل او مهجور در جهل و ضلال

بنده درویشش با ذل سوال از بهر قوت
بنده از مال قارون کشته با گرد و وبال

عالمان از بهر او با خصم خویش اندر جدل
عارفان از شوق او با نفس خویش اندر جدال

کافران از حضرت خذلان او با داغ و درد
مومنان از شربت توفیق او در حسب حال

زاهدی بینی که بگذارد بطاعت عمر خویش
آنچه طاعت میکند لیکن رد کردو وبال

فاسقی بینی که تا پاکی کند در معصیت
حق تعالی کاندر گوش او گوید تعال

کار او بی علت است هر چه خواهد آن کند
چون علت نیست کارش عیب جستن قیل و قال

مرد عاقل کی بود در کار او شبهت پرست
مرد مومن کی بود در حکم او تهمت سگال

او خداوندست و خلاق المبدا در ازل
بر خداوند از رهی چون و چرا باشد محال

گر ز قهر او بکار بنده زاید خلل
بنده نتواند تصرف کردن اندر ملک آن

ور ز لطف او برآید بنده را کاری جلیل
عهد و بخت بنده را از فرخی باشد هلال

اهل حال و جهد را در راه یزدان نیست راه
چند جوئی راز یزدان را بجهد و احتیال

طالبان کن که پیش از مرگ شناسی کنی
تا ز اصحاب الیمینی یا ز اصحاب الشمال

گر سرای جنتی بر خویشتن چندین مناز
ور سرای دوزخی بر خویشتن چندین منال

چون سرین و چشم تو فرسوده خواهد گشت خاک
دل چه بندی در سرین گور و در چشم غزال

پور تو فردا بگیرد بر سر گور تو زار
گر تو امروز از دل [illegible]

معصیت چون باد تندست و تو چون آتش
پرده حرمت مدر و بر مزن آتش مبال

آمرز

آمرز ز تقصیر طاعت ساعتی اندیشه کن
گر چه داری در ضمیر اندیشهٔ توفیر حال

گر برزق و اقبال اسباب دنیا ساختی
راه عجبی با ندارد سوی رزق و اقبال

چند پیمائی هوس در کار املاک و ضیاع
چند فرسائی قدم در شغل فرزند و عیال

آنچه لهو است و باشد لهو کار کودکان
رنج بردن در ره لهوی بود کار رجال

بنده بیگانه باشی در بن کوی فراق
گر بجوئی آشنائی بر سر کوی وصال

با تو بوده آشنا بیگانه چون شد بوالعجب
در حبش بیگانه آمد آشنا شد چون بلال

محنت آن دارد که او را از فراق افتد فراق
دولت آن دارد که او را با وصال افتد اتصال

کافر صد ساله را ایمان همی یزدان دهد
از تو ایمان باز نستاند بوقت ارتحال

من چنان دانم که بر درگاه او افزون بود
حرمت اهل هدی از حرمت اهل ضلال

جز سخن گفتن ز عفو و رحمت او شرط نیست
نام دوزخ بردن و دوزخ نهادن بر سفال

تا نه دو سیراب گرداند هزاران تشنه را
کمترین قطره که او بخشد ز دریای نوال

گر نبخشد بد بود بخشایش او هم ملام
ور جزا بر رد بود از سرزنش او هم ملال

هر که در نامش نیارد وی گوشش یاد کرد
هر که از یادش بپیچد سر ز آتش گوشمال

ای به معصیت تا کی از عصیان بیارائی دلت
گاه آن آمد که از طاعت بیارائی جمال

دل ز کجی چون کمان کردی و در فرمان تنبلی
لاجرم یزدان برحم تیر دادت گوشمال

گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گفتن حرام
کرده از توحید گفتن شعر تو سحر حلال

آفرین گر شاه و صاحب را که نام هر دو هست
سین و نون و جیم و رای و میم و حا و میم و دال

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال
اکنون من و ساقی و می و مطرب و قوال

نایب شوال بود که بیکار نماند
ساقی و می و مطرب و قوال بشوال

گر دوش شب عید همه نور ز قندیل
تحویل سوی جام و دگر گونه شد احوال

هیچ زره مدل یافت می و نغمه و مطرب
از آب سحرگاهی و ز غلغل طبال

| | |
|---|---|
| پر شد قدح دلبلا از خون شیشه | بگشاد تو کوئی ز کلو الکحل و قیفال |
| در میکده خوشتر که بود عود معاشر | در صومعه بهتر که بود در زاهد ابدال |
| ایجال بر نجمله ثنا سند جو یکان | گر پیش خداوند جهان عرضه کنم حال |
| شاه ملکان سنجر شیر افکن صفدر | دارای عدو پرور و دارای عدو مال |
| آن شاه که از قدر و شرف نامه داش | بوسند همی و از همی قیصر و چیپال |
| از نعت خدایست سرشته گهر او | گر چه گهر او میان بت ز صلصال |
| گر حیت حرم شد بعرب قبله اسلام | لشکرگه او شد بعجم قبله اقبال |
| بر پای همونی که گشد پایه تخش | از باره وطوق ملکان زیبد خلخال |
| کو هست کمیش کوپال و کفل او | شیر لیه را کوفته کرده کفل و یال |
| بر علیت خدنگش که همی از فریع او | سیمرغ نیارد که ز بیم باز کند بال |
| آن قوم که از سوی طاعت آوردی | توفیق بآن قوم نماید ره آمال |
| وان خیل که از طاعت او روی بتابند | تقدیر بر آن قوم کشاید در آجال |
| آن زور که راند سخن از بیم ملاقات | پس قد الف وار که از بیم کند دال |
| گم کرده واقردن شود از رش و درازش | آنرا که دهد مالش و آنرا که دهد بال |
| الشهر گشائی که به شهر و به برز | از دکه دو دیوانت سر دیخت ده عمال |
| از چون تو ملک هست تفاخر ملک را | کان هر دو نویسند همه نامه و اعمال |
| گفتن نتوان نام تو هرگز بتمامی | سخن نتوان کوه گران سنگ بمثقال |
| با تیزی شمشیر تو شیران ژیان را | تیزی نشود پاک ز دندان و ز چنگال |
| هر جا که کمی درع بود بر تن گردان | هر جا که کمی خود بود بر سر ابطال |
| چون دام کنی پیکر آن درع بپیکان | چون جام کنی مغفرت و انگشت کوبال |
| با تیغ تو گرز تو نا چیز شمارند | تیغ بد رستم و گرز پسر زال |
| هرگز کمند بر تو اثر چاره دشمن | هرگز نشود بر تو روا حیله محتال |
| کان چاره چو سائیدن کوه است بسوزن | وان حیله چو پیمودن آبست بغربال |

تمّ له

| | |
|---|---|
| ایشانکه شود عزم تو برزم حقیقت | باطل شود افسانه و اندیشه جهال |
| چون تند شود باد نذرد خطر کاه | چون تیز شود نار نماند اثر نال |
| مهدی چو بیاید نشود آفت یأجوج | عیسی چو بیاید برود فتنه دجال |
| تا مرد غزل گوی شکافد سخن موی | در وصف رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال |
| بر دست تو بادا آن گهر و شره که گوئی | او راست مه و مهر یکی عشم و یکی خال |
| تا پیکر و شمس فلک را ز دو جانب | نفع و ضرر خلق بود در سر هر سال |
| ماه ظفری از فلک و ملک همی تاب | سرو امر سنی در چمن عدل همی بال |
| با طالع تو سعد قران کرده شب و روز | با دولت تو بخت قرین گشته مه و سال |
| از اختر فرخنده تو فال زده عید | و ز عید زده اختر فرخنده تو فال |

| | |
|---|---|
| مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال | خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال |
| میان بیم و امید اندرم که هست مرا | بروز بیم فراق و بشب امید وصال |
| امید هست ولیکن وفا همی نشود | که هست باغ وصال تو بیدرخت نهال |
| مرا بباغ وصالت نه بوی ماند و رنگ | مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند و نه حال |
| وصال آب زلالت بس حرام مرا | فراغ باده تلخست بس حرام حلال |
| کمر خصت دهر گزاف کار شده است | حلال باده تلخ و حرام آب زلال |
| ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز | بکن ز من و لمن خویش داشتی همه سال |
| کنون کنار مرا کرده جای نات فلک | ز دیده خالی و از خون دیده مالا مال |
| تن چو کوه من از ماه تست کاهیده | قد چو نار بن از نشر و تست نال مثال |
| که دید هرگز کوئی ز ماه گشته چو کاه | که دید هرگز ماری ز سرو گشته چو نال |
| مرا مخسب ام که با من وفا و صحبت را | بسنجد صدق رسانید بمقام سوال |
| ملامت کنی گر بهر سبی ز ملام | موافقت کنی گر بترسی ز ملال |
| چو دل بیافت بخورشید صحبت کوکب | کنم بمجلس خورشید بگذر زوال |

یگانه فخر خراسان بهاء دین هدی
که زین ملک و ملوکست و قبله اقبال
ولی دولت عالی ابوالمعالی عیسی
که هست شمس معالی بر آسمان جلال
جهان دهد جهان را لقا و مدت تو
چو سعد اکبر و اصغر مبارکست بفال
درخت طوبی گیرد ز زر حمایه جوش
اگر گشاده کند باز دولتش پر و بال
اگر مثابت مردان کفایت و جود تست
بدین دو جبر او در ز خلق جبت اعمال
کفایت و جودش در همه جهان سمر است
چو حسن یوسف یعقوب و رستم زال
اگر مجاهد او در قضا شود وزان
و گر مکارم او در قدر شود کیال
هزار کودن او در زمانه بس بود میزان
بر زر و دریا این را نه بس بود کیال
ایا ستوده ترا دولت و فزوده ترا
خدای عرش جلال و خدایگان اجلال
ز آدمی تو ولیکن بر او شرف داری
که نور نور لطیفی و آدم از صلصال
نه مشکلات هنر گر خرد سوال کند
بجز تو کس نبود در جهان جواب سوال
بزیر پای تو زیبد که شیر در روزان
ز کبر بر سر شیر فلک زند دنبال
ز همت تو همی روزگار رشک برد
که همت تو معلیست در روزگار جلال
ز بهر آنکه بحکم تو نسبتی دارد
مکان منفعت و کان گوهر جبال
اگر ز حکم تو باشد جبال را مددی
تو در زمین همه آفاق ایمن از زلزال
کسی که با دل خلاف تو دارد از سر
رسد بخانه او بار باد استیصال
زهی ستوده صف شهریار کشورگیر
زهی مخیر پادشاه خوب خصال
کدام خصم ترا دید کو نگشت شکار
کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال
اگر چو مار بداندیش تو برآرد سر
ازو دمار برآری چو مهدی از دجال
کسیکه با تو دلش چون الف نباشد راست
ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال
عداوت تو همی نشتر است کاعدا را
ز سوی دیده گشاده است اکحل و قیفال
نماند زنده کسی کو عداوت تو گزید
اگر بماند دو عمر نوح گشت وبال
هلال تیره شود در فلک چو مرکب تو
هلال شکل کند خاک تیره را نعلش

موافق

موافق سپهر و نعل مرکب تو شده است
مه سما که شود گاه بدر و گاه هلال
تویی خلیفه بغداد را یمین و معین
که دین و داد ترا هست بر یمین و شمال
از آن قبیل لقای تو آرزومند است
که از لقای تو خیزد سعادت و اقبال
ز فر تو ملکا و نسیم فروردین
شده ست روی زمین سر بسر بهشت مثال
ز سرشک باران بر گل گشاده گویی هست
بلعل بر زده از زیبق و معصفر خال
بسوی دجله نگه کن که همچو زلف بتانش
شده ست آب شکن بر شکن ز باد شمال
شراب آب حیاتست گر دهاد جام
بر آب دجله ز آب حیات مالامال
همیشه تا که رود در سپهر در عالم
بود تفاوت وقت و بود تغیر حال
زمانه با تو بهر وقت دیده باد نشاط
نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال
ز بوستان مراد تو دور باد خزان
ز آفتاب لقای تو دور باد زوال

شهی که هست همه عالمش بزیر علم
عزیز گشت باو تخت و تاج و تیغ و قلم
عرب ز خدمت او چون عجم همی نازد
که خسرو عربست و خدایگان عجم
خدای عرش چنین آفرید از فر او
که افسران همه در پیش او شدند خدم
زمانه قسمت او روز و شب بنصرت کرد
چنانکه قسمت روز و شب از ضیا و ظلم
ز عدل او بر بستان همی بروید گل
ز فر او بسبزه زاران همی ببارد نم
کف مبارک او هست ابر رحمت بار
دل منور او هست آفتاب کرم
همی ز دست و دلش خلق را شگفت آید
کی شکفته بود ابر و آفتاب بهم
ایا شهی که ز شاهان شرق و مغرب
بأصل پاک توئی سید ملوک امم
بدین و دانش و داد تو در قدیم الدهر
بجست بر نهاده است هیچ شاه قدم
خیال جود تو منسوخ کرد عادت کل
نسیم عدل تو در روس گرد رسم ستم
تو از عدم بوجود آمدی و از دینار
بهمت تو شدند از وجود سوی عدم
ز رای پاک تو شد دین حق بر آن بیش
ز تیغ تیز تو شد کفر حق برستان کم

بدار کفر در از هیبت و سیاست تُست / نهاده مهر بر دشته صلیب و صنم
زبیم تیغ تو رهبانیان همی گویند / که بهتر است محمد ز عیسی مریم
چو سایل از تو بلی بشنود رهد ز بلا / چو زایر از تو نعم بشنود رسد به نعم
کر بلا را مسمار کرده ز بلا / کر نعم را مشاع کرده ز نعم
خدایگانا اقبال تو مهندس داد / بگرد عالم پرگار در کشیده رقم
کجا مهندس اقبال تو بوده به عجب / که در کشید رقمی گرد جمله عالم
بکام دل لبستانشان منی که بیداری / ز لعل در رنگ و ز مشک دارد شم
روا بود اگر شود هر زمان زبان که / چو حلقهای زره زلف او هم اندر هم
کهی کند چو لب خویش عیش تو شیرین / کهی کند چو رخ خویش بزم تو خرم
تو خوش نشسته ز نیک اختری ندیم طرب / مخالف تو ز شوم اختری ندیم ندم

هفت چیز از خسرو عالم همی نازد بهم / دین و ملک و تخت و تاج و رایت و تیغ و قلم
آن خداوندی که مغرب دارد او زیر نگین / وان شهنشاهی که مشرق دارد او زیر علم
سایهٔ یزدان ملکشاه آنکه اندر ملک خویش / عدل کان دارد چو افریدون و در انگشتری جم
آنکه از گیتی گشاده است بر شاهی کمر / قیمت شاهی فزوده کاست از گیتی ستم
همچنانکه آدر لیس سپارکانست ابیات / نام او از ادریس خطبه است و دینار و درم
آورد جودش قبیله از عدم سوی وجود / افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم
موسی عمران گر گرفت تیغش از کف / عیسی مریم گر برد و زد جودش یاد دم
حاجت پیغمبران و حجت پیغمبری / گر ندیدی شو که کن دین و عدلش را بهم
عدل او از حاجت پیغمبران دارد نشان / دین او از حجت پیغمبری دارد رقم
تا ز پس قرنت به دولت کرد خواهد شهریار / رومیان را همچو حاج در روم را همچون حرم
در کلیسیا خانهٔ قیصر بسی ترمماند / تا نهد سی پارهٔ قرآن و بردارد صنم
از شجاعت در سخا نازد میران عرب / در فتوت در کرم نازد شاهان عجم

کو بیاید



کو بیاید و بپاید و بماند این فرخنده شاه / هم شجاعت قسم سخاوت قسم فتوت کرم
تا بود در چرخ دور و تا بود در مهر نور / تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم
هر کجا شادیست با شه باد و غم با دشمنان / جفت شادی پادشاه و دشمنانش جفت غم
ملک چون افزون بود بدخواه کم بادی کی / ملک او هر ساعت افزون باد و بدخواهانش کم

موسم عید و لب دجله و بغداد حرم / بوی ریحان و فروغ قدح و لاله بهم
همه جمعند بیکجای مهیا شده‌اند / از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم
رکن اسلام ملکشاه و جهانگیر شهی / که امام ملکانست و خداوند امم
اندر آن وقت که بر لوح و قلم رفت همی / فخر کردند به بروزی او لوح و قلم
علمش و فر اشکال اقالیم شده است / وانکه صد باره به پیمود جهان زیر علم
لب شیران همه انجاست که او در رکاب / سر شاهان همه انجاست که او در قدم
از حد مشرق و چین تا بحد مغرب و روم / عدل او کرد تهی از بد و خالی ز ستم
هر هنرمند که از خدمت او جوید نام / شجر همتش از بذل عطا و باید نم
خلق را نیست به از درگه او هیچ پناه / صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم
در میان صد حکمت اگر حکم کند / بهتر از رای صوابش نبود هیچ حکم
بخشش هم پر بخشش او باشد هر دو / دانش چرخ برد دانش او باشد کم
آنچه او داند در ملک کجا داند چرخ / وانچه او بخشد در جود کجا بخشد یم
افلاک را همه اعلای رفیع تو شرف / وی ملک را به قدمهای عزیز تو قسم
جز برای عدوی تو ننهد گردون دام / جز بکام ولی تو نزند گیتی دم
خالق عرش سپیرد به همه شهر تو داد / معجز موسی و عمر خضر و شاهی جم
کنیت و نام و خطاب تو بر اسلام نبشت / تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم
نیمی از بتکده هند بر انداخته‌ای / وان دگر نیمه به شمشیر براندازی هم
ترکیان تو بسم خورد شکستند همه بت / هرچه در خانهٔ کفار صلیبست و صنم

هرکه از چشمه مهر تو کشد آب حیات … باردار ابر سخای تو بر او قطره نعم
وانکه با کین تو خواهد که شود جفت ندیم … نشود جان ز تنش تا نشود جفت ندم
تا امیرا که برادر ز خشم بود و خجل … گشت در خدمت درگاه تو با کل خشم
بس دلیرا که ز سیاره جدم خورد تبیمی … چون ترا دید چو سید زخمی همچو خدم
هرکه کار چو قادر شوی از کرده او … کنی یا دکنی عفو همین هست و کرم
تا باغ ارم از خوبی و خوشی مثل است … با دو بزمت بخوشی خوبتر از باغ ارم
تو جهانگیر و جهانبخش نشسته شب و روز … بیخواه تو شادی و بداندیش بغم
دل این داران در عهد تو چون برد است … پشت بدخواهان مانندکان پیش تو خم
بر تو میمون و بر او لاد تو عید و دهش … عید فرخنده بغداد و لب دجله بهم

بگشاد جهان دولت سلطان معظم … با نصرت پیوسته و با فتح دمادم
این نصرت و این فتح تمام است ز دولت … احسنت زهی دولت سلطان معظم
الیشاه چو نام تو شنیدند ز اخبار … شاهان قوی دولت و پیران معظم
دیدند حقیقت که تویی خاتم شاهی … رفشند و سپردند بتو افسر و خاتم
تا نسل بپیوست ز آدم بجهان در … تا دین پیمبر بپراکند بعالم
ماننده تو یکشاه نبوده است و نباشد … از امت پیغمبر و از گوهر آدم
جم کرد با انگشتری خویش جهان رام … هستی چو جم و تیغ تو انگشتری جم
چون لاجرم شاهان حکم تو پذیرد … ترسا نپذیرد سخن عیسی مریم
از دست تو در چشمه روان شد بدو گیتی … آن چشمه کوثر شد و این چشمه زمزم
پیکان تو هر که برآید ببرد جان … مرگست که بر سر پیکان تو مدغم
بدخواه تو در قلعه محکم بپه گیرد … با مرگ کجا سود کند قلعه محکم
در روم ز شمشیر تو بر خواست قیامت … تا قیصر دلسوخته شد ماتم
گر غرقه شود دشمن تو کاه بسوزد … گر دیده و دل هست چو چون دو جهنم

ارکی له



هرکس که در آفاق خلاف تو سکالد … خیر در دل و تیغ او صاعقه و نم
ای پیش صف لشکر تو پیت شیر کوه … ای پیش تف خنجر تو خشک شود یم
تو شی که نه بر یاد تو گیرند بود زهر … مدحی که نه بر یاد تو گویند بود زرم
با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم … با راستی دین تو کس را نبود خم
تا هست در اقبال تو افزونی و بیشی … شد دشمن حاسد تو ناکاسته و کم
دولت نپسندد که نهد حاسد تو بام … و برد نگذارد که زند دشمن تو دم
زان فخر که مداح تو شد بنده معزی … نزدیک سخن پیشه عزیز است و مکرم
تا در مه ذی الحجه بود موسم حجاج … تا نوبت عاشوره بود ماه محرم
سلطان زمان باش و خداوند زمین باش … مداح تو با شادی و بدخواه تو با غم
آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد … دولت بتو پاینده و گیتی بتو خرم

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم … سلطان تاجداران تاج تبار آدم
عالی جلال دولت باقی جمال ملت … دارنده زمانه شاهنشه معظم
از تخت و خاتم آمد آرایش بزرگان … داراست از ملکشاه امروز تخت و خاتم
شاهنشهی که عدلش پرورد نور گیتی … فرماندهی که جودش بشکفت روی عالم
در روزگار شاهان تاریخ او مؤخر … در خاندان شاهان فرمان او مقدم
در قلعهای محکم دشمن همی چه نازد … مرگست تیغ سلطان در قلعهای محکم
تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین … فغفور چین بپیچد بر در ساخت ماتم
قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز رهبان … بهتان همی بگوید بر عیسی بن مریم
اندر جمال چون جم در فتح چون سکندر … در لشکر تو بیشم سیصد هزار رستم
گر نازش مسلمان از زمزم است و کعبه … تخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم
اندر بهار خرم شادی و خرمی به … شادی و خرمی کن کامد بهار خرم
بنشین بتخت شاهی تا تخت تو بماند … می نوش کن بشادی با دشمنت خورد غم

عدل تو بادا و با عمرت ابد ساقی دوران آن || هرگز مباد دوری عدل تو از جهان کم
شاعر ترا معزی راوی ترا لب || دولت ترا باد و نصرت ترا ندیم

ای ز شاهی و جوانی شاد و از دولت بکام || ایزد اندر ملکداری کرد دولت را تمام
اندر اسباب شهنشاهی کمال تو کی است || وندر آثار جهانداری نظیر تو کدام
شیرمردان کشته اندر پیش تیغ تو زبون || تاجداران گشته اندر پیش تخت تو غلام
از پدر ملک جهانداری بمیراث حلال || ور خلاف تو قدم برداشتن باشد حرام
از سعادت دولت تو خانه دارد که هست || عالم صغراش بوم و عالم کبراش نام
هست روشن بخت و اقبال تو در شرق و غرب || هست فرخ سایه اقبال تو بر خاص و عام
گر همی برهان و حجت باید اقبال ترا || بس بود برهان و حجت فتح روم و فتح شام
رای تو در شام شام تیره را کرد صبح || تیغ تو در رزم صبح بدسگالان کرد شام
کین تو آمد سود اگشت کردی سوخته || خون حاسد در عراق و مغز دشمن در عظام
تیغ تو زهرست و دام و هر که خواهد کو || دست دارد بر زهر و پای دارد بر دام
رای هند آید بطاعت گر فرستی یک رسول || شاه چین آید بخدمت گر فرستی یک پیام
از مخالف موکبی در موکب تو یکسوار || از معادی لشکری در لشکر تو یک غلام
نوبت جام است با نوبت شمشیر رفت || جام باید در کف و شمشیر باید در نیام
آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد || اکنون جام تو باید بی‌دقی بر خم جام
جام بر فرمان از آن باده که چون گیری بدست || دست کرد دوستکوی و جام گردد لعل فام
بندگان تو همه خورند می با خمسین || تو چو رضوانی و دار الملک تو دار السلام
دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند || همت تو کرد کار چاکران تو بکام
بندگان زیبد که از مهر تو نفرازند جان || چاکران شاید که بر یاد تو نفرازند جام
مال و حال و سال و فال اصل و نسل و بخت و تخت || بادت اندر پادشاهی بر مراد و بر دوام
مال وافر حال نیکو سال فرخ فال سعد || اصل راضی نسل باقی تخت عالی بخت رام

رهنمایت

رهنمایت باد یزدان هر کجا سازی رکاب || هم نشینت باد دولت هر کجا سازی مقام

جاوید زیاد خسرو عالم || سلطان جهان شهنشه اعظم
شاهی که نشاط و عیش او باقی || شاهی که صبوح و بزم او خرم
شاهی که ز خسروان و سلطانان || نازنده بدوست گوهر آدم
ای خسرو نیک بخت نیک اختر || سلطان جهان و داور عالم
عز ولی تو هر زمانی بیش || عمر عدوی تو هر زمانی کم
اقبال مسخرست حکمت را || گویی که بدست تست جام جم
بر تخت نهد موافق تو رخت || در دام زند مخالف تو دم
تا هست جهان شه جهان بادی || تو شاد و مخالف تو خسته غم
در خانه دوستان تو شادی || در خانه دشمنان تو ماتم

از مشک اگر زندی بر پرنیان علم || وز قیر اگر زندی بر لاله‌زار رقم
بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار || بر لاله‌زار ز قیر رقم دارد آن صنم
زلف سیاه بر رخ او هست بی‌گمان || بر طرف نور طرفه بود سایبان ظلم
با روی او بهشت بدنیا شد آشکار || وز شرم روی او ز جهان شد نهان ارم
رویش همه نهفته بیاید ز اشک من || گر تازه و شکفته بود گلستان ز نم
از خستگی چو چنگ شدم در فراق او || از ناله همچو زیر شدم از فغان چو بم
در وصل او کنم جگر گرم را علاج || گر با برازلبش شکر و ناردان بهم
بیند روز وصل چو بر رخم نهد || بر شنبلید لاله و بر زعفران رقم
ای دلبری که قد تو چون تیر راستست || در عشق پشت قامت من چون کمان بخم
بر من ستم مکن که از انصاف و عدل خویش || برداشت شاه جهان از جهان ستم
سنجر خدایگان عجم کز فتوح او || گشتست پر عجایب و بستان عجم

شاهی که دار و او چو فریدون و سام ایل
از خیل چاکران و غلامان خاص اوست
سعدیست در زمانه و سعدیست در جهان
بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار
گر گشت دهر بر غنم و عدل او نشان
شد کارهای خورد با قبال او بزرگ
باطل ز حق جدا شد و کجی ز راستی
بکجند کرد بر لب جیحون شکار شیر
کرد شکار پیل شدی عزم او درست
تیغش نهنگ وار کشیدی نگاه پیل
ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین
چون همت بزرگ تو هر کرد ها نشسته
کاه هنر نمود ملوک گذشته را
مشتاق شد بسیرت تو رسم روزگار
هر روز می تو کرد به بس روزی تو خورد
عدل تو بر گرفت ز لغار تا عدن
مردم ولایت تو را تا اثر عدل تو
درویش را کف تو توانگر کند همی
بر دوستان درم کرم تو کند نثار
بر خاک رزمگاه تو هر کس که بگذرد
قومی که از هوای تو بر تافتند سر
از کشتگان همه طیور و سباع را
انجمن روی که با کف راد تو گاه دم

صد تاج دار بنده و صد پهلوان خدم
در قبضه‌ها لشکر و در دیوان حشم
اندر یمین حسامش و اندر یسار قلم
گر بر ستاره نهد با آسمان قدم
از گرگ بیش کرد بود باشبان غنم
چون گفت در مصالح احوال خان نعم
چون گشت حکم قاطع او در میان حکم
پرداخته دیار ز شیر ژیان اجم
بودی ز زنج تا در مولتان خیم
چیپال را ز بیشه هندوستان بدم
گشته بداستان تو هندوستان اثم
کیخسرو سکندر و نوشیروان هم
چون شیمت حمید تو در باستان شیم
چون مملکت رسید ز آل ارسلان نعم
گردون بر قسمت و بخت جوان قسیم
از قافله عوارض و از کاروان غم
دینار گشت در کف بازرگان درم
گر جود داری آن کف گوهر فشان چو یم
چون ابر نوبهار بر بوستان دیم
باد خبر ز ناله دشمنان زد دم
گشته شدند بر سر اندر هوان نعم
بر گوشتشان زاغ و بر استخوان شکم
هرگز نشد بهیچ دل مدح خوردن ورم

بلاد ایغو

بی آفرین شکر تو هرگز نظم و نثر
چون بنده در پرستش تو دل چو پرداخت
گر بنده را سعادت تو در نیافتی
فر تو دفع کرده قبول تو سهل کرد
خواند همی ملک ملک شهریار ترا
تا باغ را بود بمه فرودین شتاب
جای نشاط باد بساط تو چنانکه بخت
تو مقبل و مظفر و منصور و سرفراز
در بخت مکوزه تو بد سگال تو
بر دودمان خصم تو مریخ تاخته
بوسیده بخت پایه تخت تو بر زمین

ای شهریار گیتی ای پادشاه عالم
ای سنجر ملکشاه ای خسرو نکو خواه
ای برده همت تو ز روی دوستان جبین
فرع بزرگواری از رای تست والا
بر جنس همت تست ز دل پر جوش کشت کال
بر دوان ز تست رامی امان بیت باقی
اعقاب را ز قرب جاهست تا بحشر
اندر مصاف رزمت ضیغم شود چو آهو
با جود تو کشاید در های خلد رضوان
شاهی و شهریاری مردی و کامکاری
آنجا که رزم سازی در تن کرا بود دل

مرد حکیم بر زد به زبان حکم
اندر حرم تیر تو بر کشیدش بجان الم
کشتی وجود بنده هم اندر زمان عدم
از مستمند محنت و ناتوان ستم
بشکفت اگر کند ملک مهربان کرم
تا زاغ را بود بمه مهرگان حرم
دار السلام جنت و بیت الله الحرام
بر تخت پادشاهی تو جاودان چو جم
چون اردشیر خرم و چون اردوان دژم
کیوان بپرورده شه زان دودمان نعم
اقبال تو فراشته بر آسمان علم

صاحبقران اعظم شاهنشه معظم
ای در جهان شهنشاه ای بر شهان مقدم
وار ورده هیبت تو در پشت دشمنان خم
اصل خدایگانی از تیغ تست محکم
وز تیغ تست غلغل در مولتان چلیم
دولت ز تست عالی ملت بتست خرم
واسلاف را ز نامت فخرست تا بآدم
در حریم عدلت آهو شود چو ضیغم
با عدل تو نبندد ما ملک در خضم
رادی و بردباری هستش ز تو مسلم
وانجا که بزم سازی در دل کرا بود غم

ممدوح چون تو باید تا مدح را فزاید / هر چند بیش گویم با قدر تو بود کم
بر ملک و دولت تو دستور تو میمون / چو آنکه بود آصف بر ملک دولت جم
بر تخت پادشاهی تاج پدر تو داری / او نیز در وزارت دارد کفایت عم
بر جسم جهان نبیند تا دامن قیامت / شاهی چو تو معظم صدری جواد کرم
تا در طبایع باشد یار شاخچه می / تا در سماع باشد باز ساخته بم
زیر مراد بادت چون آنکه هست گیتی / زیر رکاب بادت چندانکه هست عالم
بر مرده فتوحات نصرت شده پیاپی / از شادی صبوحت ساغر شده دمادم

ایا گرفته عراقین را بنوک قلم / دبا سپرده سماکین را بزیر قدم
قلم بدست تو بر فلک فرشتگان / زبان گشاده بشکر تو پیش لوح و قلم
دو پادشاه بجهد تو داده دست بعهد / دو شهریار بسعی تو کرده صلح بهم
بحسن همت و تدبیر تو شاه عادل / هزار مصلحت از صلح هر دو در عالم
تو آن خجسته وزیری که تا که محشر / چو تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم
غیاث دولت شاه و شهاب اسلامی / تما دولت یزدانی و امام امم
نظام ملکی از تست کار ملک قوی / قوام دین از تست اصل دین محکم
اگر حیات دهد کردگار عمر ترا / بروزگار تو از فخر سر فرازد عم
زبان یامن تو خاسته شور تیغ بلا / جهان بعدل تو صافی شود ز تیغ ستم
کجا فروغ دهد آفتاب همتا د / چه بر ملوک صدور و چو خورشید علم
دلیل سعد بود سایه عنایت تو / نهفته گردد نور ستارگان انجم
که از عنایت تو مشتری و کیوان را / شود سعادت بیش و بود نحوست کم
بعزم رزم چو از زی برای نصرت / کشید رایت و لشکر شهنشه اعظم
چو ماه چرخ همی بور داده دست / چو شیر بیشه همه حمله برد شیر علم
گرفت دولت والا رکاب های جوش / کشید طایر میمون ظفر بهای خیم

روانه شد ز کمان ناوک عتاب و نهیبت / زبانه زد ز نیام آتش نقار و نقم
ز بس که خواست ز خرطوم زنده پیلان گرد / ز بس که رفت ز حلقوم بد سگالان دم
سیاه گشت همی چرخ ازرق اخضر / نگشت همی اسب از پشن و لد هم
خرد شمرد بیارنجه اندران هنگام / نبرد کردن اسفندیار با رستم
در انمصاف جهانی نهاده روی بروم / ز گرد دوبار رسی و ترک و تازی و دیلم
طرب کنند تا واز کوس و ناله نای / چو باده خوار با واز زیر و ناله بم
چو شهبای نه زهر آب داده در خورشید / چنانکه آب شد از بیم زهره ضیغم
شدند جمله گریزان و لشکر سلطان / بر آن صفت که گریزان شود ز گرگ غنم
از آن سپس که سپردند خویشتن غالب / شدند مغلوب از تیغ شاه میر حشم
یکی تحمیل قضا شد یکی عدیل جفا / یکی اسیر آصف شد یکی ندیم ندم
اگر نبودی سعی تو در میانه کار / دگر گرودی سلطان روزگار کرم
ز آه خسته رسیدی برج ماهی تف / ز خون کشته رسیدی بماهی پشت نم
بقای شیفته ساران بدل شدی بفنا / وجود بیهوده کاران بدل شدی بعدم
دگر عثمان سوی بغداد تا فی سلطان / بیاقی دل کردن کشان زدودغ الم
بروم برم همه رومیان شدی شیون / بمصر سور همه مصریان شدی ماتم
بدست گردان تیغ چو نیل بر لب نیل / نهنگ را که شدی نهنگ و از دم
بدولت تو گرفتی همه ولایت روم / خطیب و منبر و جای صلیب و جای صنم
چو از عنایت بسیار تو بر اهل عراق / گشاده شد در شادی و بسته شد در غم
بلطف صلح بر آوردی از میانه جنگ / بفضل نوش بر آوردی از میانه سم
هم آنگروه که خستند از انتصاب چو تیر / بیاد عکا مدار پشت کرده بخم
تمامه که نبشتی تو از عرب به عجم / شدند بنده سلطان عرب چنانکه عجم
ز نام سلطان زینت گرفت در بغداد / لوای خطبه و منشور مهر و دینار و درم
اگر نشان کرامات و اصل معجزه بود / فسون آصف بن برخیا و خاتم جم

تو آصفی و درست تو نگین چون افسون
بمعجزی که دلیل حیات و عافیت است
که کشتگان فلک را تو داده ارواح
چو کرد قسمت ارزاق بندگان رزاق
موافق آمد بهم ملک و دولت و قوت
بجز تو کیست که گاه فتوت و فتوی
شده ست سیرت پاک تو افتخار سیر
کجا ضمیر تو باشد سها نماید ماه
ززر که جود بود با صریر کلک تو باد
غنیمت است ز کلک تو استماع صریر
گفت چو چشمه زمزم مبارک است خصال
بر است هر دو بهم گرچه هست راه دراز
طراز جامهٔ دولت نگارخانه تست
اگر نه خامهٔ تو گردش سپهر شده ست
زمانه از ظلم او همی بیست کرد
نگار ملک بصیرت اگرچه هست اکمه
مصور است که در ساحت ... ادار
چراغ خانه شرعت و تیر خانه عقل
حریف شیراحمد بود در زمان شباب
هدای عرش ... و نیکوی و نیکی خوارست
همیشه تا که خلاف زبون بود چیره
تو باش چیره و اعدای تو همیشه زبون
صد ورد هر زن خاک در تو کرده ...

شاه بستش ... چون حاتم
زمانه را بدلی تو ز عیسی مریم
که خستگان قضا را تو کرده مرهم
سعادت دو جهان کرد قسم ... رقم
که هست حکم تو اندر میان هر حکم
دهد جواب سؤالات مشکل و مبهم
شده ست شیمت خوب تو اختیار شیم
کجا یمین تو باشد شمر نماید یم
ور آنکه در نغم تو بود امید نعم
بشارت است ز لفظ تو استماع نعم
عطای تست فراوان جواب وادی زم
ز آب وادی زم تا بچشمهٔ زمزم
رسیده از در فتوح تا به بیت حرم
بروز بر ز شب تیره بر کشید رقم
مگر که از شب معراج یافته است قلم
بگاه نطق فصیح است اگرچه هست اکم
مشعبد است که در ساحت ... اوهم
نهال باغ علوم و کلید گنج حکم
قرین صدر نجم گشت در زمان هرم
که افتاده لصدر نجم ز شیر اجم
مرا امثال که صد در ... بود خرم
تو باش خرم و حساد در همیشه دژم
ملوک عصر بجان و سر تو خورده قسم

بر زمین موکب منصور تو چو چرخ برین
تو صدر روی زمین و جهانیان ترا
قدوم تو بخراسان فزوده رونق خلق

پیش ازین بار خدایان و بزرگان عجم
اندرین نوبت صدری بوزارت بنشست
فخر ملت شرف الدین و قوام الاسلام
صاحب عادل ابوطاهر سعد بن علی
آنکه هست از هنرش سعد معالی عالی
همچو خورشید که نورش ببرد آب نجوم
گاه توقیع صریر قلمش بر دل خلق
بکف آرد ز عبارات و ز توقیعاتش
گر کنی خدمت او هر که کند خدمت تو
رای او دین و هنرهای شهنشاه جهان
صانعی کز فلک و دهر نموده ست اثر
ذاتی ... گرد میان فلک و دهر سفر
ای ز تو نوشت کرده در سیرت ز حشمت ...
تا فرستاد تو شاه جهان خاتم خویش
اندرین مدت چون تیر شد از رای او ...
هر کجا مرد ستم کرد بر آورد ز جهان
هر کجا ایمنی عدل تو باشد نکشت
در پناه نظر و در کنف حشمت تو
با تو عالم نخواند که مباهات کند

بزم مجلس میمون تو چو باغ ارم
ز بشت خویش در انداخته زمین بشکم
فزوده شادی تو عالمی تو صنف قدم

گر همی بنده خریدند بدینار و درم
که همه ساله خرد بنده باحسان و کرم
سید عصر امام و وزرا صدر امم
که شد از سعد علو در همه آفاق علم
و آنکه گشت از نسبش اعتصام محکم
همت او در بلندی ببرد آب همم
کمک ... در شادی و نه بندد در غم
هر که فهرست ادب خواند و قانون حکم
ز آنکه مخدوم شود هر که مر او را خادم
گر تو خواهی که ببینی صفت صبح ...
رقص ای خرد در تخت کشیده است رقم
حکم او کرد میان خرد و بخت حکم
شاه آفاق و امیران جهان جمله حشم
شد جهان جو دل اعدای تو مجوف خام
کارهائی که زنگی چوگان بود کهم
آب عدل تو نشاند در جهان گرد ستم
گر شبان دور شود گرگ نگهبان غنم
سوی آهو متواضع نگرد شیر اجم
که بپیش آئی و در قدر کم آید عالم

خجل از کرم تو عالم رفت ز صحرای جود ... تا بصحرای وجود آمد از کتم عدم
با موالید شب و روز حریفست فرح ... با معادیت مه و سال غریم است غم
شکر با مهر تو در دست ولی گردد سم ... نوش با کین تو در کام عدو گردد سم
غائبانی که ببندند کمار قلمت ... بر آیند سوی خدمت او بجو قلم
همه مشتاق و مدار تو چون تشنه باب ... همه محتاج بگفتار تو چون تشنه بیم
شاه اسلام که یک نیمه ز گیتی بگشاد ... آن دگر نیمه جستد ز تو بگشاد بهم
سال دیگر بنهد از ره اصواب تو بر دم ... منبر و مصحف بر جای چلیپا و صنم
ای بیاد تو همه تاجوران کرده طلا ... وی بنام تو همه موران خورده قسم
بر بنی آدم چون خلد شده است از تو جهان ... نه عجب گر تو در خلد بنازد آدم
تا به جوزت سعادت بجوار تو مرا ... دیده ام از طبع رهی پرور تو گاه نعم
آن لطافت که بدیدم نه ز خاص و نه ز عام ... وان کرامت که بدیدم نه ز خال و نه ز عم
سعی فرمائی و افضال کنی در حق من ... سعی و افضال که دیده است بیکبار بهم
گرچه افزون بود اندیشه و نطق از همه چیز ... نطق و اندیشه من هست ز کردار تو کم
جای آن هست که چون شکر تو منظوم کنم ... که مرا دست رسد روح کنم با آن ضم
زانکه اندر تن من هست ثنای تو چو جان ... زانکه اندر رگ من هست هوای تو چو دم
بی ثنای تو نخواهم که نهم هرگز گام ... بی هوای تو نخواهم که زنم هرگز دم
تا همه ناز و طرب باشد مقرون صبا ... تا همه رنج و عنا باشد مقرون بالم
خدمت تو حج و میدان سرایت عرفات ... درگه تو حجر الاسود و دستت زمزم
چشمه حشمت تو روشن و پاک و صافی ... روضه دولت تو تازه و سبز و خرم
در مدیح تو همه شعرا و حکما ... شعرها گفته بلفظ عرب و لفظ عجم

شده است روز همه خلق فرخ و میمون ... بروزگار شه نیک بخت روز افزون
شه زمانه ملکشاه کافرد خدای ... همیشه طالع او سعد و طالعش میمون

بطلعتش

بطلعتش همه ساله منور است زمین ... چنانکه هست منور بطالعش گردون
قیاس کردن با همتش که داند کرد ... که پیش همت عالیش پست گردد گردون
همی چو شهر نماید ز لشکرش صحرا ... همی چو کوه نماید ز موکبش هامون
بتیغ رایت او را صفت کنند همی ... چو چرخ را به تحرک چو خاک را بسکون
قضا و کن فیکون هم ز داد او زاید ... که هست حجت مردوش قضای کن فیکون
شمار بخشش او را کسی نداند چند ... قیاس دانش او را کسی نگوید چون
چنانکه طاعت او مایه خردمندیست ... خلاف طاعت او بخلاف هست جنون
عظیم تر ز خلافش جنون ندانم من ... وگرچه در مثل آمد که الجنون فنون
بشیر پیکر گرزش نگر دل شاپس ... که گاو پیکر بوده است گرز افریدون
میان شاه و فریدون تفاوتست چنانکه ... میان شیر دلیر و میان گاو زبون
ایا بخدمت تو هر تنی شده مشغول ... ایا بطاعت تو هر دلی شده مرهون
ز مهر تو بتن اندر شکفته گردد جان ... ز کین تو بدل اندر فسرده گردد خون
چو بحر شد ز مدیح تو خاطر شعرا ... سخن صدف شد و معنی چو لؤلؤ مکنون
خدای داد ز هر بنده را که بنده تست ... ز حادثات معاف و ز نائبات مصون
ز خط و حکم تو بیرون نهد کس سر خویش ... که پای او ز خط بندگان بود بیرون
در آن دیار که شمشیر تو برهنه بود ... سخون بکشتگان خون او شود معجون
ز آب دیده خصم تو زعفران روید ... کجا رسد ز تیغ تو روید آذریون
کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست ... ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون
بسجده کردن آشفته لشکر سرکش ... بریده گردن و بر تنه زنده مدفون
بدست تیغ تو چون با کلیم را ثعبان ... لبست جود ترا چون مسیح را افسون
درخت ملک تو باغی شکفته را ماند ... برآر ز درخت و بریز میوه های گوناگون
تو بر مراد دل خویش هر کجا خواهی ... بباغ خویش تماشا کنی همی اکنون
رسیده فوج سپاهت بموج جیحون باز ... رسیده تاختنات باز تا بدجله کنون

زند برده سراپ تو بر لب دجله  هنوز گرد سپاه تو بر لب جیحون
درین خجسته سفر بر ظفر بسست ترا  خدای عز و جل یار و بخت راهنمون
همین دلیل کند خسروا که زود به در  کند سیاست تو بخت مصکال گون
به نیزه سر بربائی ز خاصه مکار  به تیغ جان بستانی ز دشمن ملعون
کلید نعمت قارون ترا بدست آید  فرو شود به زمین دشمن تو چون قارون
همیشه تا ز بهار و زمین چران و هوا  شود چو چهره لیلی و چون دم مجنون
هوا کسته کند زشتهای مرو درد  زمین بهشت کند فرشهای بوقلمون
تو باش خسروا اقبال و باده فراق  تو باش قبله شاهان و تکیه‌گاه قران
سر موافق تو سبز و دولتش فیروز  رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان  هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان
کشور روم و عرب را رام کرد اندر دو ماه  کس نداده است این نشان و کس نداده این نشان
هر خبر کان از عجب خلق را باور نبود  گشت باور زین سفر کز شاه [illegible]
پیش ازین ما را حدیث مهتران آید عجب  زانکه در تاریخ شاهان ما درستا این داستان
آنچه کرد امسال شاه از مهتران نامدر [illegible]  زین سپس ما را عجب آید حدیث مهتران
رفت سوی شام و صافی کرد ملک [illegible]  رفت سوی روم و حاصل کرد ملک بیکران
نه بشام اندر ز دولت بود خالی یک نفس  نه بروم اندر ز نصرت بود خالی یکزمان
آنچه اندر شام صد پیروز [illegible] داشتند  دارد اکنون از سپاه یا دو سه یک پهلوان
ای نوشته سال و ماه از علوم [illegible]  ای گشاده روز و شب بر فتح اسکندر زبان
کو فریدون تا بود صد [illegible] شاه [illegible]  کو سکندر تا بود فرمانبر شاه زمان
کانچه ایشان را به صد سال اندران حاصل شدی  در سه مه شاه جهان را حاصل آید بیش از آن
شام را دیگر گرفت و روم را دیگر گشاد  ایمنست و داوری کشوره کشورستان
خسروا شاها تو اندر کشور دیدی [illegible]  هر ظفر کز صد سفر یابد کسی را دکان

ابر دا

همت واجب بر زمین و آسمان واجب [illegible]  بر اسپت بر زمین و سر بر آسمان
تا فلک بر زره کون باشد تو بی برده بخت  تا کواکب را قران باشد تو بی صاحبقران
زین سفر کامسال کردی شد مخالف سوگوار  زین سفر کامسال کردی شد موافق شادمان
شام بگشادی بیک تهدید بی جنگ و نبرد  روم بگرفتی بیک پیغام بی تیغ و سنان
بند دیگر کردی از بیم تو خواهان ایمن  بیم عاقی کردی از سود بداندیشان زیان
آنچنان در آتش دوزخ فکندی خصم را  بستدی از خصم ملکی همچو روضات جنان
بر خیلش [illegible] جام می بر کف بنه  زان [illegible]
خنجر آتش فشانت آب دو خواهان ببرد  آب آتش رنگ تو بر کف گوهر فشان
شاد بودن کار تست و نوش خوردن شغل تو  شاد باش از بخت خویش و نوش خور جاودان
هست [illegible] را مستقر هم زمین و هم فلک  تا زمین پاید بپا و تا فلک اندر زمان

شگفت و تازه گشت دگر باره اصفهان  از دولت و سعادت شاهنشه جهان
سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب [illegible]  صاحبقران خسرو [illegible] خدایگان
شاهی که شد بطلعتش افروخته زمین  شاهی که شد به دولتش آراسته زمان
آباد کرده نظر و عدل او شده ست  هر جا خراب کرده شاهان باستان
با داستان نصرت او راز [illegible]  در بر [illegible] سر گذشت و کهن [illegible] داستان
کم شد گمان خلق در او صاف [illegible]  هر گز گمان خبر دهد [illegible] گمان
گویی که هست دولت او در [illegible]  کاندر [illegible] همی کم شود گمان
در رزمگاه نصرت و در بارگاه ملک  ایزد اگر به تیغ و بعدلش دهد زبان
تیغش برزمگاه گوید خبر الحذر  عدلش ببارگاه گوید خبر الامان
آنجا که شد ز نعره [illegible] خبر  وانجا که شد [illegible] شمشیر او نشان
چون تیغ [illegible] گشت و چو انگشت [illegible]  خون در رگ مخالف [illegible] چون ارغوان
که خشم او در روم بر آرد همی نفیر  که [illegible] او در رگ [illegible] بر آرد همی فغان

در هر کجا که همت اثرهای او رسید | بر قصرهای قیصر و بر خانمان خان

ای خسروی که خنگ ... کردگار | بر هر سری مسلط و بر هر شی توان

از بسکه در نبرد گران کرده رکاب | ور بسکه در فتوح سبک کرده عنان

شادی همی کند [illegible] همت | دبدبه و روشنائی بوده کالبد جان

در طالع همت تو بخت [illegible] | در همت تو بیست و ال مجلس گران

بس کس که بر خلاف تو بود [illegible] | بس کس که بر خلاف تو کرده ست جان زیان

البته کسی بود که مخالف شود ترا | کس هم نصیب سر و بود هم هلاک جان

از اختر تو قسم کواکب همی رسد | که نحس و گه سعادت که سعد و گه قران

آری چه عجب که شاه ملوکی تو بر زمین | هست اختر تو شاه کواکب در آسمان

چون دولت جوان هنر و دانش تو دید | ملک جهان سپرد به تو دولت جوان

میدان دانش و هنر خود ملک با تو حق | دولت به مجلس تو دهد ملک رایگان

شاها شد اصفهان چو سپهری پر از نجوم | تا رایت و رکاب تو آمد به اصفهان

این شهر چون شکفته یکی بوستان شدست | با دوستان همی نشاط کن به بوستان

در چهرهای خرم و در باغهای خوش | ساغر همی ستان ز کف ترک دلستان

گر عزم سوی رزم کنی باش کامکار | ور قصد سوی بزم کنی باش کامران

چو با که زای تست بملک اندرون بری | چندانکه کام تست بملک اندرون بمان

از جودهای کرده ما ضیفهای [illegible] | دنیا تویی کن عالم فرخ ترین جهان

از نورهاست خورشید [illegible] آتش | از سنگهاست یاقوت از فضلهاست [illegible]

از آبها نهایت روزه از روزهاست جمعه | از جاها تهامت کعبه از ناحیتهاست [illegible]

از انبیاست محمد از خسروان ملکشه | ز اقلیمهاست رابع و در شهرها صفاهان

زین بیش شاعرم لیکن [illegible] گردد | گر جمله بر شمارم در پیش تخت سلطان

شاهنشه معظم فخر نژاد آدم | سلطان که گرد عالم چون روضهای رضوان

دارد بهار

هو

از رسمهای خویش رونق گرفت ملت | وز اعتقاد پاکش قوت گرفت ایمان

از بیت کو برافشان و دست بود بخشش | بخشش بود ز کوشش بر بیت آتش افشان

در شرع هست حکمش کافی چو حلم در دل | در ملک هست رایش صافی چو عقل در جان

با حکم او نکاهد [illegible] که بوده موجد | در رای او نتابد هر کو بود مسلمان

بر خاتم سعادت مهری شده ست نقشش | مهری بود از دول بر خاتم سلیمان

نور سعادت او گر باقی سکندر | هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان

امروز بزم کردن چون نو بهار خرم | دی روز بار دادن چون آفتاب تابان

کفر از تو گشت تاری دین از تو گشت روشن | عدل از تو گشت پیدا جور از تو گشت پنهان

بسیار بود دشمن خشم تو گردش اندک | دشوار بود نصرت تیغ تو کردش آسان

از هیبت و نهیبت بر خاست بانگ غلغل | از قصرهای قیصر و زخانهای خاقان

هم بر هوای شرق هم در زمین مغرب | هم در دیار ایران هم در بلاد توران

از جیش تست قوت و ز جوش تست غیرت | و ز حزم تست حجت و ز عزم تست برهان

امنست پادشاهی دیگر فسون و حیلت | امنست شهریاری دیگر [illegible] دستان

گر مجلس جهان بان ممکن بود که باشد | جز تو کسی نباشد اندر جهان جهانبان

تا تخم داد کشتی بر رود تو جهان را | چاره همی نباشد چون گشت [illegible]

اقبال هر زمانی پیش تو مژده آرد | از فتحی دگرگون و ز نصرتی دگرسان

عمر تو باد شاها با عمر نوح همبر | وز تیغ تو بر اعدا باریده باد طوفان

در عشرت و تماشا شادی چنانکه هستی | بر تخت جاه خسرو در بخت شاه چندان

پشت همه شهانی پشت تو باد دولت | یار همه جهانی یار تو باد یزدان

هر کو بهر سر اورد مجلس و میدان | که فخر مجلس و میدان تویی [illegible]

گهی ز آب لطیف آمده پدید از خاک | گهی ز آتش تیزت [illegible]

گهی رسیده ثمر ز رحم در رحمت | گهی رسیده بنصرت [illegible]

یکی ز عقل [illegible] او بجد سوی عقل  یکی ز جان و همه قصد او بود سوی جان
یکی نشاط خواند بود بر دم پیر  یکی ز [illegible] پیران دهد بمرد جوان
یکی ز [illegible] عقل است و جهانی نشاط  یکی [illegible] زنان
یکی دهد که رامش از صبوح [illegible]  یکی [illegible] کوشش [illegible] نشان
یکی بجام بلور اندر ارغوان [illegible]  چو آتش [illegible] آب اندرون گردان
یکی ز گوهر رخشان و لون [illegible] خویش  همه [illegible] فلک [illegible] رخشان
یکی ز غایت سرخی فروخته ز قدح  جهان [illegible] لاله نعمان
کجا که بود [illegible] گوهر از بن خوش  جو بنفشه [illegible] مادران
تو از بزم کی [illegible] آز [illegible]  بروز رزم کی توشه خاید از کیوان
سر دگر [illegible] دو گوهر بزم و رزم [illegible]  که فتنه [illegible] شاه جهان
جلال ملک ملکشاه که خلالت او  شرف گرفت [illegible] گرفت [illegible]
یقین شده است همه ملک را بشرق و غرب  که آفتاب ملوک است و سایه یزدان
گر تجلی [illegible]  ز آفتاب [illegible] سایه [illegible] توان
اگر کسی [illegible]  همه [illegible] کند [illegible]
[illegible] قوت [illegible]  بقوت شمشیر و قوت فرمان
بجنب [illegible] ملوک [illegible]  جنانکه [illegible] شود [illegible] در فرمان
فتد [illegible] خنجر [illegible]  بر مهر [illegible] دمان
جو در حضر [illegible] طرب [illegible]  جو در سفر [illegible] کیهان
سر برد [illegible] طرب کند [illegible]  حسام او [illegible] همان
ببین رکاب [illegible] جو گردد خرم [illegible]  اگر هوای [illegible]
که پای [illegible] رکاب  که دست [illegible] با او [illegible] عنان
[illegible] ملک [illegible]  که گیتی در [illegible] آیین [illegible]

ملک

بملک اردوین [illegible] شاهان [illegible]  که [illegible] شاه ملک [illegible] جلال الدین
کجا [illegible] ملک [illegible] او جو [illegible]  کجا [illegible] جهان [illegible]
به سلطان [illegible]  زهی سلطان [illegible] زهی [illegible]
[illegible] عدل [illegible]  به [illegible] نصیب [illegible]
[illegible] سلطانی [illegible]  کوزن از [illegible] از [illegible]
[illegible] جهانداران [illegible]  [illegible] شهنشاهان [illegible]
جهاندار [illegible] باشد [illegible]  شهنشاهی [illegible] باشد [illegible] دولت [illegible]
بجشن [illegible] شاه [illegible] خسرو عادل  [illegible] کوشش [illegible]
[illegible] شاهان [illegible] شرف [illegible]  [illegible] تاج [illegible]
[illegible] فرمان [illegible]  [illegible]
[illegible]  [illegible]
کسی [illegible] خلاف [illegible]  [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] شعری [illegible]  [illegible] اللهم [illegible]
[illegible] شادی [illegible]  [illegible] جهان [illegible] شادی [illegible] جهان
دعا گوی تو [illegible]  [illegible] دولت دعا گوید [illegible] الامین

آمد آن فصل [illegible]  [illegible]
[illegible]  در [illegible]
لعل [illegible] مرجان [illegible]  لولو [illegible]
شاخ گل [illegible] جام [illegible]  جام [illegible] شاخ گل [illegible]
قمریان [illegible] سرو [illegible] گل [illegible]  بلبلان بر شاخ گل [illegible]
سایه [illegible] سلطان [illegible] جهان  خسرو [illegible]
خاطر [illegible] لوح محفوظ [illegible]  [illegible] جهان [illegible]

زین قبل شاید که خوانندش حکیمان جهان | شهریار نیکنامان داد ده دور زمین
نور تابنده بود از پشت آدم در ازل | در جبین آن نور را دید چو ابلیس لعین
سجده کردی دیگری آدم از جبین است و زین | ز آتش و آتش چرا سجده کند در پیش طین
خوی او چون آب حیوان جانفزا در روز مهر | خشم او چون زهر افعی جان گزاید روز کین
بر سر این گور و چشم آهوان در شعرها | شاعران معنی همی گویند چون در زمین
تا شنیده است کز لب پیکان او در صیدگاه | زخم دارند آهوان بر چشم و گوران بر سرین
این جهانداری که یارد هم ره تو تیغ زد | گر سلیمان داشتی کردی بر نقش نگین
یار دهم ره تیغ باید در جهانداران مهر | در جهانداری ز مهری چنان تیغ چنین
شکرگوی و عفو روزی خوارهٔ جود تواند | هر چه اندر روی خاقانست و خاک نشین
آنچه تو در نوروز نه سال از جهان بگشاده‌ای | شرح آن تا شرح راست و سهو در رست ستین
از پدر نگذشته در ملک و کیش دادی | حجت آن است نزدیک خردمندان متین
بود ملک او ز جیحون تا فرات و ملک تست | از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
نیست در ایران و توران پهلوی از رزمگاه | که نمالید از شیش تو به خاک اندر جبین
بدعت کفر از شر تیغت همه ناقص شود | ور ز دل پاکت بیفزاید همی اسلام دین
هست واجب بر همه عالم دعا و شکر تو | خاصه بر بغدادیان و بر ایران و امین
آورده ماند همی بغداد را تا چون تو شاه | روزگار معتصم تا روزگار مستعین
تا بود عالی سپهر و تا بود باقی بهشت | از قضای ایزد دوری ده جان آفرین
باد تخت تو سپهر و تو در وی همچو مهر | باد بزم تو بهشت و تو در و ماء معین
در نشاط آواز داده سوی تو بخت بلند | در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین
وز تو لو کرده‌ای جوب تو هر ساعتی | پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین
ملت از فر تو خرم ملت از دین تو شاد | فر تو در دین مبارک جشن تو در فر دین

برهٔ مدح ملت پیغمبر یزدان | که نهاد جهان ز دست بیشرو رده به فرمان

نور ایزدی از سر درفش که گسترد | بر گوهر چراغ ملک و در عالم خاقان
اثر دولت تو هست روز که شد با عیان | شاه همه ایران و پناه همه توران
در مشرق و در مغرب همچو تو نیست | صد معجزه بنمود چو موسی سلیمان
صد لشکر منصور جهت یاد کرد او | از دجله و جیحون و ز موصل به خراسان
جز شاه نماند از آل ملکشاه | سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان
شاهی که هزار از علم و نصرت باشند | در خدمت یک‌ماه در گوش گریبان
شاهی که شد مسند همه لشکر حبش | چون لشکر شیطان دل از تحفه جوالان
هر دوم بتوان لشکر اقبال کند خویش | تا حمله برد تیغ بر لشکر شیطان
گر دوست شاه چه در شرق و چه در غرب | همه چرخ سینه بیزه کنند و نه کیوان
از خیمه و خرگاه تو گویی بهشت است | آراسته و خواسته لشکر که سلطان
در نعمت بسیار تو گویی که سپهر است | هر کوکب رخشنده همه کوه و بیابان
شاها ز نهیب تو همه چاره دشمن | مانند سپندان شده در آتش سوزان
چه ره نشود دشمن تو بو تو بیچاره | سعنه نشود بیهده سندان بلیندان
بودی تو به موصل که همه لشکر خصمت | کشتند که بردند به خراسان گه آسان
خالی نه بیاندازد و کاری نه ز تیغ | بر دست گرفت آنکه لب لعلش
بیهوده برون برد ... | بر جزیره جدا کرده ... 
چون رایت پیروز تو آمد در ... | آشفته ... 
از هیبت شمشیر تو برگشت دجی | از گروه ... 
حاکه به فرمان تو بر باد ... | هر گونه به فرمان تو ... 
گر دشمن تو ... | اینک تو ... چون موسی عمران
رای ... تو چون ید و بیضاست | شمشیر ... تو مانند ثعبان
ثعبان ید و بیضا که ابلیس ... | چه بیم ... 
چوگان ظفر داری و میدان ... | عالم همه گوی ...

تا تابش خورشید درخشان ز برج [illegible] | تا دی ز برج [illegible] درخشان [illegible]
می نوش کن ای شاه | نوروز بزرگ آمد و [illegible]
چون مرغ و شادی تو [illegible] | بلبل [illegible] گلستان [illegible]
لعل لب [illegible] | در دست [illegible] بستان [illegible]
از سبزه و بر لاله [illegible] | بنیاد [illegible] فراز [illegible]
[illegible] | در ابر همی [illegible] لولو [illegible] مرجان
در فصل [illegible] جود تو [illegible] | در [illegible] طبع تو [illegible]
تا باغ [illegible] | تا زاغ [illegible] شود [illegible]
زیر علم [illegible] | عالم همه [illegible]
در دست تو [illegible] طرب [illegible] | جام تو چو شمشیر تو در مجلس و میدان
تو حجت [illegible] | تو [illegible] اختری و [illegible]

فزوده قیمت [illegible] | کشور [illegible] زمان و [illegible] شاه زمین
شه ملوک ملک [illegible] | که روزگار [illegible] دگر [illegible] چنین
[illegible] زمین [illegible] | [illegible] قرار [illegible]
[illegible] | [illegible]
هم از جلالت [illegible] | هم [illegible]
[illegible] روزگارش [illegible] | [illegible] گردن
همه بدولت او بر فلک نهد قدم | همه [illegible] او بر زمین نهد جبین
ایا شهی که در اسباب دین و داد | شده [illegible] رای تو [illegible]
[illegible] عدل تو شاهین شود [illegible] | بدولت تو شود کبک [illegible]
[illegible] | ز فر [illegible] شود [illegible]
[illegible] | [illegible] شادی [illegible]

هو

کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی | شود ز کین تو اندیشه در دلش سکّین
کسی که جنگ و خلاف ترا نهد سر و بن | برو شود بن هر موی چون سر زوبین
ضمیر و طبع تو گوئی فلک شده ست صدف | که پور پاک تر آنست و دور پاک ترین
چو فیلسوفان نقش نگین جمع شوند | گمان برند که نام تو بود نقش نگین
اگر چه هست بعمر اندرون ترا تاخیر | مقدم همه شاهان توئی بداد و بدین
کسی که ختم همه پیغمبران محمد بود | اگر چه بود بظاهر رسول باز پسین
هما که باز ز عدلت ز روم و ز شام | رود ز رای تو سال دگر بهند و بچین
فرو شود سر اعدا چو بر زند علمت | سر از حصار سمرقند و قلعه غزنین
اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند | و گر اثر آن رسد از بزم تو بخلد برین
برزمگاه تو بازی کنند سیارات | ببزمگاه تو شادی کنند حور العین
مسخرند ترا باد و خاک و آتش و آب | ز هر یکی اثری تا یکی علی التعیین
بروز بزم ترا فشان [illegible] | بروز رزم کند [illegible] خاک را زرین
آب مهر همه کار [illegible] ستانت بساز | بسوزد خان همه دشمنان بآتش کین
کجا نمای تو دولت ترا کند تعلیم | کجا دعای تو گردون ترا کند تلقین
همی کنند ثنا را ستارگان احسنت | همی کنند دعا را فرشتگان آمین
همیشه تا بود آثار ملک اصل قوی | همیشه تا بود آئین خوب قطب متین
هزار سال بزی ملک بخت و ملک آثار | هزار سال بمان خوب رسم و خوب آئین
وجود همت وجود تو تا بیوم الحشر | مخالفانت رسیده برنج و در سجین
موافقانت رسیده ز گرد بر گردون | لقای دولت و دین تو تا بیوم الدین

آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین | سایه یزدان ملکشاه [illegible] داور دین
آنکه دولت را جلالست آنکه ملت را جمال | آنکه امت را امیرست آنکه سنت را معین
سید شاهان عالم ناصر دین خدای | خسروی کو رکن اسلام است و رکن المسلمین

دولت او سار کار و نصرت او راهبر    مشرق او در یسار و مغرب او در یمین
اگر او باشد جهاندار و الی صاحبقران    فتح و نصرت با جواد و صاحبقران باد این
ای خداوندی که هستی مملکت را آفتاب    ای شهنشاهی که هستی دین حق را نور دین
چه خطر دارد زمین و آسمان در جنب تو    کآسمان زیر علم داری و زمین زیر نگین
این جهان را اصل از آب و باد و خاک و آتش است    جمله در فرمان تست الحمد و روی زمین
آب و آتش را تو داری در نیام تیغ خویش    خاک را از برق و دشمن باد را در زیر زین
هر که را کین باشد اندر تن ز جود شهریار    تن ببرد از زود زخم آن دل ببرد از بیقین
گر حصار آهنین سازد بگرد خویش در    همچو ایوانی بماند در حصار آهنین
هر که باشد خنجر تو آستین پرزر کند    هر سگال او بپوشد جامه بی آستین
تو به تخت پادشاهی بر همی سازی طرب    تخت بر دشمن همی سازد شبیخون در کمین
روم و چین و که را کردی بجنگ زیر رام    عهد بستی از پی دین با امیرالمؤمنین
از پی دادان پذیرفتند هر سالی خراج    قیصر روم و امیر که و فغفور چین
تا قیامت پادشاهان زین اثر نظر آورند    کین اثر باقی بود در ملک و دین تا روز دین
خسروا شاها خداوندا بفر تخت تو    تا که جان دارد بگوید مصرعی آفرین
در جوار حضرت ره یافت شاعر مدح تو    تا بود شاه جهان و تا بود رادی چنین
پادشاه شرق بادی تا کنی شرق و مکان    شهریار غرب بادی تا شهور است و سنین
هر کجا ساقی رکاب و هر کجا ساری وطن    فتح بادت همره و توفیق بادت همنشین
کار دین داران بساز و جان بدخواهان بکاه    گنج بهروزی بیاب و در روز بهروزی ببین

مراد رست شد از آفریدگار جهان    که از کمال و جلال آفرید ترکستان
همی جلال ز ترکان همی دهند خبر    همه کمال ز ترکان همی دهند نشان
جلال جمله بدید آمد از کلاه کمر    کمال جمله بدید آمد از کمند کمان
بدو رخ و ستنی و گشتی در مجلس    بغنج سه منی جان ربای در میدان

ربایند

هو

یکی به غمزه جادو همی رباید دل    یکی به خنجر هندی همی ستاند جان
کلاه بر سر ترکان و تیغشان در دست    چه زهره و جمل و مشتری و سرطان
همه دلیران شمر هزار هر سوار دلیر    همه سبک شکنند از ظفر سپاه گران
دی و تموز دران جگیان اثر نکند    کر از نشیکان لشکر توران
کمر ببستن کمند و موی همچو کمر    دهان لبان خیال و بچشم همچو دهان
کشادن سخن و بستن کمر همه را    خبر دهد ز دهان و نشان دهد ز میان
بمهر و خدمت ترکان بقا و استلامت    بقا و دولت ترکان و دولت سلطان
جلال دولت باقی جمال ملت حق    که شهریار زمین است و پادشاه زمان
معز دین و سرافراز دوده سلجوق    پناه خلق و خداوند خانه خاقان
جوان و پیر شاه جهان همی نازند    که پیر عقل و جوان دولتست شاه جهان
برای پاک همی تخت را کند عالی    بتیغ تیز همی ملک را دهد سامان
زمندگان همه کوشش بود و زو بخشش    ز خسروان همه طاعت بود و زو فرمان
چو تیغ او شکند شیر شرزه را چنگال    چو تیر او فکند پیل مست را دندان
قضا بیاید و در تیغ او شود گوهر    قدر بیاید و بر تیر او شود پیکان
خدایگانا شاها مظفرا ملکا    زمانه از تو پذیرد همی بعدل امان
سرای ملک تو از دست تیب دور لیقی    دران سرای فرو گسترده شاد روان
اگر کسی بچراغ اندرون دمد نفسی    چراغ زود فرو میرد و شود پنهان
وگر هوا متغیر شود دگر و غبار    در آفتاب نیاید تغیر و نقصان
جهان ز سایه و از آفتاب خالی نیست    تو آفتاب تو کی و سایه یزدان
بکوه هست ترا در میانه جام و جام    نشاط پروری و دشمن کشی و مدان
سماع اسعد چنگی بخواه و باده نوش    ز طبع بنده معزی ترانه خواه و بخوان
ز بخت خویش بناز و ز مال خویش ببخش
مراد خویش بیاب و بکام خویش بران

هو

خدایگان جهان شاکر از خدای جهان          همی نشاط بیابان کند ز خورستان
فلک مساعد و گیتی بکام و ایزد یار          قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان
اگر مراد دل خویش بود ز اندیشش          ز بازگشتن او خلق راست شادی جان
چرا خورند غم آنجا که راه دشوارست          که بخت او همه دشوارها کند آسان
چو از سرعت و سرمای دی همی ترسند          که فر دولت او دی کند چو تابستان
عجب مباشد از اقبال بخت پادشهی          که آفتاب ملوکست و سایهٔ یزدان
اگر زشوره بی آب بر دمد چشمه          و گر ز آتش سوزان برون دمد ریحان
خدای چشم بد از شهریار دور کند          که دور باد از شهریار چشم بدان
ببند داور روم و برد قیصر روم          ز بیم خسرو کیهان همی کنند فغان
بجای غغل بگیرد معغفر در شمشیر          بجای خواب بگیرد الجشم در بکان
چنانکه بود سکندر بمال و ملک سپاه          عماد دولت سلطان عالم سلطان
کسی که خدمت سلطان کند سکندر وار          سزد که زنده بود خضر وار جاودان
چو میران همه خلق شاه آفاق است          بجود و همت آفاق بخش و کیخ فشان
سزد که تا بقیامت بود بقای کسی          که تا بمشرق و مغرب خبر دهند و نشان
سپاه و دار شهنشه چنین کند خدمت          که میران همه خلق باشدش مهمان
چنین و بهتر از این صد هزار خدمت ها          عماد دولت سلطان مر دولت سلطان
شهنشها ملکا خسروا خداوندا          چو آفتاب توئی بر همه جهان تابان
چو آفتاب تر زر از آن قبل همی خوانم          که شرق و غرب جهان از تو هم آبادان
نبود چون تو خداوند هیچ کشوری          زنامه های جهان تا بشاهی جهان
تو ئی زمین و زمان را بزرگوار ملک          مباد بی تو بگرمان زمین و زمان
مباد نعمت و ملک ترا شمار و قیاس          مباد دولت و عمر ترا زوال و کران

بشادکامی و بهروزی و خداوندی
چنانکه خواهی جنید انکه در نوبت جهان



چون بهشت است این همایون بزم سلطان جهان          چند از می همایون چون بهشت جاودان
ساکنانش حور سیمین عارض و زرین کمر          خازنانش شاه و آتش نازک آهن کمان
نوبهارست این شکوفه در میان نو بهار          لوبست آنکه است این نهاده در میان بوستان
چون لب یاقوت خوبان آب او یاقوت رنگ          چون سر زلف خوبان باد او عنبر فشان
در چنین خرم بهشتی و از نسیم سبز          طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان
شاه شادی کرده می در کف نهاد اندر بهشت          تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان
سایهٔ یزدان معین الدین والدنیا که او          تیغ کشور دار دارد با دوی کشورستان
آنکه راهش را همی طاعت نماید آفتاب          و آنکه بخشش را همی خدمت کند آسمان
رای او را شد موافق هم قضا و هم قدر          تیغ زود را شد مسخر هم زمین هم زمان
طبع او مر او را هر گز نبیند در دست سبک          حلم او مر خاک را هر گز نبیند در گران
از چنین شاه نعیم زاید همی دین و خرد          فرخ آنکس کا چنین شاه دارد میزبان
سود دارد دهر که سر بر خط فرمانش نهاد          و آنکه سر بر خط ندارد جان کند بر تن زیان
معجز عیسی و موسی گر عصا او بود دعا          دستای باد بدین و تیغ او باید آن
گو فریدون گو بیا تیغ ملکشاهی ببین          تا ببیند خورده الماس را بر بدیمان
بارگر داری کجا چون دشمن بیند مکرش          هیچ بر هر بار کردد معرش اندر استخوان
اسفندیاری که در عدل و جهانداری ترا          بندگی کردن اگر بازآمدی از سر جوان
روز نخرا البارسلان را فخر باشد بر ملک          آنکه آمد چون تو شاه از گوهر الب ارسلان
بی بزرگی کس خداوندی نیابد در جهان          بهتر صاحبقرانی کس نیابد در زمان
چون بزرگ زاده بت یزدان هم بزرگی هم هنر          ملک و دولت را خداوندی تو دادن هم جوان
شهریارا تا نمودی شاه کامی بر دو بزم          شد جهانی سرسبز شادکامی شادمان
تو چو خورشید و یاقوت زر دان بر دو دست          دید کس خورشید بر دست یاقوت روان
جهر داران اکنون از این شادی همی از شیر          خسروان اکنون از این رادی همی غره روان
کرده ای دستور و فرمان سجاده یونی          هر یک از شادی در این مجلس بر او باید زبان

تا بجهد ز ارغوان و گل زباد نوبهار — تا که شاه از زعفران بر گل شود در مهرگان
ارغوان رخسار بادی باده گلگون بدست — وانکه باشد دشمنت رخسار او چون زعفران
تا که جان دارد بخدمت مجلس بزم ترا — بنده شاه معزی مدح گوی و مدح خوان

عیدی است بس مبارک جشنی است بس همایون — بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون
شاهی که طاعت او هر روز بندگان را — عیدی بود مبارک جشنی بود همایون
آنجا که هست کامش با کام اوست دولت — وانجا که هست رایش با رای اوست گردون
تا آفتاب خنجر بر رای اوست گیتی — از دشمنان مفسد و ز حاسدان ملعون
هر سال ایزد او را ملکی دهد دگر سال — هر ماه دولت او را فتحی دهد دگرگون
گر گرد لشکر او خیزد ز آب دجله — که ماه رایت او تا بگذرد ز آب جیحون
نمرود آتش او برد آتش سکندر — بگذشت بخشش او بر بخشش فریدون
با عدل او نماند فساد و آفت — با تیغ او نماند طلسم و افسون
در دولتش چگویم کز وصف هست برتر — ور همتش چگویم کز وهم هست بیرون
بحر است دست رادش بحری که گوهرش زر — ابر است تیغ برش ابری که قطره او خون
از رنگ در غبارش نیلوفری است تیغش — نیلوفری ندیدم کز وی دمد طبرخون
ای خسروی که رادی بر دست تست عاشق — ای عادلی که شادی بر طبع تست مفتون
تخت به تست قایم [illegible] — دولت به تست باقی همچون رصد بقانون
در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت — بشگفت اگر برآری از خاک گنج قارون
گشتست عید فرخ با ماه روزه موافق — در بزمگاه عالی باید که آتش اکنون
شاها این دو آتش [illegible] شادکامی — وز عکس هر دو آتش نمرود رودی [illegible]
دایم شنیده بادا گوشت سماع مطرب — دایم گرفته بادا دستت شراب گلگون

در جشن دین مطالعت چون جشن دین مبارک
بر ماه نو طلعت چون ماه نو در افزون

پانزده

پانزده خداوند آسمان و زمین — دو آفتاب که هر دو منورند بدین
یک آفتاب درفشان شده ز روی سپهر — یک آفتاب فروزان شده ز روی زمین
همی فزاید از آن آفتاب قوت طبع — همی فزاید ازین آفتاب قوت دین
معان بطاعت او بر زمین نهاده جبین — شهان بخدمت او بر زمین نهاده جبین
سپهر و جمله سیارگان مسخر آن — زمین و جمله شاهنشهان مسخر این
نظام عالم ازین آفتاب [illegible] — که جای خویش همی ساده تخت [illegible]
خدایگانی کز رای همت و نظرش — عزیز شد قلم و تیغ و تخت و تاج و نگین
گرفت ملک ز آئین و رسم او رونق — که هست خسرو فرخ کلاه رسم و آئین
اگر بجهد بکوشند اختران فلک — بصد هزار قران نشان نیاورند قرین
و گر شمار کنند آنچه کرد در یکسال — قد الکشش نتوان یافت در شهور و سنین
شهان رسند بمقصود در کمین و مصاف — رسیده شاه بمقصود هم مصاف و کمین
ز بهر ایمنی روزگار و راحت خلق — کمان خویش باقبال خویش کرده تعین
حسود بیهوده گرد در پیش او از بیم — چنان نمود که روباه پیش شیر عرین
مخالفان را اقبال و دولت او — چنان گرفت که گرد [illegible] این
کشید بار یمن و [illegible] لشکری سوی شام — بتاخت از دل اعدا به تیغ [illegible]
شنیدست او که بیکسال در دو فتح کند — بتخت شام جهان و بتخت بلخ چنین
سریر او به سپهر [illegible] و مرکب او [illegible] — گهی سپهر نشینی و گاه باد نشین
تویی که عدل تو عنوان شده است در عالم — شگفت عالم از و سر بسر چو خلد برین
تویی که تیغ کف او خرد همی — زصورت ملک الموت چون مثل امین
تو شاه باز پسینی در جهان ملکا — چنانکه بود محمد رسول باز پسین
همیشه تا که ز نسرین صبا کند بستان — همیشه تا که زنیسان کند خزان نسرین
دل تو شاد همی باد و دولت تو بلند — ز بخت نیک [illegible]
رعایت تو و عدل تو و عنایت تو — بدین و دنیا پیوسته تا بیوم الدین

تو برمراد دل خویش جام و باده بدست　　زخلق بر تو دعا و فرشتگان آمین

چون برآرم بزبان نام خداوند جهان　　تن من جمله شود هوش و دلم جمله زبان
هرچه در دهر زبانست مرا بایستی　　تا ثنا گفتمی از بهر خداوند جهان
شاه آفاق ملکشاه که در طاعت او　　ملکان جمله پذیرند شهان بسته میان
شهریاری که مر روزی همه کس را بخدای　　خاطر پاک و دل روشن او کرد ضمان
ایزد اندر دل او قدر تقدیر نهاد　　هرچه خواهد بود از روشن تقدیر جهان
در جهانداری و سلطانی ازو گشت یقین　　آن هنرها که نبرده است کس از خلق گمان
چند گویند ز شهنامه سخنهای دروغ　　چند خوانند هنرهای فلان و بهمان
سیرت شاه عیانست دگر جمله خبر　　از خبر یاد نیارند کجا هست عیان
اندر آفاق کرا بود ز شاهان قدیم　　اینچنین دولت پیروز و چنین بخت جوان
راه شش ماهه بیکماه ز شاهان که گذشت　　با هزاران سپه تیغ زن و قلعه ستان
همه کیوان دل و مه طلعت بهرام حسام　　صاعقه تیر فلک مرکب و سیاره سنان
همه زین تخت در این گاه بپرداخته سر　　همه زین تخت و زین شاه بپرداخته جان
کس ندیده است چنین تخت و چنین گاه [illegible]　　کس ندیده است چنین بخت و چنین شاه و نشان
هر کجا شاه خود نهضت روان کرد سپاه　　از تن دشمن بدبخت روان گشت روان
بود در مشرق و در مغرب از او بود خروش　　هست در مشرق و در مغرب از او [illegible]
شاد باش ای بحقیقت ملک روی زمین　　دیر زی ای پسر پادشه ملک زمان
آنکه با تیر و کمان کرد همی قصد نبرد　　قد چون تیر وی از بیم تو گشتست کمان
خسته بار گران است [illegible] خویش　　نشنیده است [illegible] بد و بار گران
خصم تو هست چه فرعون تو ای [illegible] موسی　　رای تو چون ید بیضا و حسامت ثعبان
قلعه بر خصم تو ماننده زندان گشته　　چه خطر با که تو [illegible] که بود در زندان
گر بداند [illegible] تو آتش و بی سنگ [illegible]　　[illegible] در سنگ [illegible] دود روی [illegible] نهان

ملکا [illegible]

حکم و فرمان تو ماند قضا و قدر است　　ز قضا و ز قدر روی نهفتن نتوان
دشمنانت همه رفتند و بماند است یکی　　وان یکی نیز چنان دان که شود چون دگران
ملکا تیغ تو و جام تو در زر و در خون　　یکه بزم تو این هست و که رزم گران
هست بر تیغ تو چون رزم کنی خون عدو　　هست در جام تو چون بزم کنی خون رزان
بدسگالان ترا کین تو زهر افعی است　　نیکخواهان ترا مهر تو آب حیوان
داشت نوشیروان [illegible] که خود سلسله　　تا دلیلی بود از عدل و نشانی ز امان
بر جهان وقف امان داد و [illegible]　　هست بحکم تو صد سلسله چون نوشروان
تا شود راغ چو زنگار بهنگام بهار　　تا شود باغ چو دینار بهنگام خزان
باد اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند　　باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان
تا همی باز کند [illegible] حکم ازل　　همچنین بخش هر روز کام دل خویش از آن
در دل افروزی و در شادی جان افروزی　　در جهانداری و در شادی جاویدمان

هر آن عاقل که او بندد دل اندر طاعت یزدان　　نشاید گونه پیوندد دل اندر خدمت سلطان
سلامت یاد آنکس کو بهم پیوند در پیوند　　تن اندر خدمت سلطان دل اندر طاعت یزدان
همه شاهان همه [illegible] چو بینند این [illegible]　　چه در مشرق چه در مغرب چه در ترکان چه در ایران
چنین سلطان نبوده است و نخواهد بود در عالم　　جمال دوده چغری بهاء خانه خاقان
همی فرمان رود او را [illegible] کشور　　یکی فرمان غزنین یکی فرماندهٔ توران
یکی را به مراد او سر اندر چنبر طاعت　　یکی را روی وفای او دل اندر عهد او پیمان
چنین فرمان ز سلطانان کرا بوده است در عالم　　چنین دولت ز جباران کرا بوده است در کیهان
هر آنکس کو از این فرمان و این دولت خبر دارد　　تعجب را همی گوید زهی دولت زهی فرمان
کی خشمش رسد تیمار گردد جانها یکسر　　کجا سهمش رسد دشوار گردد کارها یکسان
ولیکن چون کند رحمت [illegible]　　همه تیمارها شادی همه دشوارها آسان
همه بیگانگان [illegible] این خبر　　مرا در باشد [illegible] احسان

چو رامش گشت از سلطان در ایمن شد ز آفت … سلامت یافت تا محشر سعادت یافت جاودان
چه بهتر زانکه نزدیک جنین شاه جنین بابی … نماید در تنی شادی و باشد در تنی جان
چه خوش باشد که از یک وصل باشد تازه و خرم … دو گلبن در یکی باغ و دو سرو اندر یکی بستان
ز شادروان آن حضرت همی بوی بهشت آید … کرامایه که بنشیند برین فرخنده شادروان
کلاه استکبانی زدید از جنین شاهی … که از دیدار او در تن همی باید فزاید جان
چنین گوهر ز بیت پیغمبر که در دریای عادل … بود طاعت دران طاعت فزاید قوت ایمان
بملک اندر چنین باید شه عادل که از عدلش … همی در عالم علوی بنازد جان نوشروان
هنر روزی که تو کردی ببخشد کشوری دیگر … نه جود شه را بود غایت نه ملکش را بود پایان
درم بخشی که در چشمش چو خورشید است مقداری … که بخشد نور و هرگز نیاید اندر نور او نقصان
دو ابر زد ابیجب گوئی کف و تیغ جهانگیرش … یکی در بزم زرافشان یکی در رزم جانافشان
یکی اندر سبب چون معجز عیسی بن مریم … یکی اندر صفت چون معجز موسی بن عمران
خداوند جهانداری بمیدان فتوح اندر … تو داری گوی پیروزی گرفته در خم چوگان
هر آن چیزی که در اقبال موجود است در عالم … بمعنی چون یکی نام است و نام تو برو عنوان
همیشه تا ز تقدیر و قضای خالق اکبر … همی باشد زمین ساکن همی باشد فلک گردان
زمین را بی رضای تو مباشد ساکن و تمکین … فلک را جز مراد تو مباد الحظه دوران
نظام دین تازی را همیشه عزم تو حجت … صلاح ملک باقی را همیشه تیغ تو برهان

تا فر نوبهار بیاراست بوستان … باد صبا ز خاک بر آورد پرنیان
سرکج برگشاد و سر نافه برگشاد … یاقوت مشک داد بگلزار و بوستان
از سیم خام لعل بدخشی نثار کرد … بر فرع شاخ نسترن و شاخ ارغوان
مرد نشاط از سبزه بپوشید پیرهن … هر کوه را ز لاله بر افکند طیلسان
بیرون کشید قافله زاغ را ز باغ … در بلبلان بباغ فرستاد کاروان
قمری همی کنون دهد از زندخوان خبر … طوطی کنون همی دهد از پارسی نشان

آوازه



آواز خویش ساخته اندر زیر و بم … بلبل ز باغ و دره و چکاوک ز گلستان
گیتی جوان شده است بخور زان جوانه می … باید می جوانه چو گیتی بود جوان
بر ورد آفتاب گل و باده را بمهر … گاه است باده خوردن و گاه است گلفشان
بشکفت صد هزار گل از قدرت خدای … تا گل فشان کنند بزم خدایگان
زیبا ملکشاهی شاه ملک نژاد … سلطان کامکار ملکشاه کامران
شاهی که بر خزانه و درگاه او سزد … افراسیاب خازن و جمشید پاسبان
جودش هوا شده است و رسیده بهر کمین … عدلش هوا شده است رسیده بهر مکان
شاهی که جز موافق فرمان و طاعتش … گوئی یکی دقیقه نگردد بر آسمان
امروز شاه هفت زمینی گو و شش پدین … فردا چراغ هشت بهشتی کنیم ظن
ای خسروی که ملک زمین و زمان براست … فرمانده زمین و دورزمان
تا در دو خلق دادی و برداشتی ستم … بیداد کرد جود تو بر گنج شایگان
گوئی اجل گشاده کند دیدگان خویش … هر جا که تیر خشم نهادی تو بر کمان
هر دشمنی که تیغ تو بپسند بروز جنگ … مغزش ز هیبت تو بسوزد در استخوان
داری جهان قدر و جهاندار این هنر … بس هم خدایگان جهانی و هم جهان
تاج و کلاه و افسر و تاج و نگین و تخت … هر شش سزای گردن تو جاودان
هر کس که مومن است و شناسد خدای را … داند یقین که مملکت تست جاودان
شاها ز باده خوردن تو خلق خرم اند … وز شادمانی تو سپاه تو شادمان
بی گوهر روان تو مانند آفتاب … بر دست آفتاب سزد گوهر روان
هر چند طبع می بود آورد روان نشاط … بی فر طلعت تو نیارد نشاط جان
دست تو هست کان و تو خورشید گوهری … خورشید رنگ گونه گهر داد بهر کان
تا عالم است خسرو عالم تو باش … ملک تو بی نهایت و عمر تو بیکران
رای تو شیر بند و مراد تو ملکشای … جود تو مال بخش و خلاف تو جان ستان
در خدمت تو دولت باقی و وفا … در مجلس تو بنده معزی مدیح خوان

چو لالستان همی بینم شکفته عارض خوبان
بنفشستان همی بینم دمیده گرد لالستان

بنفشه نیست آن زلفین و لاله نیست آن عارض
یکی نورست در ظلمت یکی کفرست در ایمان

بظلمت آن کفرست گلبرگ اندران مضمر
نه زلفست آن که ابرست و در ابرست آذران پنهان

عجب دودی که زو باشد همی در خانها آتش
عجب ابری که زو بارد همی از خشم بهاران خون

لب آن گوی کردم دل که گوی ار ز دل بود در خوان
کجا اندر گل بود میدان و در سنبل بود چوگان

بدست او سپردم دل که گوی ار دل بود در خور
ز سنبل زلف چوگان و از گل چهره میدان

رخ و زلفین او گوئی ز کافورست و از عنبر
لب و دندان او گوئی ز یاقوتست و ز مرجان

غم عطار و درد جو ... هر روز بفزاید
ز شرم آن رخ و زلف و ز رشک آن لب و دندان

خطی دارد ز مشک ناب گرد ارغوان بند
دلی دارد چو سنگ سخت زیر پرنیان پنهان

ز عشق آن خط مشکین تاب گرد ارغوان زنجیر
ز جور آن دل سنگین چو زاری گشته ام بیجان

ز بر دستی و پروری بود همواره بیرونی
کسی کو جان و دل بدهد برون عشوه جانان

ازآن کس کو خرد دارد علی التحقیق شناسند
که پروردی و پروری بود در خدمت سلطان

معز دین حمید ملک شاه هند و اختر
خداوند همه توران شهنشاه همه ایران

جوان دولت جهانداری که با شمشیر و با دانش
نپیچد سر کس از طاعت نیارد کس دل از ایمان

بقای او جهان را دایمی در دین و در دنیا
که اندر چشم باید نور و اندر جسم باید جان

ز خشم او معادی را همه ز بخت بر اخست
ز کین او مخالف را همه در دست بیدرمان

جهان او را همی گوید تو بخشش زمین کوشش
سپهر او را همی گوید ز من طاعت ز تو فرمان

اگر شکر فراوان کرد پیغمبر که تو بودی
بدو آمد در ایام شهی عدل چو نوشروان

کنون باید شکر یزدان بود بر اهل ... درخت
که شاهی چون ملک سلطان بدو آورد در کیهان

ز عدلش در جهان نعمت ز جودش بر جهان منت
ز جودش بر دلی نعمت ز تیغش بهره طوفان

خداوندا جهاندارا بزیر سایه عدلت
جهان آباد و خرم گشت همچون روضه رضوان

کف را دو تو پس باشد بقای ملک را تحت
سر تیغ تو پس باشد صلاح ملک جاویدان

که رومی کر بسان بود یا موقف برکوی
کشفته زنه طاعت گرفته دامن عصیان

همه در فتنه و تشویش گشته بیدل و دانش
همه در حیله و تلبیس گشته بیسر و سامان

هنرمندان و هشیاران ز بی‌مهری سخن کشته
که دشوارست در قدر سخن کاوردن ایشان

جهان قدرت نمودی تو که اندر دلی آمد کین
شد آن تلبیسها باطل شد آن دشوارها آسان

فلک مهر تو محنت داد مهر کرمان محنت
قضا قسم تو نصرت داد قسم دشمنان خذلان

شده است از بار تا امسال اگر مکو چندی بیشی
همه اسباب دیگرگون همه اسباب دیگرسان

سر باطل فرو برده بنای حق برآورده
حصار دشمنان ویران و حصن دولت آبادان

تو آسوده ز سعد و مشتری در ملک و در دولت
مخالف مانده از نحس و زحل در بند و در زندان

علاف و کین تو شاها شکار آرند هر وقتی
شکاری کز سگیشها در و مردم شود حیران

بود دام و دد صحرا ابرباهی شکار این
بود جان و تن دشمن بهر سالی شکار آن

همیشه تا جهان باشد تو بادی اندر و خسرو
دلت شاد و دو رخ شاکر بهر شهر دولت خندان

نسیم جود تو همچون دم عیسی بن مریم
خیال عدل تو همچون کف موسی بن عمران

بهر راهی که نظر می دلیل و هم رهبرت اندر
بهر کاری که بشتابی معین و ناصرت یزدان

ای جهانداری که از تو تازه باشد جاودان
گوهر طغرل البیک و جغر البیک و الب ارسلان

تا جلال در تنی دولت نماند پایدار
تا جمال تمی نعمت نماند جاودان

نیست جز تو خلق عالم را کسی فریادرس
نیست جز تو ملک گیتی را کسی صاحبقران

آسمان گر زنگ شرف دارد ز بالای زمین
از تو کشباری شرف دارد زمین بر آسمان

گر کشان تنگ بخشی هر کس از دولت دهد
یک بخشی را آتی نو ... گشت ... ان

انسجد او ذو لوک الحجر و بر در بحت
الیته بنده نوازی داور گیتی ستان

تا که از عدل تو آسایش همی گیرد زمین
تا که از رای تو آرایش همی گیرد زمان

عالم آباد است و آفاق ایمن و ملک استوار
دین عزیز و نعمت ارزان و رعیت شادمان

این اثر هر کو که دید از خسروان روزگار
وین خبر هر کو که داد از سروران باستان

چند گویم قصه افراسیاب کامگار
چند خوانم نامه نوشیروان کامران

پادشاهان داری بسی غالب تر از افراسیاب / حاجبان داری بسی عادل تر از نوشیروان
ای بسا میرا که اندر خدمت درگاه تو / بر میان دارد کمر با چون کمر دارد میان
بر مثال قبله بینم جهان را پس بسر / و در آن شمشیر تو چون کوتوال دیاستان
زهر باید هر ملک را تا نهان دشمن کند / بند باید هر ملک را تا دان گیرد جهان
چون کمان صدمی در دست تو گردد بلند / چون خدنگ دیده در رفت از تو جان
پس کمان افراز تیر اندر کمان خیش تو / سر نهند بر خاک دارا بار و خیل ارزد کمان
تیغ تو هنگام ضرب و اسب تو هنگام حرب / آتش اندر جوشنست و باد در بر گستوان
زآتش جرزند از گرمی برکس برت / زآتش تیغ تو در روز جنگ دیدار عوان
ور همی راندی سلیمان باد در زیر تخت / تو همی رانی بدولت باد در زیر ران
آفرین تو دریای خرد در کوه ثبت / بنده مخلص معتبر پیش تو گوهر فشان
گر گمارش آمدی در خدمت تو جان و دل / برفشاندی بر نشاط تو دل و بر عام جان
تا که زیر گنبد گردان هوا باشد بپاک / تا که در زیر هوا خاک زمین باشد گران
بوستان عدل تو شه جاودان شگفته باد / وین جهان از عدل تو همچون شکفته بوستان
هم شهنشاه زمانی هم جهاندار زمین / بر شهنشاهی بپای و در جهانداری بمان

معز دین یزدان نست سلطان / غیاث دین را نام او شد دین یزدان
شهنشاهی مبارک چون سکندر / جهانداری همایون چون سلیمان
که گیتی دولت و فرمان او را / که دولت امر فرمانش فرمان
درین فرمان نبینم هیچ تقصیر / برین دولت نبینم هیچ نقصان
نگردد چرخ گردان جز بکامش / خدایا چشم بد زو دور گردان
ایا بخشنده کف شاه سخاورز / ویا فرخنده پی شاه سخندان
جهانی تاجداری روز مجلس / جهانی کامکاری روز میدان
قضا تیر تو شد بر قوس دولت / قدر گوی شده در خم چوگان

گشاده

کف تو چون دم عیسی مریم / دل تو چون کف موسی عمران
بری پنجه شیران بشمشیر / بدوزی دیده دشمن به پیکان
بعالم چون تو سلطانی نبوده است / ز نسل و گوهر سلجوق و خاقان
سپاه تو همه میر و شاهند / همی پرور سپاه اندر سپاهان
ز میران کوشش آموز تو بخشش / ز شاهان طاعت آموز تو فرمان
عماد دولت از تو فرشادست / فزود از طلعت تو شادی جان
سپهداری که سازد مهمانی / چو باشد سرای چون تو سلطان
چنین مهمان مهمانی که دیده است / زهی مهمانی اندر خورد مهمان
زهی گر شرح مهمانی بگوید / یکی از صد هزاران گفت نتوان
همیشه تا بود نقصان و آفت / همیشه تا بود دشوار و آسان
جمالت را مبادا هیچ آفت / کمالت را مبادا هیچ نقصان
همیشه نامه شاهنشهی را / ملکشاه مظفر بود عنوان

خدایا دور کن چشم بد از این دولت میمون / درین شاه مبارک رای ملک آرای روز افزون
شه شرق ارسلان ارغو که هست اندر جهانداری / به بهروزی چو اسکندر به پیروزی چو افریدون
هر آنجایی که او گردد نصیب او شود اختر / یکی ملک است و گرسان یکی فتح است دیگرگون
خردمندان دولت را بتاریخ فتوح اندر / شکفته بهار باد گشت از همی کرد و اکنون
ملک چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری / بقهر و غارت کردن کشان ابخسد ملعون
سپاه او همه بوده شیران و جهانگیران / ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مفتون
زدوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر / شده نیلوفر از تیغ و داد ایشان چو آذرگون
زمین از عکس خنجرشان شده آمد چو ... / هوا از رنگ مطردشان شده همچو ...
چو میوه و نعره ایشان بسوی مه شد از ماهی / ته شد حد سکالان را طلسم و شیب افسون
یکی شد برده در بیشه یکی شد کشته در وادی / یکی شد خسته بر بالا یکی شد ...

کی ابا دو ر خنجر تو همی گشت چون حنظل ‌‌ یکی را مغز در تارک ز سردی گشت چون افیون
یکی را شد بطبع اندر ز فکرت شادمانی غم ‌‌ یکی را شد بچشم اندر ز حسرت زندگانی خون
بر فتند از میان شان چند کس آسیمه و حیران ‌‌ بجستند از میان شان چند تن بیچاره و محزون
چنان رفتند کز غیرت بر ایشان لحظه زد گیتی ‌‌ چنان جستند کز محنت بر ایشان خنده زد گردون
زهی رای سر شاهان زهی عزم شه ایران ‌‌ مدار دولت عالی دلیل طالع میمون
دلیران را اگر داد از توبان خسته جان و تن ‌‌ امیران را اگر داد از اسیران کرده خوار و دون
سپاهش در خراسان ست و حشمش در لب دجله ‌‌ رکابش در دف توریت و سهمش بر لب جیحون
دو هم تیغ و تف خشمش همیشه برده ایشان ‌‌ لب ان دعوت موسی ست رها ان هارون
یکی را تیغ او در آب ها مون کند اخگر ‌‌ یکی را خشم او در خاک با قارون کند مدفون
همیشه روزگار خسرو مشرق چنین خواهم ‌‌ سعادت را شده تاریخ و دولت را شده قانون
بد اندیش ناصر و راهبر سیه روزش نبوده دجله ‌‌ حسودش هر زبان اکنون و خوش بر زبان افزون

ولی در خط فرمانش عزیز از طالع فرخ
عدو در بند و زندانش ذلیل از اختر وارون

ای غالیه گون زلف ترا عارض گلگون ‌‌ سرپیچ تو درداده ... از عاج طبرخون
وان خط سیه چون سپه مور که تاختند ‌‌ بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون
ای بر لب شیرین تو عاشق تو عاشق ‌‌ وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون
تنگی ست ترا ساخته از سیم و در آن گل ‌‌ از لعل رطب ساخته از غالیه موجون
داری به دو بیجاده درون سی و دو لولو ‌‌ وان لولو بیجاده به شکر شده معجون
گویی که دو زلف تو دو نون ست ز عنبر ‌‌ خالی چو تو از غالیه نقطه زده بر نون
ای تو بیدار و منم در غم تو زار ‌‌ چون ماهی بر خشک چو در ماهی ذوالنون
زیشان که منم در طلب روی تو اندر تک ‌‌ هرگز نشد اندر طلب لیلی مجنون
بی تو دل من هست چو کانون پر آتش ‌‌ وز عشق تو سرد است دمم چون مه کانون

کردی برد

کردم سه ده ... زهی کرم عجب نیست ‌‌ اندر مه کانون بعجب آتش کانون
ای عاشق دل شیفته کز ذره عشق ‌‌ گر وسوسه عشق تو بود اختر وارون
دل بارکش از عشق سوی مدح شهنشاه ‌‌ کز مدح شهنشاه بود طایر میمون
روزی ده آفاق که روز همه آفاق ‌‌ گشتش بدیدار همایونش همایون
کیوان شده زیر قدم همت او پست ‌‌ گردون شده زیر علم دولت او دون
از هیبت او دیده خصمان شده پر درد ‌‌ وز خنجر آن خانه خاقان شده پر خون
گرد سپهش خواسته از مشرق و مغرب ‌‌ آه علمش تافته بر دجله و جیحون
از دجله و جیحون بستد داد و دو ... ‌‌ یا نوبت ملت دگر نوبت جیحون
انجام تو در بزم طرب را شده هرگز ‌‌ وی تیغ تو در رزم ظفر را شده قانون
ای خلق تو خوشبوی‌تر از عنبر سارا ‌‌ وی لفظ تو پاکیزه‌تر از لولو مکنون
دارنده دهری و به گردش افلاک ‌‌ روزی ده خلقی و به ایزد چو ...
شاد است به پیروزی تو جان سکندر ‌‌ زنده است به پیروزی تو نام فریدون
با عزم تو تاخیر بود ... دستان ‌‌ با حزم تو بیهوده بود چاره و افسون
اندر بر عزم تو چه دریا و چه صحرا ‌‌ در زیر حزم تو چه بالا و چه هامون
ایزد تو داده ست همه ملک جهان را ‌‌ سلطان جهاندار جهانبان تویی اکنون
هر روز ترا نامه فتح است دگرسان ‌‌ هر روز ترا مژده ملک است دگرگون
اعدات چو قارون همه در خاک نهفتند ‌‌ تا چرخ ترا داده همه نعمت قارون
کار تو در اقبال رسیده به نکویی ‌‌ کانجا نرسد وهم هزاران چو فلاطون
جاوید شها عمر تو در حفظ بقا باد ‌‌ وز حفظ بقا باد بد اندیش تو بیرون
تا عارض گلبرگ بود سیم بران را ‌‌ بر دست تو بادا قدح باده گلگون
در دولت و پیروزی و اقبال همی باد ‌‌ ملک و سپه و گنج تو هر روز بر افزون

جاودان باد دولت سلطان ‌‌ دل او شاد باد و بخت جوان

رای او پاک و همتش عالی / تیغ او تیز و ملکش آبادان
کرده با بخت او قضا بیعت / کرده با قدر او قدر پیمان
دست او روز بزم گوهربار / تیغ او روز رزم خون‌افشان
هر ندیمش نظیر افریدون / هر غلامش بعقل نوشیروان
روز بزم است و روزگار نشاط / نوردین است و در مه آبان
همچنین روز شاد باش اول / در چنین بزم تازه باشد جان
ساقیا رطل باده پیمای / مطربا دست بر سوی دستان
ای بزرگان عصر نوش کنید / یاد شاهنشه زمین و زمان
می روشن بیاد طلعت شاه / قوت خاطر است و قوت روان
پادشاهی که هست گیتی بخش / پادشاهی که هست شهرستان
از جهان کوشش و زر بخشش / در فلک طاعت و دور فرمان
میزبانان و میهمانان را / پیش ازین دیده اند خلق جهان
میزبانی که دیده چون سرهنگ / میهمانی که دید چون سلطان
شاد باش ای خدایگان بزرگ / حکم تو بر بزرگ و خورد روان
همچنین باده نوش و خرم زی / مجلس آرای و کام خویش بران
تا بپاید فلک تو نیز بپای / تا بماند جهان تو نیز بمان

جهان پیر دگر باره باز گشت جوان / بتازگی و جوانی چو بخت شاه جوان
چه باک از آنکه جهان که جوان و که پیر است / همیشه شاه جوانست و بخت شه جوان
سر ملوک ملکشاه دادگر که گلی / که شهریار زمین است و پادشاه زمان
نگین او بدل اندر فزوده کرده چو تن / ز مهر او تن او شکفته گردد جان
ثنا و خدمت او در جبلت ز شمعی / قضا بزاینت و بخت بسته میان
چنانکه بسته میانست بخت در خدمت / همیشه هست قضا بر ثناش داده زبان





مبارزان عرب چون عجم شدند امسال / رعیت ملک ملک‌بخش ملک‌ستان
ز خسروان عجم کوشش است و زر بخشش / ز سروران عرب طاعت است و در فرمان
دو گوشه دارد گیهان ز شرق و مغرب / هزار مجلس او روزگار خلق کمان
که شاه گیهان با صد هزار عالم جنگ / علم زده و مه بر دو گوشه گیهان
ز ملک روم هر ز یکی بروان عجم / نشسته آمد با تحمل چند با زرکان
که چون بجانب موصل رسید با لشکر / بروم در ز نهیبش خروش بود زنان
گرفت قیصر روم و سپاه او از بیم / ره گریز و هزیمت آشکار و نهان
همه کبود لب و زرد روی و سرخ سرشک / همه شکسته دل و تیره چشم و خشک دهان
ز بیم آنکه شهنشاه بر سبیل شکار / ز خدا شام بیاید بکار روم عنان
اگر بغرب در از فتح شاه بود خبر / کنون بشرق در از تیغ شاه هست نشان
رسید رایت میمون بجانب مشرق / ز هیبتش نزار ماند خصم را نه زبان
ترک تارک فغفور گشت خاک آلود / بهند دوده چنپال گشت خون افشان
هزار و لوله و مشعله در افتاده است / ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
شهی که هیبت او در چنین بود تاثیر / شهی که دولت او در چنین بود برهان
محال باشد با او نکشتن پیمان / محال باشد با او نمودن عصیان
ایا شهی که ز مریخ رنگ شمشیرت / ز شرق و غرب سپهر است گرد بر گردان
سپهر پر خطر از تیر تست بر صحرا / ستاره بر حذر از گوی تست در میدان
سپاه خصم تو گر جادوان فرعونند / تویی بدولت و تایید موسی عمران
کجا برهنه شود تیغ او برابر خصم / فرو خورند همه تیر کشت خصم چون ثعبان
تو شاد باش بملک اندرون که دشمن تو / ز بیم تو بجهان اندرون شده ست نهان
ز بهر سود بخیره ره سرکشی نسپرد / نکرد سود بران سرکشی و کرد زیان
زیادتیش بملک اندرون همی بایست / بار روی زیادت فتاد در نقصان
کنون ز خوی بد خویشتن گران بار است / مثل زنند که خوی بد است بار گران

خدایگانا برخور ز ملک و دولت خویش / بصد هزار قرون و بصد هزار قران
ز شادمانی زن فال و شادمانه بزی / ز جاه و آنچه کنی یاد و جاودانه بمان

از هیبت و نهیب تو ای خسرو جهان / کشته شد دشمنان بجهان اندرون جهان
رمح همه قلم شد و فرق همه قدم / روی همه قفا شد و سود همه زیان
بر بالشان چو کنده پولاد شد رکاب / بر دستشان چو حلقه زنجیر شد عنان
شمشیر در نهاده چو خصمان بیکدگر / آن در سکال این شد و آن در سکال آن
که گوید این که شعله تیغ آید از لحد / که گوید این که نامه عفو آمد الامان
زینسان وزین نهیب دگر بر دو سر / اسپ همه در دولاب و اشقه در جهان
دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و تخت / تا بر برادر خویش بود مرد کامران
یعقوب را چو زین همه عدت یکی نبود / بیهوده قصد ملک چرا کرد رایگان
از پیش لاف رو که منم مرد کارزار / چون وقت حمله بود شد از بیم تو نهان
بس بس که گاه حمله چو سستی بود ضعیف / هر چند گاه لاف چو شیر بود زبان اشان
بگرفت زین ولایت و شد بار های خویش / چون یافت از علامت و تخت تو نشان
آری چو بانگ حمل باز زند از هوا / دراج زود بار کند در آشیان
کاشان زور کند و بهم قلعه پیش این / بوده است گنج خانه چندین کهن دهان
بی آنکه در نبرد فروزنده شد حسام / بی آنکه در مصاف درخشنده شد سنان
بی آنکه شد کشیده یکی خنجر از نیام / بی آنکه شد کشیده یکی ناوک از کمان
بگشادی این ره قلعه که هر قلعه ای بزد / گر مهر کوتوال بود ماه پاسبان
از زاو رکند تا بوب ببستی ز خشم / بستی میان و چشمه روان کردی از دهان
هر گرگه با فر خجسته طالعی قوی / هر گرگه و اشتیاب چنین جز لتی جوان
از معتصم گذشته گر اکنون جر... / این ملک و این خزانه و این لشکر گران
از ترک و دیلم و عرب و روم عالی / جز تو با ورکند که آورد ز اصفهان

جز تو حصار و خانه خاقانیان که کرد / جای امیر و حاجب و سالار و پهلوان
اخبار و قصه تو ز پس کو کنون بگفت / منسوخ کرد قصه و اخبار باستان
آنچه از تو دیده ایم نخواهیم تر دید / نشنیده ایم در کتب از هیچ داستان
از دولت تو هرچه گمان بود شد یقین / در دشمن تو هرچه یقین بود شد گمان
آن کیست کو ملک کند با تو همبری / از روم تا بهند و ز چین تا بقیروان
تو ایدری و از فزع جنگیان تست / در کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان
سیماب شد تن چگلی از نهیب سر / سنجاب شد دل حبشی از نهیب جان
بلست و زعفران چه بود که جا شد است / در دیده نیل دارد و بر چهره زعفران
خون در رگ از نهیب تو چون لاله نفسرد / وانگه شدند ز بیم تو مغز اندر استخوان
از رشک روی تست زبان جامد بصر / و از رشک نام تست بصر دشمن زبان
هستو در آسمان و زمین تابع تو اند / تا یار تو خدای زمین است و آسمان
ای شاه کار خویش با بر دست یار و بس / کار تو چنانکه باید سازد همی جهان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند / تو شادمان ز دولت و ملک از تو شادمان
زود آنکه باز گردی زنیدر سوی عراق / با بندگان براق سعادت برون زنان
دشمن بدام و کار بکام و فلک غلام / دولت بکام در رو سعادت نگاهبان
در کاشغر ز حضرت تو نسخه ز عید / و اندر ختن ز دست تو والی و مرزبان
از فر تو رسیده سعادت بهر دمن / در فتح تو رسیده سلامت بهر مکان
افتاده دشمنان تو در کنده سقر / و آسوده دوستان تو در روضه جنان

نوروز بساط تو گسترد بگلزاران / در باغ بساط وی بر بود چو عیاران
بشکفت بهار تو شرط است بگاه تو / او می دبار تو بر و دامن کهساران
خوش گشت کنون عالم شاد و بتی آدم / و دلها همه شد خرم خاصه دل میخواران
شد باغ پر از زو یا شد و دشت پر از زیبا / بر هر دو بود زیبا می خوردن هشیاران

از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل  گلزار ز بوی گل چون کلبه عطاران
بر طالع فرخنده باغ از گهر افکنده  وز ابر بر افکنده لؤلؤ دل باران
خوبان بدل یاران از خوبی خود نازان  با غمزه چو عیاران با طره چو طراران
اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرمن  تا بر گل و بر سوسن تکیه زده با یاران
اقبال ندیم ما افروخته دیم ما  بدخواه ز بیم ما دل خسته چو بیماران
در طبع همه شادی در دست همه رادی  وز بخت بآزادی خورشید جهانداران
سلطان لمبدا خرش الهمه و دین پرور  شاهی که ستد کین حبار ز جباران

ای بملک و دولت و شاهی سزای آفرین  از هنرهای تو خوشنود ایزد جان آفرین
گرچه مسند آسمان را اختران نور بخش  رشک باشد بر زمین تا تو باشی بر زمین
در همه کاری دل تو راستی خواهد همی  راستی خواهد دل صاحبقران را بیقین
نسخی از لوح محفوظات گوئی خاطرت  کاندرو هستی و دانی بود پنهان یقین
زین قبل شاید که خوانندت حکیمان جهان  شهریار پاکدامان و پاکزاده و در زمین
نور تو تابنده بود از پشت آدم در زمن  وز بر آن نور داده دی خشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی آدم از ابلیس زشت  را اشتم آتش بجا سجده برد و بر سر اهل یقین
در جهانداری تو داری یار و همره تیغ تیز  گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین
یار و همره تیغ باید در جهانداری به مهر  در جهانداری به مهری جهان تیغی چنین
جوی تو چون آب حیوان جان فزاید در دهر  خشم تو چون زهر افعی جان رباید در کمین
بست کرده در جهانبانی تو چون فرازی  پست کرده دست مکاران چو بشکافی کمین
بر سر تن کور چشم آهو اندر شعرها  شاعران معنی همی گویند چون در ثمین
را انشرف کر توربکافت همی پرورسکار  زخم با ندا هوان بر چشم دکوران بر سر تن
با تن او کوه هست چون با دست دم تیز تیغ  کوه تن دیدی که باشد با دمک در رزم تیز
لعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاه گاه  زان بیارد و دهان آتش و تیغ شیر عرین

لشکر کوی و عنبر وری جواره خان تواند  هرچه اندر ترک خاقانست و خانست و تکین
آنچه تو در نورده سال از جهان کرد فتح  شرح آن تا حشر تاریخ شهور است و سنین
از پدر بگذشته در ملک و گیتی داشتن  حجت آن هست تو یک بیک مردان متین
بود ملک او ز جیحون تا فرات و ملک تست  از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
آرزو باید همی بغداد را اکنون تو را  روزگار معتصم بار روزگار مستعین
عز ایمان در بقای تست و عز مؤمنان  زان کرا با تو فرستادست امیر المؤمنین
را تقبیل نام و خطابت بر لوی فرموده نقش  تا طراز آن لوی باشد طراز ملک و دین
او ترا باشد یمین و یمن دارد جاودان  بر یمین آن حلقه کو تر ادارد یمین
تا بهار افروزدین فرخ باغ و راغ  از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین
عاشقان سازند با خوبان بهر جائی طراز  بلبلان با صلصلان کردند هر جائی قرین
باد تخت تو سپهر و تو برو شمس منیر  باد بزم تو بهشت و می درو ماء معین
در لشکر آورد داده سوی او بخت بلند  در ظفر بردار کرده گرد تو روح الامین
از تو بر کردارهای خوب تو هر ساعتی  پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین

آه روی یار در اقبال در دو در تو بوستان  هر کجا اقبال باید میخورد با دوستان
میخورند در بوستان با دوستان هنگام گل  خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان
ارغوان و گل همی ارزد و بنماید روی  تخت زیر گل بریم و درخت زیر ارغوان
از گل و لاله دستها خالی نباید داشتن  جام لعل باید برین و شاخ گل باید بر آن
برگ گل بر شاخ گل گوئی برون آورده اند  گوهر کوه بدخشان از که گوهر کوه فشان
خوشه خوشه لؤلؤ یاقوت را ماند همی  دسته دسته یاسمین و کل حبت ماهیان
شد دل طاووس از شنبلید از بهر رنگ  زعفران رنگست دل را شاد دارد زعفران
گو نه باد از مشک و ابر از در تو اکر گشته اند  باد چون شد مشکبار و ابر چون بیدردان
گر نه بیدل گشت بلبل چون کند چندین خروش  ور نه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان

بوستان اکنون چو بزم خسروان آراسته است
وندرو بلبل غزل‌خوان است و قمری مدح‌خوان

بانگ مرغ اکنون همی ما را درآویزد به دل
بوی باغ اکنون همی ما را برآمیزد به جان

ما و بوی بوستان و باده و باد بهار
ما و روی دوستان و سبزه و آب روان

همچنان با باد و جسم با جهان سازنده‌ایم
شرط باشد گر جهان سازنده باشد با جوان

مهر گردون باغ را از مهربانی کرد نو
نو کنیم از سر کنون مهر نگار مهربان

تا رهاند روی ماه و مهر گیر تحویل مهر
تا رهی دارد جهان چون دولت شاه جهان

داور دارندهٔ ایران و دارای عجم
ارسلان ارغو شاه کو هزار الب ارسلان

شهریار شهربند و دادور کشورگشای
پادشاه ملک‌بخش و خسرو گیتی‌ستان

آنچنان داری که از تیغش همی گردد یقین
آن شکنها که مردم را نباید در کمان

فضل باید بر زبان چون روی او بیند بصیر
فخر دارد بر بصر چون مدح او گوید زبان

از اجل خود امان او را که باشد زو نهیب
در فلک خود نهیب آن را که زو باید امان

گوییا از مهر و کینش می‌اندازه گیر
هر که خواهد تا ببیند مایهٔ سود و زیان

تیر او چون با کمان پیوسته گردد در نبرد
قامت چون تیر اعدا خسته گردد چون کمان

از نبوت چون کشید اژدها ایزدی
چوب موسی صد هزاران ساحری [illegible]

بی نبوت تیغ او چون اژدها شد روز رزم
صد هزاران جان دشمن را کشید اندر دهان

موجب فتح است هر سالی که باشد جشن تاج
فتح پیش آید چون شد رکاب او گران

تهنیت و برهان این در سال ماضی دیده‌ای
باش تا در سال مستقبل ببینی بیش از آن

باش تا سازد ز بهر او امیرالمؤمنین
جامه و تاج و لوا و خواندش صاحب‌قران

باش تا بر دارد و زر کین از روم گنج
گنج باد آورد و گنج گاو و گنج شایگان

باش تا غزنه و ترمذ کرده بر ظفر
کوس او در روم و هند و تیغ او در قیروان

بس بود دیدار او چندین سعادت را دلیل
بس بود کردار او چندین نشان را ترجمان

خسروا این یک سخن را با آفتاب از بهر تو
یعنی رفته است بر فتح و ظفر بر آسمان

این یکی بر فتح تو دارد با وج اندر وطن
وان بر نصرت تو در شرف دارد مکان

گر این

گر برین جمله نبوده است اتفاق پس چرا
خانهٔ آن جای این شد خانهٔ این جای آن

کی توان کردن ترا با رستم دستان قیاس
گرچه رستم بود در گیتی نبرد پهلوان

بود رستم پهلوان کشور کاوس شاه
هست در لشکر چو رستم مر ترا صد پهلوان

در خط فرمان رستم سیستان بود و هری
تو به رستم داده‌ای یک هری و سیستان

مدتی ملک خراسان آل سامان داشتند
بعد از ایشان داشت شاه کابل و کابلستان

هر یکی را بود رسمی دیگر و کاری دگر
نامهٔ ایشان بخوان و قصهٔ ایشان بخوان

تا از ایشان هیچ شاه و هیچ خسرو در جهان
کرد چندین فتح گوناگون به شمشیر و سنان

در هنر بیش از تو ایشان در زمان خود نبود
هست بیشی در هنر زانکه بینی در زمان

نیک و شهرت نیست اکنون علو او در کار تو
کار تو روز است و در روز خلق کی ماند نهان

آنکه دور است از تو گردی گوش او در دار حشر
وانکه نزدیک است گردی چشم او در امتحان

عالمی اکنون غریق منت شکر تو اند
تو غریق منت و شکر خدای غیب‌دان

شکر او کن تا شوی بر هر که خواهی کامگار
نام او بر تا شوی بر هر که خواهی کامران

تا که از باد بهاری بشکفد شاخ سمن
تا شود پژمرده از باد خزان برگ ارغوان

نیکخواهت باد چون شاخ سمن وقت بهار
بدسگالت باد چون برگ رزان وقت خزان

آسمان خطی نبشته بر بقای عمر تو
زهره بر خطش گواه و مشتری او در ضمان

لشکر ملک تو چون کهسار مردم بی‌قیاس
دولت عمر تو چون رفتار گردون بیکران

جشن نوروزت مبارک بخت پیروزت دلیل
مجلس تو بزم خسرو همچنین تا جاودان

پیش تخت تو مغنی خوانده شعر تهنیت
هم بجشن نوبهار و هم بجشن مهرگان

برنیان بافد همی باد صبا در بوستان
هر درختی طیلسان زد همی از پرنیان

گر همی خواهی که بینی پرنیان را تار و پود
برگ و بار هر درختی بنگر اندر بوستان

تا چکاوک بیت موسیقار بر منقار دوش
ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان

خوش آواز موسیقار و صوت ارغنون
ساخته با یکدگر در مجلس شاه جهان

رکن دین مصطفی برهان امیرالمؤمنین / پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
بوالمظفر برکیارق آنکه در شاهنشهی / یادگارست از ملکسلطان و از الب ارسلان
هست خشم و عفو او بر دانه بیم و امید / هست مهر و کین او بر جانه سود و زیان
فر و فرخ طلعتت نور و وفا و مهربیت / دیده را چون روشنائی کالبد را چون روان
شرع پیغمبر کند که من نوشیروان جوانم را / ور چه کسری چون او نبود از خسروان پاسبان
زانکه هست از دل تو داد و دین هر دو بهم / داد دین تو دو تنها در دل نوشیروان
گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید / خسروی کز قیروان عدلش رسد تا قیروان
خلق را معلوم شد کز خسروان اکنون توئی / آنکه پیغمبر نشان داده‌ست در آخر زمان
تا فلک پرورده گون باشد توئی پرورده بخت / تا کواکب در قران باشد توئی صاحبقران
آهن و تیغ تو در هندوستان آید پدید / گر زمین از عدل او شد کشور هندوستان
روی آب از نهر سار رزم تو وقت ... / گاه چون جوشن نماید گاه چون برگستوان
وز پی آرایش بزم تو هنگام بهار / شاخ گل بندد کمرهای مرصع بر میان
تا بقوت پاره اسکندری باشد مثل / تا درفش کاویان باشد بنصرت داستان
باد هندی تیغ تو چون پاره اسکندری / باد عالی رای تو مثل درفش کاویان
هم میان دشمنان عالم اندر حکم تو / پیش حکم تو میان بسته یا بکران آن
پادشاهی جهان در دام تو تا روز حشر / دامن شاهنشهی در دست تو تا جاودان
زین مبارک سال گردش کرده‌ام آیا ترا / جشن نوروزی به پیروزی و بهروزی جهان
بنده مخلص معزی تهنیت گوید ترا / گاه در جشن بهار و گاه در جشن خزان

همایون جشن پیغمبر شعار ملت یزدان / مبارک باد بر سلطان بن سلطان بن سلطان
خداوند خداوندان معزالدوله رکن الدین / شهنشه بوالمظفر برکیارق سایه یزدان
جوان دولت جهانداری که ... / جهاندار زمین بوسند در ایران و در توران
را فریدون و نوشیروان ... / ملک اندر ... فریدون بعدل اندر ...

بحکم او

بحکم او شهان خاضع بعدل او جهان ایمن / بحکم او زمین ساکن بکام او فلک گردان
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر / امل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان
جهان را عدل او در خور چو در سرما چو در گرما / هوای سرد را آتش زمین خشک را باران
غذای عرش فرموده است تا را کردن ... / که هر روزی دهد او را یکی اقبال دیگرسان
چو خورشید جهان افروز هست اقبال او ... / که داد ایزد خورشید جهان افروز را یکسان
بعز و کامرانی کرد با او آسمان بیعت / بعمر جاودانی بست با او مشتری پیمان
ز بهر قهر بدخواهان او باشد چو ... / گره بر ابرو مریخ و چین بر چهره کیوان
همه گیتی گشاده چشم تا او کی کند لشکر / همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
گر از رنجی بود بر تن رضای او دهد راحت / گر از دردی بود در دل سخای او کند درمان
ملک دیدار او گردد همه تیمارها شادی / ... همه دشوارها آسان
خرد خواند مدیح او را چو گیرد جام در مجلس / فلک سازد سپند او را چو بازد گوی در میدان
چو بگشاید به بخشش کف ز بس خلعت که برپاید زر و زیور / چو بسپارد برافشش ... ز بس لشکر بجنبد ...
چو ساز بزم او سازد کند عالمی زرین / چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری ...
... صبا حقیقت از بیم تیغ او قسطنطین / خروش و مشعله است از خروش ... ترکستان
بقسطنطین چو مطمورست گوئی قصر قیصر / بترکستان چو زندانست گوئی خانه بر خاقان
بگویم قصه خصمان و حال بدسگالانش / که معروفست و مشهورست حال قصه ایشان
سر و سامان همی جستند کار ملک او ... / ز بیدادی شدند آخر سراسر بی سر و سامان
... دانشمند بیداری که با سلطان کسی کوشد / که باشد ... و باشد ... شیطان
چو پاداش داد سلطان اهل عصیان را ... / که با او دارد اندر دل کسی اندیشه عصیان
الا یا دادگر شاهی که از مشرق و مغرب / کجا بود از ستم ویران شد از عدل تو آبادان
چو نامت بر زبان آرند شاهان شاهی را / که شاهی چون کی ... نام تو بر عنوان
ز اطراف جهان شاها همی آرند تا روزی / کر پیش تو بنشینند ز اطراف جهان ...
بسال از عدل کشاهی نمودی خلق عالم را / رسوم خویش را تحت فتوح خویش را برهان

زهر لعنت تازی و نعت انبیه قارنی   کشیدن لشکر نصرت بجوی لشکر عدوان
دیار شام خالی کردن از تطریق در تشف   بلاد روم خالی کردن از قیصر و لندمنان
بباید کشتن آن بیدین سگان   که گوکان تیز کردستند هم چنگان و دندان
بباید سر فرنگان را بریدن بست خنجرها   بخنجرهای گوهر دار جان او بار جون افشان
بعنجر ابر زبر سرهای فرنگان گو بها کردن   ز دست و پای ایشان گو بها را مشک چوگان
عجب نبود ز اقبالت که آن کشور جنان گردد   که بر عیسی و بر مریم گوید بر کسی تهیان
عذار ذی چو عید آید نشای دحوی نسختن   امیران و ندیمان را به بزم خویشتن جشان
شراب مجلس تو هست تا مع برزن و جان را   از آن شربت که نوشیده است اوزار چشمه حیوان
رحیق سلسبیل از جنت الفردوس میداری   همی بردست حور العین فرستیدش تو رضوان
الا تا با دوبای همی خیزد بسل از تشرین   الا تا فصل تابستان همی باشد پس از نیسان
نصیب تو ز نیف اسلام و قسم تو زنیف اختر   سعادتهای بی حسن و زیادتهای بی نقصان
هوا افروخته دینار هوا افراخته تمت   هوا ز رسته دولت هو بر استه ایمان

در محمد آفریده بود سرای آفرین   آن رسول راستان این پادشاه راستین
آن محمد بود در پیغمبری صدر زمان   وین محمد هست در شاهنشهی فخر زمین
آن محمد در رموز صاحب کتب بی بها   وین محمد در تجسم صاحب رانی بهترین
آن یکی را زور بدی مهر نبوت بر کتف   وین دگر را در مهر نور سعادت بر جبین
بود شیر حق محمد را رفیقی کاردان   هست شاه دین محمد را وزیری هوشمند
این محمد هست در دنیا غیاث دولت   وان محمد هست در عقبی شفاعت خواه این
این غیاث دین و دنیا تو کشتی پادشاه   رو تهی دیگر گرفت از فر تو دنیا و دین
تا امیر المؤمنین را چون تو لی باشد قسیم   نصرت و راحت بود قسم امیر المؤمنین
دست اقبال ترا کز ساختندی حامی   آسمانش حلقه بایستی و خورشیدش نگین
همت تو گر اجل را گوید اندر صلح هان   هیبت تو گر اجل را گوید اندر جنگ هین

بارگاه



بارگاه ملک و دولت را بدین و داد تو   تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
تا که تو عدل و سیاست بر جهان گسترده   اصل ملک و قطب ملت پایدار است و متین
هم فرو دوان رسته اند از چنگل باز سپید   هم گوزنان جسته اند از پنجه شیر عرین
عالم اندر خواب رفته است و خلایق خوش   بر چنین عدل و سیاست آفرین باد آفرین
در زمان چون دور گردون قدرتی دارد عظیم   در جهان چون روز روشن نصرتی دارد مبین
آسمان بر حسب قدرتش و را نصرت دهد   قدرتی باید چنان تا نصرتی باشد چنین
ملک چون با غیبت و عدل تو در دو جهان   سرورا چون سرو در میدان چون
دولت پیروز و عدل عالم افروز تو هست   چون سر سنگ ابر نوروزی باد فرودین
ارسلان سلطان خدمت و ملک سلطان در   ور تو خوشنود است جان هر دو در علیین
زیر فرمان تو خواهد شد بتوفیق خدای   از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
تا به لبس و بت دولت و غرور آید میان   تا اجل بر کافران آگاه بکشد بر کمین
سنجره شیران شوند آن جب بر سیستان تنی   طعمه چوگان شوند آن خوک خواران لعین
استخوانهای فرنگان بر دراز لطاکیه   زیر پای و دست اسبان به گردد ملجین
از کنار رود نیل تا لب رود فرات   خاک هر منزل سجاک کافران گردد عجین
کوس پیروزی چنان غرد بصحرای حلب   کافتد آواز زلزله در ره بند ماقاقین
آن ظفرها پایه دولت بود تا روز حشر   وان اثر تاریخ ملک و دین بود تا روز دین
گر کلانست و خبر گفته   این خبر گردد عیان وان گمان گردد یقین
تا شهور و سنین از بس ماه و افتاب   تا بدارست و بلا از حکم رب العالمین
زیر فرمان تو بادا هم طاد و هم دیا   زیر فرمان تو بادا هم شهور و هم سنین
نصرت و تایید بادت در رکاب و در عنان   عصمت و توفیق بادت بر یسار و بر یمین
تو رعیت را پناه و مر ترا دولت پناه   تو شریعت را معین و مر ترا ایزد معین
آسمان گرده اند هر روز خود در درگاه تو   کای خداوندان حاجت ادخلوها آمنین

تازه و نو شد ز فرّ باد فروردین جهان
خرم و خوش گشت کوه و باغ و دشت و بوستان

کرد میناکاری زمین را آسمان چون خویشتن
گر گل و سبزه زمین را داد و نهاد آسمان

زند خواند هر زمان بلبل بباغ اندر همی
زند و افستا و لغط پارسی را جاودان

کوه شد چون پرنیان و لاله شد چون علم
سرخ و نیکوتر علم چون سبز باشد پرنیان

نیلگون باشد بنفشه زعفران گون شنبلید
آن همانا نیل بوده است این همانا زعفران

لعل گونی از درخشان شب زند در زیر تن
در زمین بر رفت بیداری بشاخ ارغوان

برق در ابر سیاهی در میان لاله است
همچو آتش در دخان و همچو در آتش دخان

چون براند ابر بر سیمرغ گرد دود چرخ
پر هر سیمرغ بر روی زمین گوهر فشان

بر هوا آن ماهی از ابر درخشد درخش
چون ز گرد معرکه تیغ شه گیتی ستان

ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که یافت
یافت میراث از ملک سلطان و از آل ارسلان

آنجهانداری که هست اندر خراسان بخش او
در ماوراء النهر و در زابلستان

پادشاهان جهان او را مسلّم کرده اند
خاتم و شمشیر و تاج و تخت و گنج شایگان

از بنات النعش قصر تخت او را کنگره است
در ثریا درگه اقبال او را آستان

چرخ باشد زیر پایش هر کجا ساید رکاب
دهر باشد زیر دستش هر کجا تابد عنان

گر بود رایش که دریابد زمان رهنما
چون ستاره گاه رجعت باز پس گردد زمان

گر طراز نیزه اندر دست او روز نبرد
سرو در جوشن طراز و آب در برگستوان

هم بر آن گرز نبرد چشم افعی تیر کرد
چشم دشمن تیرگی چون او کرد آهنگ سنان

بر سعادتهای او گردون گردان داد خط
زهره شد بر خط گواه و مشتری شد در ضمان

تا که مأمون گشت باشد رای او باشد بلند
تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان

آنجهان آرای شاهی کو مبارک رای تست
دولت و دین را ز بیداد و بدی امن و امان

اعتبار تست در جهان اقلیم را ایمن خلق را
در خط و فرمان تست آنجا اختیار از جهان

چون خرد شکر تو گوید جان کند شکر خرد
چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان

ملک و دین را از تو گر بر دو چو گر بردی نگاه
دیده را از روشنائی کالبد را از روان

نیزه و خنجر

هو

نیزه و شمشیر تو در لشکرت روز مصاف
گرد در صحرای نبرد دام و دد را میهمان

میهمان نشگفت اگر باشد بصحرا دام و دد
هر کجا شمشیر تو و نیزه باشد میزبان

هر امیر از لشکرت بر لشکری شد کامکار
هر غلام از موکبت بر موکبی شد کامران

از امیران و غلامان تو در شکر آید همی
مهر و مه را بر سپهر و حور عین را در جنان

گر خلاف تو بجد خان کرد و بیداد بر زمین
حشمت و قدر و قدر خان در زمین بگذاشت پنهان

آن غرور اندر سر او دشمن دیگر نهاد
گر میان چون جست بیرون دور بر دور کمان

آن یکی از بیم تیرت چون کمان خم داده پشت
وین دگر جستا ز سر تیغ تو چون تیر از کمان

هر دو را ارکان از خوی بد در گردن است
هست معروف این مثل خوی بد بار گران

گرچه بود اندر گران خصم پرورش و فتح
ایزدش روزی نکرد از هر چه بودش در گمان

رزم تو دریای جوشان گشت تیغت چون نهنگ
سر ز دریا بر زد و تا که کشیدش در دهان

آنچه با او شاه ماضی کرده بود از نیکوی
شد فراموش از دلش تا کرد جان و تن زیان

هر که بدکاری کند تا که نهد بر خاک سر
هر که بدعهدی کند تا که دهد بر باد جان

چون اجل را بر گران عمر او افتاد چشم
آمد از توران بجیحون با سپاهی بیکران

مار و مرغ آری چو سنگ و دام را در خور شدند
مار بیرون آید از سوراخ و مرغ از آشیان

هر که با تو سرکشد تا جیش تو لشکر کشد
باشد انجامش چنین و باشد آغازش چنان

نصرت تو روز روز هر افروز را ماند همی
روز رو هر افروز را آن کار کردن کی توان

آنکه عصیان کرد ملک از دست او اکنون برفت
و آنکه فرمان برد ملک آید بدستش رایگان

چاکر فرمان تست و بنده جان بر تست
آنکه اکنون در دیار ماوراء النهر است خان

نام سلجوق از جهان هرگز نگردد منقطع
تا چنو شاهی بود سلجوق را در دودمان

یک گهر باشد که از قیمت فزاید لعل ما
یک پسر باشد که زو باقی بماند خاندان

هر کجا لشکرکشی اقبال باشد پیش رو
تا بود آنجا که یک در لشکر تو پهلوان

با دلیرها منسوخ گشت اندر عجم
آن دلیرها که رستم کرد در مازندران

لشکر افروزند و ملک آرای پیش تخت شاه
این سپهسالار عادل وین وزیر مهربان

زین مبارک‌تر وزیری و سپهداری غزنین
دولت افراسیاب و حضرت نوشیروان

تا بود در عالم سفلی طبایع را مزاج
تا بود در عالم علوی کواکب را قران

با کواکب باد جاهت در تألف در ثبات
با طبایع باد فرمانت درین عالم روان

تارک دشمن به تیغ آبدارت کن فگار
باد انصاف تو اندر مملکت آتش‌فشان

دولت از تو سرفراز و نور دولت سرفراز
لشکر از تو شادمان و نور لشکر شادمان

اختیار تو همه پیروزی و نیک اختری
روزگار تو همه نوروز و عید و مهرگان

شکر و رازی ز تو جان معزالدین مخلد
پیش تخت تو معزی شکرگوی و مدح خوان

شاد و خرم خلق به عید عرب اکنون
بر شاه عجم عید عرب باد همایون

فخر ملکان ناصر دین خسرو مشرق
تاج سر ملت عضد دولت میمون

سنجر که بمردی و جهانداری و شاهی
پیش است ز طهمورث و جمشید همایون

نازنده به پیروزی او گوهر سلجوق
چون گوهر عباس به پیروزی میمون

سلطان معظم به هنرمندی او شاد
چون موسی عمران به هنرمندی هارون

با همت او اختر سیاره بود پست
با دولت او گنبد دوار بود دون

سیاره نداند که شمارد هنرش چند
ایام نداند که شمارد هنرش چون

گیتی ز تحقیق هنر او شده شاد
دریا به تماشای هنر لؤلؤ مکنون

ای گشته فلک بر همه مخلوق تو عاشق
وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون

یک تن نشنیدیم به احسان تو محتاج
یک دل نشنیدیم ز فرمان تو بیرون

عدل و نظر تو سبب امن جهان است
چون باده و مطرب سبب شادی محزون

تا با تو جهان راست‌تر از قد الف شد
قد همه اعدای تو شد خم‌تر از نون

هر کس که سر از چنبر حکم تو بتابد
یا دل ببرد از دایره عهد تو بیرون

هر کو نبود مقبل آهسته و عاقل
لا بلکه بود مدبر و آشفته و مجنون

آن روز که تو گوی زنی پیش سواران
از سم سمند تو رسد گرد به گردون

وان روز

وان روز که تو صید کنی بر که و صحرا
از خسک و ز لاله و از خاک طبرخون

وان روز که تو تیغ زنی در صف لشکر
پستی و بلندی همه خالی شود از خون

از نیزه تو بیشه نماید همه صحرا
در رایت تو کوه نماید همه هامون

خصم تو به افسون و به افسانه کند کار
لیکن نرهانی شود آن کار دگرگون

بیچاره نداند که همی سود ندارد
با دولت و شمشیر تو افسانه و افسون

ملک پدران داد بدست تو زمانه
بستست میان تا تو چه فرمان دهی اکنون

گر رای بر ابل کنی از بهر تماشای
ور رای به توران نهی از بهر شبیخون

فغفور نهد سر بدر تو در بتکده چین
چیپال نهد سر بدر تو در ساحل جیحون

تو خرم و شادان به نشاط اندر نشسته
سهم تو بدلها سبب هیبت تو چون

بس دیر نماندست که ملک ملکان را
آرند به دیوان تو از داره و قانون

خواهم بصفت جود ترا معجز عیسی
کز زنده شد از معجز او مرده مدفون

ای مدح تو در هر دهنی لؤلؤ یاقوت
وان لؤلؤ یاقوت به عنبر شده معجون

تا هید ز میران فلک مدح تو خواند
چون گشت به میزان خرد مدح تو موزون

تا موسم تشرین بود اندر مه نیسان
تا نوبت کانون بود اندر مه کانون

احباب ترا باد رخ از باده چو نسرین
اعدای ترا باد دل از تیغ چو کانون

از طایر میمون تو در یمن ظفر و فتح
خصم تو دیم ذم از دهر دار دون

خالق ز تو در رضی و خلایق ز تو خشنود
دولت ز تو مقبول و سعادت ز تو میمون

عید تو همایون و همه روز تو چون عید
پیروزی و اقبال تو هر روز بر افزون

خدایگان زمانست و شهریار زمین
سپاه‌دار جهانست و پهلوان گزین

چو پادشاه چنین باشد و سپهسالار
سزد که هر دو بنازند کی وزیر چنین

نسیج شده است ملک را وزیر فخر ملک
جهانکه بود ملکشاه را قوام الدین

موافقست بسر با بسر درین گیتی
مساعدست بدر با بدر کلد برین

سزد که خواجه بود وارث ولات اقلیم
چنانکه هست ملک وارث حسام و نگین
وزیرزاده دنیا سزد که بر ملک
چو شاهزاده دنیا نیابت پادشاه زمین
اگرچه هست چو باغی شکفته ملک ملک
پر از درخت بلند و پر از گل نسرین
شکفته تر شود اکنون ز همت دستور
که هست همت دستور باد فروردین
چو بار صدر جهان گشت بار دولت تیغ
ز سومنات بگیرند تا بقسطنطین
روان شاه ملکشاه جان خواجه نظام
گزیده اند ز ملک و ملک ز علیین
ز بهر هدیه فرستند باز بهر نثار
بدست رضوان پیرایهای حور العین
هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند
سخن بود که عداش همی کند تلقین
جهان بسیرت و آیین او همی نازد
که نایب پدرست او بسیرت و آیین
خدایگانا هرچه از خدای خواست دلت
بیافتی و نهادی بر اسب دولت زین
ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خم
فکند تیغ تو در سوی بدسگالان چین
ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن
رکاب فرخ تو هست بخت را بالین
ز بیم خنجر تو ولوله ست در توران
ز سهم لشکر تو زلزله ست در غزنین
چو از سنان تو یابد ظفر بروز مصاف
چو از کمان تو پرد اجل بوقت کمین
ز نعل مرکب و از خون کشته تو رسد
بروی ماه غبار و به پشت ماهی طین
گهی به بیشه مازندران سوار است
عصا کنند بدست سپهبدان زوبین
کسیکی ز توران کمین تو شناخت پیش
خبر نداشت که زد تیغ تو نمود کمین
نهاد روی باقبال چون کشنده مصاف
گرفت دامن او باز کشته شد در حین
بکرمان سپهش منهزم شدند چنانکه
هزیمت از لب جیحون رسیده تا در چین
مخالفی که بماندند از خلاف تو جست
پناه ساخت به بیشه چنانکه شیر عرین
ز پهلوان سپاهت طاقت گریخت
بر آن ضعف که گیرد کبوتر از شاهین
دران عدد که بود بر مهره کوکب خورد
ز بیشه باز رفتند لشکرش بکمین
شدند عاقبت کار در میانه راه
ستارگان مجره کواکب پروین



چو ره نمود سعادت بر تو ایشان را
رسیده بهره ایشان جلالت و تمکین
همه بقبضه فرمان تو شدند رهی
همه بمنت و احسان تو شدند رهین
خلاف و طاعت تو هست اگر قیاس کنند
یکی چو از بر زین و یکی چو ماه معین
سزد کجا بود او را که او ز خیره سری
شود ز ماه معین اندر آذر برزین
چه اگر باد خلاف تو دارد اندر سر
چه اگر هست ز صد سال زیر خاک دفین
بپیش کجی تو هر که دل ندارد شاد
مبادا از غم و بر تهمت بد کند نفرین
گر خدای زمان آفرید عهد ترا
زادمی نشناسم ترا همال و قرین
گمر قرین و همال از فرشته ست ترا
که هست عهد تو در هر دلی چو جان شیرین
چو دید مجلس عالیت شاعر بدری
بهشت دید بیا بچشم روشن بین
ضمیر و خاطرش از مدح تو گرفت شرف
چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین
همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان
جهانیان را حصن حصین و حبل متین
نظام دین همی باد عز دولت و دین
ترا دو دیده سپهدار تا بیوم الدین
چنانکه ناصر دین و معین ملک تویی
خدای عز و جل ناصر تو باد و معین
سپاه و ملکت عمر روزگار باد ترا
دعا و دولت و آیین ز جبرئیل آمین

همی تا دولت و ملکت در ایران و در توران
ملک سنجر خداوندست در ایران و در توران
جوان دولت جهانداری که او را چاره از آرش
بفر و زد همی دولت بیفزاید همی ایمان
سپاهش در حد سالست و اخبارش بقسطنطین
رکابش در بر و بحرست و دارالیس کشمیر
بقسطنطین همی نالد ز بیم تیغ او قیصر
بترکستان همی نازد بفر تخت او خاقان
ز افریدون نوشیروان خبر کم ده که بیش است او
ملک اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشیروان
خدای عرش فرموده است سیاره گردون را
که هر روزی دهند او را یکی اقبال دیگر سان
چو خورشید جهان افروز هست اقبال او ابدا
که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان
بیک دیدار او گردد همه تیمارها شادی
بیک گفتار او گردد همه دشوارها آسان

همه گیتی دو چشم تا او کی کشد لشکر / همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر / ازل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان
جهان را عدل او در خور چه در سرما چه در گرما / هوای سرد را آتش زمین خشک را باران
کرا رنجی بود در تن رضای او بود راحت / کرا دردی بود در دل سخای او بود درمان
چو ساز بزم او سازد کند عالمی از تن / چو کوس رزم او کوبد بگیرد کشوری پایان
چو بگشاید به بخشش کف ز بس جوادی کند زر ار / چو لب با رود برامش دل ز بس شادی بخندد جان
ز بهر قهر بدخواهان او باشد همه ساله / گره بر ابروی مریخ و چین بر چهره کیوان
چه گویم قصه خصمان و حال بدسگالانش / که معروفست و مشهورست حال و قصه ایشان
ز مهر و کین او خیزد همی در دولت و محنت / لقای موکب نصرت فنای لشکر خذلان
فلک خواند مدیح او چو گیرد جام در مجلس / ملک سوزد سپند او چو تازد گوی در میدان
تن و جان را شراب مجلس او هست تا حشر / از آن شربت که نوشیده است خضر از چشمه حیوان
رحیق و سلسبیل از جنت الفردوس می آری / همی بر دست حور العین فرستد سوی او رضوان
شهنشاهی بعهد او نوبت را همی باید / که او مانند هارونست سلطان موسی عمران
حسود هر دو چون فرعون و خصم هر دو چون قارون / دل هر دو ید بیضا و تیغ هر دو چون ثعبان
کسی بود به پیغمبری رسول آن بر زدا این / کهی آید به پیغمبر ز نزد این رسول آن
باطراف جهان شاهان طراز ناگزر روزی / ببزم هر دو بنشستند باطراف و رده ردان
چو سلطان ملکشاه و دو دیگر / ز سلطان و ملکشاه و نسب در عجمی ملک سلطان
بکرد انا و چشم خدای از دولت هر دو / بکام هر دو بادا تا قیامت آسمان گردان
بگیتی هر دو را طاعت تو جانسم هر دو در دو گیتی / ز گردون هر دو را بیعت ز اختر هر دو را ایمان
حسام هر دو دین گستر لقای هر دو جاوید / فتوح هر دو تا محشر بقای هر دو جاویدان

نرگس ز نشاط ماه فروردین / بر دو بنا ده ساغر زرین
ابر آمد و کرد ساغرش پر می / تا نوش کند بیاد فروردین

بهادر



پی آنکه شکسته گشت و پیچیده / شد زلف بنفشه پر خم و پرچین
و سنبل که بزلف او در آویزد / پر مشک شود چو نافه مشک آگین
تا کرد دم صبا گلستان را / از خوشی و خرمی بهشت آئین
گلبن به بهشت در همی نازد / با جامه سبز همچو حور العین
گر پروین شد در آسمان پنهان / پروین صفت است در زمین نسرین
چون فاخته باغ را دعا گوید / طاوس و عاشقش را کند آمین
از بهر دعا ثنا کند بلبل / بر ناصر دین معز الدین
سنجر که برای دولت آرایش / دین را شرف است و ملک را تزیین
والا ملکی که در صف هیجا / دارد دل در در صاحب صفین
آنجا که امید عدل او باشد / ایمن ز غم جان بود تن مسکین
ایزد چو ولایت خراسان را / آراست بعدل او به تسکین
داد ذات او سعادت کلی / از برج شرف ستارگان تمکین
در طالع او توان همی دیدن / کز روم و ولایتش بود تا چین
بر مژده فتح او بهر کشور / هندو زنند کله و آذین
گردد ز نشاط نامه فتحش / هر کوه پر سرخ دست گوهر چین
گر رای کند بآمل و ساری / در روی نهد بگل و غزنین
از بیم بدست همند و دیلم / بی بیم شود گشت رود زمین
لب و بر نماند تا نهد عرشش / بر آب عزای کافرستان زین
ور زو م کند رکاب لارش / زین روز صلیب رومیان چون زین
یک حمله سنجری زند بر هم / بتخانه قیصری بقسطنطین
وز لشکر خویشتن ملک سنجر / دارد دو هزار بنده چون افشین
گو بیژن گیو در هنر بودی / چون حاجب او بروز بزم و کین
هنگام شکار کی روا گشتی / بر بیژن گیو پاره گرگین

ای شاه تو خلیفه و سلطان — ور شادی هر دو دشمنان غمگین
از نصرت تو همی بنالد آن — و دولت تو همی بنازد این
دو بیت شنیده ام دقیقی را — در مدح تو هر دو کرده ام تضمین
استاد شهید زنده بایستی — و آن شاعر تیره چشم روشن بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی — معنیش دریب و لفظهاش شیرین
ور شان تو آمدی نبیداری — در شان حسود تا نفرین
هفتم آیت ز سوره یوسف — پنجم آیت ز سوره یسین
تا یاد دل دشمنان بزم اندر — کین تو کند صنا همت سکین
هر کس که ز کین تو خطر جوید — سر در سر آن خطر کند مسکین
آباد بران کمیت میمون — کو شیر برنت ز آرز بر زین
کوه است در رنگ را چو کوئی بان — با دست شتاب را چو کوئی این
هر گه که به پستی آید از بالا — گوئی به نشیب روی دارد هین
فرهاد نقش از ان بهتر — شبدیز نجیب خسرو شیرین
تا پای تو در رکاب او باشد — نعلش سر ماه زر بود یا لین
شاها بهار و موسم نیسان — بر تخت نشین بکام دل بنشین
بنگ دست مردم گیتی — بدرا نگاه دار و بنگ بر گزین
خوار درم شد آمد از لب جیحون — زی در که تو تحیت و تمکین
تا رایت و رای او درین حدثت — عالی شود از تو همچو علیین
تا دانش و داد و دین اسلام — باقی شود از تو تا بیوم الدین
با دولت و فر تو بهر کشور — گر قصد کند بگیرد اندر چین
از جانب غرب تا حد که — در جانب شرق تا در ماچین
تا هست چهار طبع گیتی را — از آتش و از هوا و آب و طین
با او چهار چیز سازنده — قسم تو چهار چیز با تحسین

پس از روح



از چرخ عنایت از قضا باری — از بخت هدایت از خرد تلقین
تشرین تو باد خوشتر از نیسان — نیسان تو باد بهتر از تشرین
از گردد و لیت رفته بر گردون — در سبحن عدوت رفته در سجین

سر ذکر بشنود توحید یزدان — هر آن مومن که او باشد سخندان
که چون باشد سخن در مرد مومن — دلش بگشاید از توحید یزدان
خداوندی که بی آلت بپرورد چش — هزاران شمع بر گردون گردان
ز تاریکی لباسی داده شب را — که ماه از زر او من او هست تابان
بروز از روشنی بر امنی داد — که دارد آفتاب اندر گریبان
ز بهر نفع مخلوقان برانگیخت — ز خاک تیره نعمتهای الوان
پدید آورد روشن گوهری را — که اندر سنگ و آهن بود پنهان
ز ابر اندر هوا کرد آشکارا — بقدرت برق و رعد و برف و باران
جهان را آتش زر و باد در — بدست باد کرد آباد و ویران
گل آدم بدست لطف بسرشت — نهاد اندر گل آدم دل و جان
چو محکم کرد اصل کار آدم — تعالی الله کرد نسل او فراوان
قلم رو بر فرزی ز توفیق — رقم زد در دل خلقی ز عقلان
ز بهر دعوت نوح پیمبر — چهل روز از هوا بگشاد طوفان
ز بهر حرز ابراهیم آزر — بیک لحظه ز آتش کرد ریحان
هم اندر آب دریا پیش موسی — بلا بارید بر فرعون و هامان
زمین خشک کرد از آب دریا — ز بهر لشکر موسی عمران
صبا را گفت کز شرق تا غرب — کشید اندر هوا تخت سلیمان
چو یوسف رود گاه تخت شاهی — رها بندش ز چاه و بند زندان
پدر را باز داد از بوی یوسف — دو چشم روشن اندر بیت الاحزان

هو

بگردون بر و عیسی راز هامون — محلش با کواکب کرد یکسان
محمد را نبوت داد و معجز — دلیل معجز او کرد فرقان
شنیدی آن شگفتیها که از فر — بجای نیل کرد از فضل و احسان
همه بر قدرت او هست حجت — همه بر هستی او هست برهان
چنین باید همی در ملک قدرت — چنین باید همی بر خلق فرمان
درین فرمان نه بینم هیچ تقصیر — برین قدرت نه بینم هیچ نقصان
بگیتی هیچ دیاری ندیدم — که هستی آیت از توفیق دیان
ز دیان مغفرت خواهیم ور نه — ز بهر آنکه غفارست و رحمان
کرا در دل بود یک نقطه توحید — گرا در جان بود یکذره ایمان
نخیزد روز محشر جز موحد — نباشد در قیامت جز مسلمان
اگر شخصی بود با قدر و منظر — که دارد دولت و روزی و سامانش
چنان باید که با تقدیر ایزد — نه زد چاره به نیرنگ و دستانش
دگر مردی بود با زور و قدرت — که تیر و نیزه بگذارد ز سندان
چنان باید که نعمتهای دنیا — نسنجد پیش خشمش یک سپندان
دگر شاهی بود با ملک و لشکر — که باشد دشمن از تیغش هراسان
چنان باید که از عدلش رعیت — بود آسوده و شاد و تن آسان
همین بت اعتقاد شاه و اسلام — که آبادست از ملک خراسان
ملک سنجر همایون ناصرالدین — خداوند همه ایران و توران
جهانداری که اندر نسل سلجوق — جهانرا یادگارست از سلطان
همه عالم ز مشرق تا مغرب — براق همتش را نیست میدان
در آن میدان سر اعدای دولت — چو گوی آورده اندر خم چوگان
بزیر سایه انصاف و عدلش — نترسد آهو از شیر بیابان
نگردد چرخ گردون جز بکامش — خدایا چشم بد زو دور گردان

ضمیر

ضمیر من زهی راز آفرینش — چو درجی گشت پر یاقوت و مرجان
گشایند زان درج بر خلق دانه — زبانم هر زمانی گوهر افشان
منم بو جان نفر دولت شه — نشسته اکنون اندر مرد شجان
بقای دولت و ایام او را — هوا خواه و دعا گوی و ثنا خوان
بدستوری سخنان رفت خواهم — که رنجورم همی زین رنج و پیکان تن
اگر رسم نفر باید خداوند — بود ورد مرا آن رسم درمان
همیشه تازه بادا ماه نوروز — گل سوری بخندد در گلستان
ز باده دولتاند باغ عمرش — گل شادی و شاهی باد خندان
جمالش را مبادا هیچ آفت — کمالش را مبادا هیچ نقصان
هزاران سال فرخ باد و میمون — مه و ماه صیام و ماه نیسان

منت خدای را که نفر خدایگان — من بنده بیگنه نشدم کشته رایگان
منت خدای را که سحاب نم نکرد قصد — تیری که شه بقصد چند اخت از کمان
منت خدای را که زبهرش ... او — ماندم در این جهان برفشتم بآن جهان
بوریکه آسمان زمین آمد این قضا — بخشش چرا بیام فرستاد از آسمان
گفت ار کرد کار تیرا خود ستم لعا — کفشا در دور کار تیرا خود ستم امان
گر سینه تو شعشه تیرست باکی نیست — آید همی زجسم تو شعشه همان
هر چند ازین هراس سخون زدی نشسته — از جان مشوی دست که ایمن شدی بجان
بر معجزست شاه کرامات بخت او — آثار تن درستی من بس بهانشان
شاید که بر مبارکی دست شاه — دستان زنند طوق سرایند داستان
بر من همای همت او سایه گستر — چون در تنم نشد آهن پیکان او بهان
از بهر آنکه قوت هما استخوان — آهن گرفت در تن و من طبع استخوان
من قول خزانه کردم و بنهادم اندر و — گنجی ز مدح شاه به ارگنج شایگان

کز پاسبان بباید ناچار گنج را
پیکان شاه گنج مرا هست پاسبان

بگچند اگر ز رنج دلم بود دردمند
یک سال اگر ز درد و غم بود ناتوان

فرجام کار عاقبت خویش را سبب
فضل خدای دایم و فر خدایگان

فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه او
شیریست کامکار و دلیریست کامران

آن داوری که هست مر او را جهانگشای
وان خسروی که هست بخنجر جهان‌ستان

خورشید ملک و دولت و خورشید بی‌زوال
دریای جود و همت او هست بیکران

خورد و بزرگ و پیر و جوان دهر گرد او
پر دیدن و ستودن او دیده و زبان

ملک و زبان ز تیغ با آثار او شد است
کآثار دولت کالبد ملک را روان

هر نصرت و ظفر که خبر بود پیش از این
شد سر بسر ز بازو و شمشیر او عیان

منقار باز و چنگل شاهین او دید
سیمرغ از آن نهیب نهان شد در آشیان

برهان در آستی و درستی و یقین اوست
هر کو در آن یقین نرسد علم را گمان

دولت پی افکند ظفر و جود را بنا
چون وی گرفت تیغ و قلم در کف بیان

در معرکه بدست مبارز نهیب او
لرزه کند چو نیزه و کمان را چو خیزران

نوک سنان نیزه او دو سگال را
از بهر زینهار همه تن کند دهان

بر تار بر میان درو دست او بلیع
دامن شود ز ضربت تیغش چو بر میان

اسبیست شاه و همای و مه رسد
چون ایستد با مرد در ره شود روان

کز گرد سم خویش کند تیره روی این
وز زخم نعل خویش کند رخنه پشت آن

کوهی بود چو شاه کند پای در رکاب
بادی شود چو شاه زند دست بر عنان

کوهی گران که دید که بادی شود سبک
بادی سبک که دید که کوهی شود گران

شاها عجب ترست کتاب فتوح تو
از داستان و قصه شاهان باستان

امروز ملاد هند هواخواه تست رای
وز ملاد ترک ثناخوان تست خان

رزمی که در نواحی خوارزم کرده
اخبار آن رسید بچین و قیروان

تیغ بنفشه رنگ تو چون آسمان نمود
تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران

تیغ تو



تا تیغ تو برابر دشمن نمود شاد
کس زعفران ندید که خیزد ز ارغوان

یک پهلوان ز لشکر تو در کارزار
بشکست پشت و پهلوی چندین پهلوان

از بسکه بود گرد سیاه و بخار خون
گفتی گرفت روی هوا سر بسر دخان

گرد و بخار رزم بخوارزم خفته کرد
چون دست این بر و سیحون بریخت آن

هر کس که در میان کمر عهد تو ببست
شد چون کمر میانش و بیرون شد از میان

با بود جان خویش مبادا بود بلا
بیمود عمر خویش بجانانه زیان

سعد آفرید مشتری و زهره را خدای
در سال بلدو بار بود هر دو را قران

تا از قران هر دو قرین گشت او باه
هم عقل بر پا شد و هم دولت جوان

من بنده را بعمر تو ایزد نجات داد
از جور چرخ کینه ور ای شاه مهربان

زان پس که دهر کرد برنج امتحان مرا
مدح تو کرد بخت ز طبع من امتحان

این شکر چون کنم که دگر باره بنده را
گشتم بمجلس تو ثناگوی و مدح خوان

بردم گمان که سینه من کان گوهر است
تا که گرفت پیکان در کان من مکان

گوهر ز کان نرفت و لیکن نهاد قیمت
از دولت تو باز بگوهر رسید کان

این نعمت جدیدای مه انساخت نام را
افزون شود بهمت تو جاه و نام و نان

گیرم بجستنی دگر و جستنی دگر
در خدمت تو کوکب دولت بزیران

یکسال بی قبول تو غمناک بوده ام
وقت است اگر شوم ز قبول تو شادمان

جانم نوشت در تو اشارت کنی کنم
بر دست رزفشان تو امروز زر فشان

تا در بهار خوب و شکفته شود چمن
تا در خزان تباه و شکفته شود رزان

املاک تا صحت چو چمن باد در بهار
اسباب حاسدت چو رزان باد در خزان

در شادی و نشاط همه روزگار تو
خوشتر ز عید باد و ز نوروز و مهرگان

گنج تو بیقیاس و سپاه تو بیشمار
ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

جهان را پناه و کار تست از سلاطین
شه توران و ایران ناصرالدین

ملک سنجر ولیعهد ملکشاه    خداوند ملوک و مشرق و چین
فروزان آفتابی عالم افروز    که او را آسمان تخت است و زین
رکاب او بر و شاهنجان باد    نهیب او بر ترکستان و چین
دلیران زیر حکم او بوند    چو زیر تیغ طهمورث شیاطین
برو دارد پشت دولت تیغ ادهم    برو دارد روی ملت رای با دین
چو جیش او چو شد در خراسان    ز جوشش آید طوران تا فلسطین
چو روز رزم گیرد تیغ بر کف    بخار خون رسد بر ماه و پروین
چو روز بزم گیرد جام در دست    شود روی زمین بستان رنگین
نهاد اندازه عالم مهندس    ز مرز خیروان تا چین و ماچین
بچشم او یکی ذره نسنجد    اگر عالم شود صد بار چندین
ایا شاهی که یزدان کرد دولت    ترا جود و کرم تعلیم و تلقین
تو فخر بیت امیرالمؤمنین را    ز تو شاد است سلطان و سلاطین
با آثار تو مستظهر شده بیت آن    با خبار تو مستبشر شده این
ترا از روی معالی و شرف را    کف رادی تو کوه است و تا این
همی از عدل و انصاف تو سازد    کبوتر آشیان در چشم شاهین
بقهر تو همی زر خیزد از سنگ    بخلق تو همی گل روید از طین
ز بهر قهر بدخواه تو باشد    شهاب اندر هوا بر شکل زوبین
هم از بهر هلاک دشمن تست    کجا زهرست در دندان تنین
چو گردان ترا گوید قضا هان    چو ترکان ترا گوید قدر هین
ز گیتی دشمنانت را براند    چنانک از کوه راند سنگ را این
ز کین تو برزم اندر عدو را    سکون دل بدل گردد بتسکین
کسی کو مهر تو در جان ندارد    نخورد روزگار از جان او کین
ز بیم تو جهان گشته است دشمن    که هرگز بر نگیرد سر ز بالین

کهر کز

کسی کز دولت تو شاد گردد    سپهر او را نیارد کرد غمگین
بر آن مسکن که اقبال تو تابد    در آن مسکن عجب دارند مسکین
کمینه پهلوانت مه ز بیژن    کمینه مرزبانت به ز گرگین
اگر فرهاد در عصر تو بودی    نبشتی مدح تو بر جان شیرین
ترا زیبد که خوانم شاه شاهان    که از تو میر میران یافت تمکین
ز بهر خدمتت او چون تو امروز    طرب انگیز جشن نو آیین
زمین را اختیاران کرد تشدید    فلک را اختران بستد آیین
شد از فخر حورالعین و ولدان    درین مجلس که بارد شکر چین
همه تا گل و نسرین و شمشاد    بروید در دی و کانون و تشرین
مزین باد ایوان تو هر روز    چو باغی بر گل و شمشاد و نسرین
ز گیتی بهره تو آفرین باد    ز گیتی قسم بدخواهانت نفرین
بقای دولت این خاندان را    دعای از بندگان و رحمت آمین

خدای پاک خداوند آسمان و زمین    منزه از زن و فرزند و در جمال و قرین
مقدری که برو نسپرد سپهر و نجوم    مصوری که برو بگذرد شهور و سنین
موثری که بتاثیر صنع و قدرت او    محل روح شود نقطه در قرار مکین
وز اندرون ظلمت که هر سه پنهانست    بود تقویت او حیات قوت جنین
کند که تقدیر صنع او هر روز    از آفتاب بلند آسمان افسر زرین
لطایف و تحفه سازد با مراد هر شب    سپهر آینه گون از مجره و پروین
عنایت نظر او جوان و تازه کند    جهان پیر کهن را بماه فروردین
ز خاک تیره پدید آورد زر و گوهر    ز چوب خشک برون آورد گل و نسرین
گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن    خلایق متفاوت توانگر و مسکین
یکی رسیده ز فضلش بکوه بر گردون    یکی فتاده ز عدلش بقعر در سجین

کی رسیده ز فضلش نکو و بر کردن — کی فتاده الفاظش ز سخن در تحسین
برا که علم یقین از کلام او شنید — یقین دان که به عین یقین بعین یقین
اگر بود سوی یقین باز گشت آدمیان — عجب دار که آدم سرشته بود از طین
شگفت نیست بجان رغبت سوی هر کس — که مرگ ناخوش و جان خوش و شیرین
اگر مهین خلایق تویی بدان منگر — بدان که مرگ تو نی قطره دریا معین
ز دوم آدم تا بعین کریم کسانی — چو تیغ مرگ ببینی رخ تو گرد یقین
عاقبت زیر خاک تو برآید خار — اگر تو خاره سنگ داری به نیزه و روبین
و گر ز دست تو آتش برد جهد ز کان — اجل نهد سر تو ناگه در جهد ز کمین
نهیب مرگ بخاک اندر آورد زبر برد — اگر ز خاک کشد برد ز بر تعلیمین
حوادث از فلک در روزگار عجب — فلک همیشه چنین بود در روزگار چنین
غرض خود فلک آنکه باز در بابرد — ز درج عز و شرف گوهر بر دو تیش
برای شادی بشر مثال خاتم تو — چه بود یارب گردی بود شاد نگین
اگر که گنج گران بود شخص نازک شاد — که هیچ گران گشت زیر خاک دفین
اگر سخاید برین شد خود چه کری — جهان ز فرنی باد هیچ خلد برین
دگر ز قالب زهرا برفت روح لطیف — بصبر باد علی راند و ز روح زرین
دگر بنای حیات زمین کشت خراب — حصار دولت ها رو ن بلند باد و حصین
دگر بزیر زمین رفت کام شاه جهان — بکام شاه جهان باد ملک روی زمین
بباغ دولت اگر خشک شد شکوفه گلی — شکفته باد گل دولت معز الدین
دگر گسسته شد از روزگار رشته جان — مباد منقطع از روزگار رشته این
مباد نیز درین حجره درد و کران — مباد نیز درین خاندان ولی غمگین
غصه که رد بیا بسوی عقبی رفت — شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین
ز روزگار و ز گردون نصیب شاه جهان — همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین
بفر شاه جهان تاج دین و دنیا — همیشه باد دل شاد و چشم روشن بین

بود حق

ز در خلق ثنا باد و در فلک تحسین — ز در حق دعا باد و در فلک آمین

عید با کوکبه خویش درآمد بجهان — ور جهان با سپه خویش برون شد رمضان
نوبت باده و چنگ طرب اکنون رسید — نوبت شربت و طبل سحر آمد بکران
گر و باید طرب آغاز که در نوبت عید — مشکل بود دگر بار نشستن بدوران
نتوان کرد ازین بیش ریبت روان صبر — نتوان بود ازین بیش ز می خشک دهان
گاه آنست که مطرب بزند راه سبک — روز آنست که ساقی بدهد رطل گران
نفر آرد حریفان زپی شادی جام — نفر و رند ندیمان زپی صافی جان
جام می بر لب تا هند و تهی باز دهند — پیش تخت ملک عادل ده ملک ستان
ناصر دین عضد دولت خورشید یک — شاه سنجر که کهبان و زمین است و زمان
پادشاهی که خداوند جهانست بحق — تا جهانست بماناد خداوند جهان
هر فرهنگ جوانی و جوانبخت شهی — که همی فخر کنند از هنرش پیر و جوان
هم خداوند لبت از و راضی و منعم بر — هم خلیفه ست از و شاد دل و هم سلطان
رنج بر خود منه او هر که برد سود کنی — چون برد سود کنی رنج نباید بزبان
اوست شاهی که چو در رزم کمان گیرد — خصم او سست شود گر چه بود سخت کمان
آید از خنجر او مرد مبارز بنفیر — آید از نیزه او شیر دلاور بفغان
گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار — ور شود برگ رزان ریخته از باد خزان
جود او ابر بهارست ولی شاخ گل نبات — خشم او باد خزانست و عدو برگ رزان
ای نفر تو جهان یافته از فتنه نجات — وی بعدل تو زمان یافته از جور امان
عیش با گرگ ز عدل تو همی آب خورد — جای آنست که خوانند ترا نوشروان
حاشی که اگر نوشروان زنده شود — پیش سجده برد از طرف دیدن
اند آن روز که تو اسب دوانی در دشت — و اند آن روز که تو گوی زنی بر میدان
ماه خواهد که ترا نعل شود بر سم اسب — زهره خواهد که ترا گوی شود در چوگان

چون کند تیر تو بر شیر ژیان چه حصار / شود از تیر تو چون بیشه شیر ژیان
نیست بجز تیغ تو گر هست قضا را چکار / نیست بجز تیر تو گر هست اجل را دندان
تو بمردی و بعدل تو بمصر است خبر / تو بشرقی و ز فتح تو بغرب است نشان
در بساطت پیر ادشه غزنین است / در درگاه تب پیر ادشه ترکستان
تو با قبال همی نگذری از جد پدر / سخن بنده یقین است درین بیگمان
دست در دامن اقبال تو زد فخر ملک / پیش تخت آمده در طاعت تو بسته میان
از تو شد مقبل و از فر تو بفزود امید / در تو شد خرم و بکشاد لب شکر تو زبان
آن کرامت که تو از مدد حق دادی فرمودی / دا السعادت که از دولت تو گردان
گر بشاهی درستی مرد نعمت این / تا که داند همانا می عدد منت آن
او بدینسان تو امروز همی شکر کند / چون ز سلطان پدر تو پدر او بجهان
گر پدر باز نبرد یک پدر فهان شد / سال امسال بر دلیر آید مهمان
گر جوی یافتی ملک پدر دستور است / چون تو نصرت کنی او را که برادر است آن
تو توانی که بدولت غضنفانی او را / که توئی در همه عالم ملک ملکستان
نه عجب گر بود از دست تو در غزنین شاه / وان کجا هست هم از دست تو در توران خان
این بنام تو همی سکه نهد در غزنین / وین بنام تو همی خطبه کند در توران
کارهایی که در بسته تقدیر بود / چون تو تدبیر کنی در بگشاید بزمان
فتح رایت ببرده ز رکاب تو ران / تخت را نیست کسی از رعنان توان تمکین
ملک بهر خت و تو خورشید و سپهر توراه / لشکرت انجم و میدانت ره کاهکشان
بر همه جانوران کرمکی مهر تکین / تو و تختت سلیمان نبی را فرمان
تا که سازند قران مشتری و زهره بهم / تا که در چرخ بود طالع کیخسرو خان
پاسبان باد ترا سعد فلک بر درگاه / مدح خوان باد ترا روح امین بر سر خوان
عید تو فرخ و عیش تو خوش و طالع نیک / عمر تو بر سر دولت تو جاودان
می رخشنده چو یاقوت ز طلعت تو / شده یاقوت روان بر کف تو کوثر روان

بر افق

هست آفتاب روی زمین خسرو زمان / گستر دو روشنائی او بر همه جهان
مسعود شاه ماه دو هفته است پیش او / طغرل شهست مشتری و حضرت آسمان
روزی مبارک است که از آسمان و جاه / هست آفتاب مشتری و ماه و ماه قران
اقبال بود رهبر و همراه رکن دین / تا از قبول شاه دلش گشت شادمان
او دارد نشاط صحابت زیادت است / کامد اختیار بر شاه میهمان
اینجا همی ملوک همه میهمان شدند / زیرا که پادشاه ملوکست میزبان
آن شاه زاده کان خردمند با هنر / بخت است شاه جوان و شاه هم نو جوان
فخر آورید و سر بفراز بدو دار / زین هم بخت خداوند جهان
کامد همه جهان بود خسرو چنین / بگزیده اش خدای جهان را خدایگان
شاهست او که دولت او هست پیش پس / شاهست او که نصرت او هست پیش ران
آثار دوست از حد کشمیر تا بروم / اخبار دوست از در چین تا بقیروان
همتای او در کوه سلجوقیان که بود / سلطان ملک پرور و شاه ملک ستان
مانند او بشکه داودیان که داد / داده هنر دولت و تیغ جهانستان
هنگام اگر برد ز غزنین مصاف کرد / اسپ او رسید ز غزنین بمولتان
در رزم او ز خون حسودان ز کشتگان / بر تیغ نیل رنگ چو بشکفت ارغوان
او زد دیار هند بس بهای زرد / گفتی بجای نیل بکشتند زعفران
مشنو خبر ز رستم و زال و سفندیار / زیرا که بیش و کم بود اخبار باستان
هنگ که از عراق و ز مازندران بیند / و ز علیه و جبال و ز خوارزم و سیستان
این خواجه سروران و بزرگان پیلتن / در بارگاه شاه کمر بسته بر میان
شاهان نامدار و امیران نامور / شیران کامکار و دلیران کامران
اکنون اگر بشرق عنانش شود سبک / اکنون اگر بغرب رکابش کند گران
پیش رکاب او که کند پای در رکاب / پیش عنان او که زند دست بر عنان

ای دولت تو ز فلک برترین مقام	ای همت تو ز زحل برترین مکان
در گرد اسب جلالت عدل آن مجرست	سلجوق را توئی ز هنر فخر جاودان
چو آنکه فخر دولت تو کی رسد بمهر	بر خاکپای همت تو کی رسد کمان
اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو	چون تیر گشت رایت بسی کار چون کمان
اندر عراق و غزنین سلطان ز دولت است	وندر دیار ترک هم از دولت تو خان
این ترک و این سپه که تراجم کرد بخت	وین فتح و این ظفر که ترا داد جنبت دان
هرگز بهیچ وقت ندیده است کس بخواب	هرگز بهیچ عصر نداده است کس نشان
در تو خلق را ز نوایب دهد نجات	عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان
آنجا که از سخای کریمان رود سخن	از تو رسد کریم سخی دست داستان
گر بگذرد سخای تو بر بحر موج زن	ابری که زو رود شود بر گهرفشان
مهر از سپهر تیغ جو زرین سنان زد	تا بزم تو را بود از تیغ او ستان
چون محشرست در که تو روز بار در حق	چون جنت است مجلس تو روز بزم جان
می چون بیاد تو ز قدح در دهان شود	میخواره را چو چشمه حیوان شود دهان
آمد بفرخی مه شعبان و عازم شد	آزاده گان بزم تو شاهزاده گان
از بهر شهر تو رمضان فراز جام	تو از بهر دیدن همگان بر فراز جان
بشنوی ثنای من که با خلاص گفته ام	چشم بهار شاه چهل سال مدح خوان
و شصت بر وعید تو من بنده را	بر دیدن تو دیده و بر مدح تو زبان
تا باشد از بهار و خزان در جهان اثر	هر سال بر دوام بنوروز و مهرگان
از مهر تو خزان ولی باد چون بهار	وز کین تو بهار عدو باد چون خزان
تو ملک را بعدل و سیاست نگاهدار	و یزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان
در خدمت تو هر دو ملک یافته قبول	افزوده از قبول تو اقبال این و آن

ایام تو مساعد و انعام تو مدام
جهان تو موافق و فرمان تو روان

کیان

جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان	خدای یار تو باد اندر آشکار و نهان
که چون تو شاه نبوده است و هم نخواهد بود	ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
جلال تمی و تاج تنت ناریب	معز دین رسولی و سایه یزدان
همی درود فرستد ترا ز هشت بهشت	روان شاه ملکشاه و ارسلان سلطان
بعدل تو همه خلق زمانه یافته اند	ز حادثات سلامت ز نایبات امان
زوال و عوض جهانست ملک و دولت تو	که فیلسوف نه بیند بش بوهم و گمان
تو آن شهی که بنام تو خطبه کرده خطیب	چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان
روا نشده است ز محمود شاه نامه و شکر	بر آن صفت که ز بهرام شاه و ز خاقان
لعب یلم اندر برد ی و دلیر تو	بس است نصرت و فتح تو حجت و برهان
مصاف تر دو غزنین و ساوه معلوم است	جهانیان را در روم و هند و ترکستان
چو برشکستن هر دو درست کردی عزم	شکست دولت تو هر یکی بهم زبان
بفر دولت و تایید بخت تو امسال	کشاده شد همه دربای غور و غرجستان
چنان بلند برآورده هر دری که بجهد	بپای او نرسد تیر مرد سخت کمان
زهی مظفر خصم افکن مصاف شکاف	زهی مؤید کشورکشای قلعه ستان
خبر که داد چنین پادشاه گیتی بخش	بشان که داد چو تو پادشاه شاه نشان
اگر نه عصر تو بهرام گور زنده شدی	غلام وار ببستی بخدمت تو میان
وگر بدیدی پرویز بارگاه ترا	بچهره بر زدی نقشهای بار ز شرم آن
رسول گفت بآخر زمان شهی باشد	که عدل او بود افزون ز عدل نوشیروان
بشرق و غرب بود پادشاه خود و بزرگ	ببر و بحر بود بیش وای پیر و جوان
حصارهاش کشد مصافها شکند	همه چو چرخ بلند و همه چو کوه گران
کنون بعصر تو آمد برین زمانه پدید	هر آنچه داد پیمبر در آن زمانه نشان
رسیده باد ازو و ز هر لد درود	که چون تو شاه نباشد بعصر او قران

اگر حکایت کسری و قصه قیصر | بگنج و ملک در آفاق شایعست و روان
هزار کسری کاخ ترا سزد فراش | هزار قیصر قصر ترا سزد دربان
اگر زنی که خشم پای بر خارا | وگر نهی که جود دست بر سندان
شود ز پای تو خارا چو آرد خراد | شود ز دست تو سندان چو چشمه حیوان
چو گرم گشت بمیدان دونده مرکب تو | سپهر پیش نهد مرکب ترا میدان
چو دست را به چوگان بری و گوی فنی | ترا ستاره سزد گوی در خم چوگان
چو تیرهای تو از شست تو روان گردد | روان شود ز تن بدسگال هوش و روان
زه کمان چو بنالد ز فرقت سوفار | دل عدو بخروشد ز حرقت پیکان
چو شمع تیغ تو خندان شود بروز نبرد | شود ز بیم تو چشم مخالفان گریان
عجب ز شمع گهردار تو که در صف رزم | ز فرق تا قدمش هست آتش و دود و دخان
همی زند سر او گوهرش چنان باید | که از سپهر بیاید ستاره رخشان
بر آینه آب پراکنده خرد مروارید | و یا به سبزه در افتاده قطره باران
سر کسی درود بخلاف روز مصاف | که در خلاف تو آورد بود سر عصیان
چو خصم را ز سر تیغ جان در خطر است | خطا بود که بماند سر از خط فرمان
ز مهر نیست دلی را همیشه راحت و سود | ز کین نیست عدو را همیشه رنج و زیان
اگر نبرد تو خواهد بدست پیل در رزم | وگر خلاف تو جوید به بیشه شیر ژیان
شود ز تیغ تو بر پیل دست چون ... | شود به تیر تو بر شیر بیشه چون زندان
بود زیادت و نقصان ماه هر جایی | و زین نگردد تا آسمان بود گردان
بر آسمان سعادت مه لقای ترا | زیادتیست که هرگز نباشدش نقصان
ز برج کیوان تا همت تو چندانی | مسافتیست که از برج ماه تا کیوان
ز بهر دیدن تو و ز پی ستودن تو | شد آفریده همه عضوهاست چشم و زبان
چه چیز هست مراد تو از زمان و زمین | که آن نداد ترا خالق زمین و زمان
چنانکه داد مرادت بداده بادا | که در بقای تو باقیست ملک و ایمان

خدایگانا

خدایگانا بپسندی عذر بنده خویش | اگر ببلخ نیامد بفصل تابستان
ز بهر آنکه در آن فصل راه دور و دراز | نبا توانی بیمار که آتشش سوزان
اگر نکرد بدرگاه خدمت تو بتن | بشهر خویش همی گفت مدحت تو بجان
وگر نبود ضمیرش ببلخ گوهربار | شده‌ست طبع ورا نثر در در افشان
کنون که رایت میمون تو رسید بمرو | بشادکامی بخشش و مطربان افشان
خروش چنگ بایوان رسان ز ناله ... | که تا نهد بر ایوان بری سر ایوان
سزد که سازی جان نشاط دیگرگون | که روزگار شد از تاب و سرد دیگر سان
ز شاخ بید نمایاد برگ چون خنجر | چو روی خاک شد از برف زیره چون سوهان
اگر درخت نشد چون مقامر مقهور | چرا برو همی در شرم گشت و رست عریان
کنون که از گل و ریحان شده تهی باغ | قدح ساز بزم اندرون گل و ریحان
کنون که آب بحوض اندرست همچو بلور | بیار خانه بجای بلور به مرجان
همیشه تا بود جامه بعلم زیبا | چنان که تا بود نامه خوب بی عنوان
بروز بزم همه جامهای عشرت پوش | بروز رزم همه جامهای نصرت خوان
گهی ز شرق کمان کش ز بهر صید رکاب | گهی ز غرب سبک کن ز بهر عز و عنان
هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش | هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

عید قربان و ماه فروردین | هر دو با یکدگر شدند قرین
شد مصلی از آن چو چرخ بلند | شد گلستان از این چو چرخ برین
آن زمین لاله رنگ کرد از خون | وین برآرد لاله گرد روی زمین
باغ از آن پر عقیق و مرجان شد | باغ از این پر بنفشه و نسرین
رایت عنبرست زینت آن | نرگس و سوسن است زینت این
جشن آن هست در عرب سنت | جشن این هست در عجم آیین
هر دو تا جاودان همیخواهند | عز و بهروزی معز الدین

ناصر ملت و معین امام | اگه بر دا لشکر ناصر دین
شاه سنجر که زخم خنجر او | لشکرشکن ثبت و بال شیر عرین
برد و حد او کجا گردد | اگه او کرد بر در غزنین
برتر از خسروان پیشینست | گرچه او هست شاه با پیشین
آن ولایت که او ولی کرد | مرتضی کرد در صف صفین
در دل سرکشان کشیده کمان | در صف دشمنان گشاده کمین
خصم را کرد خسته پیکان | پیل را کرد کشته زوبین
یار اگر فتح را و لشکر کرد | که امسال فتح قسطنطین
برد خواب قیصر و فغفور | هیبت تیغ او بروم و بچین
در سپید لشکران او در خواب | روی فغفور چین شود پرچین
خشم او آتش و زبانه زنش | بفروزد همی زناه معین
باد عفوش همی کشد کند | آب حیوان را آذر برزین
همچو کوهست آب او لیکن | باد گردد چو برنهند شر زین
شاه بر باد چون سوار شود | آتش فتنه را دهد تسکین
آتش آن در زمانه خواندش | شاه آتش نشان باد نشین
نار تمکین کرد کار جهان | باشد او در مکان ملک مکین
در مکان شرف مکین گردد | هر که رای او کند تمکین
صلتش در تراز و گردن | گر بسنجد بسنجد شاهین
در دل اختران زند مقدار | که بر در دست او شاهین
صدف نامه از مدایح او | کوه را کین شدند و مشک آگین
زین قبل طبع کلک مادح او | هست بر مشک ناب و در ثمین
ای چو جد و پدر سلطانی | از سلاطین روزگار گزین
شاه غزنین و خان ترکستان | دل لشکر تو کرده اندر این



چون تو لشکرکشی گشد زلشاط | تخت عالی علم بعلیین
هر که کین تو دارد اندر دل | از دلش رو رکار تو زد کین
و انکه از تیغ تو شد اندر خواب | نیز سر بر نگیرد از بالین
شرح اخبار شاهنامه تست | عالم جامه شهور و سنین
خاتم دولت ترا ز پی بند | آسمان حلقه و ستاره نگین
جود تو هست دست میکائیل | فر تو هست بر زروح امین
سخنانت و حی ما و راست | که عذابت همی کند تلقین
چون بزم و برزم گیری تو | جام و شمشیر در لب و در یمین
مرعوا بر دلی شود مردا | آفرین بر عدو شود نفرین
نامه تو چو نعل بدین است | نعل اسپان و کوکب سیمین
نعل اسپان و کوکب سیر است | باد همواره از مه و پروین
همه روزت چو عید اضحی باد | همه سالت چو ماه فروردین
بهره دشمنانت باد دو جای | ز جهان سجن و در جهان سجین
از خلایق ترا دعای نخجیر | وان دعا را ز اختران آمین

رای سلطان معظم خسرو خسرو نشان | معجزات فتح را نمود در مشرق نشان
هر که خواهد تا داند معجزات فتح او | گو بیا لشنو مدیحش را و ان مدح و نشان
رایت مهتر پیش را مستر خوارزمی | زانکه او هست بر زمین چون مشتری بر آسمان
ملک دولت را اسعاد نهای کلی حاصل است | بر زمین از فتح این بر آسمان از سعد آن
شاه سنجر در فتوح و در ظفر مقبل تر است | از ملک سلطان و از فخر الملک و الب ارسلان
کان سلاطین را چنین فتحی نبود اندر ظفر | وان بزرگان را چنین فتحی نبود اندر گمان
داستان فتح غزنین را بجان باید شنید | زانکه در گیتی نباشد زین عجب‌تر داستان
بود در غزنین دلیرهای شاه روزگار | کو فتوح آنکه رستم کرد در مازندران

خصم ملک از گریزی صد دلش پر آورده هم / از حد کالنجر و قنوج و سند و مولتان
زنده پیلان پیش آن لشکر تو گفتی آتش کش / پیش صد دریای جوشان است صد کوه گران
شکل پیلان بر زمین چون سایهٔ سیمرغ بود / او در آن اقلیم گفتی هست سیمرغ آشیان
وان سپاه هند و کرد و عرب گفتی کر / جا و وا مانده از ره باز و اهر مستان پیلوان
نعرهٔ ایشان همی در بر بلرزاند دل / حملهٔ ایشان همی در تن برنجانند جان
ریز رخت و بار ایشان با نوا شد بر زمین / پیش گیرد از ایشان نا شکیبا شد زمان
شاه عالم چون برزم آن سپاه اندر ربود / اسپشان را در هزیمت با ردم گردان
شد به تیغ او گشاده کشوری در یک نفس / شد به تیغ او سبک لشکری در یک زمان
ور خدنگ لشکر شه چون خانهٔ زنبور شد / بر پلان و زنده پیلان جوشن و برگستوان
کنگر بسته شده و ز تنگی ره خلاه / کینه خسته شده ور خستگی فریاد خوان
خصم با آه و دریغ افتاده بر راه گریغ / پشت کرده چون کمان و رنازد افکنده کمان
شاه ما در باغ پیروز در پیروزی و فتح / بر سر بر و گاه محمودی نشسته شادمان
گفته او را دولت عالی که اندر شرق و غرب / تا جهان باشد تو خلجی بود سلطان جهان
وعده وکهش به دولت راست بود از اکبر / گشت سلطان سلاطین سنجر کشور ستان
او به بلخ است و رسولان برده درگاه او / خدامن حمل و خراج و طالب امن و امان
شاه کرمان نامهٔ فتحش همی بر سر نهاد / عذر خواهان خواهد همی در پیش او فرزند جان
وانکه در غزنین همی بزرد بحکمش این / بنده وار اکنون همی خواهد که بوسد آستان
در جهان هر گرچه سلطان کجا شد دگر / با سلاطین نیک عهد و بر رعیت مهربان
گاه جود و حق گذاری جلو لوا داسنک / گاه عفو و بردباری حلم او کوه گران
در پناه دولت او خلق عالم سربسر / دولت او در رعیت کرد کار عیب دان
آنچه اندر داری که گرفتی بفر تخت خویش / آنچه کرد ... پیش از تو ملوک باستان
ملک و گنج شایگان آورده زیر نگین / شاد و برخوردار باش از ملک و گنج شایگان
کر حقیقت خسرو از شرق تا اقصای روم / باغ دریا ... ملک عالم ستان در ...

دل ستان

بوستان سرو برومند تو باغ آراسته / را که قربت تو بستان یافت و عدلت باغبان
گرچه از گرمی هوای تیغ همچون آتش است / آتش خوار او ز فتنه بی شرار و بی دخان
راحت افزایی که او در راحت افزاید بطبع / ارغوان رنگی که بر رخ بشکفاند ارغوان
تا بجام اندر بود باشد سبک همچون هوا / چون بکام اندر شود گردد روان همچون روان
از عمل آب جوهر و در صفت آب زلال / از نسب آب بهشت و از لقب آب روان
زهره را با مشتری گویی قران باشد بهم / چون بود بر دست تو ای خسرو صاحبقران
تا که تو گشتی معز دین و دنیا جون بدر / شد معزی پیش تخت تو جوان بخت و جوان
تو شد اندر روزگار تو معزی را لقب / وین شرف افتاد او را بس بود تا جاودان
گر زبان باشد هزارا با زبان گوید سخن / در دعای تو همی این ... اندر زبان
ای بنای نسل آدم تا فلک پاید بپای / وی شهنشاه معظم تا جهان باید بمان

ای ساقی نوآیین پیش آر جام زرین / می ده بدست سلطان بر یاد فتح غزنین
گرچه شد سلیمان بگجند بر شاهین / امروز شاه سنجر شد چیره بر سلاطین
پیلان شدند خسته خصمان شدند غمگین / خصمان ز درد و حسرت پیلان ز تیغ زرین
در هم شدند لشکر بر سیم زرد غمگین / آن تاجهای زرین وان تختهای سیمین
دشمن بکوه و صحرا مسکن گرفت مسکین / از خار کرد بستر وز خاک کرد بالین
شد ملک چون بر ازدوراک شاه شاهین / شد خصم چون کبوتر شمشیر شاه شاهین
از سروران همی در خطاب شد پشین / در هند و در اولستان فتحی که کرد چونین
تا کی ز کار خسرو در روزگار شیرین / در سر گذشت پیران در داستان گرگین
چون هست فتح سلطان تاریخ دولت و دین / اخبار را همی خوان و آثار را همی بین
فتحش رسید امسال از هند تا در چین / عدلش رسید گر سال از روم تا فلسطین
از ما خاست او را در روزگار تلقین / ورنا دعاست او را در روزگار آمین
بادا همیشه خرم بر کف شراب نوشین / گاهی بروی شهان گاهی بطلح ...

صنع یزدان بی چگونه و چون  داد ما را چهار چیز اکنون
که بدان هر چهار بخت بلند  روز ما کرد فرخ و میمون
موسم عید و روزگار بهار  فتح غزنین و موکب خاتون
تاج دنیا و دین خداوندی  که بدولت رسید بر گردون
قبلهٔ سروران ملک آرای  یاور خسروان روزافزون
خانهٔ ملک هر دو خسرو را  از لب دجله تا لب جیحون
دولت دین و داد او هر سه  سقف و دیوار و عدل ستون
دو پسر دارد او که در شاهی  پیش هر دو بری سر دامون
آن برادر گزیده چون موسی  وین برادر ستوده چون هارون
آن یکی در هنر چو اسکندر  وین دگر در ظفر چو افریدون
هر دو در رزم آسمان درشت  هر دو در دام روزگار حرون
ای جهان را ز تو بهار و شرف  چون صدف را ز لؤلؤ مکنون
گر دگار جهان همی سازد  کار تو بی عزائم و افسون
چرخ چون تو بصد هزار قران  ننماید بصد هزار قرون
هر کجا عهد و موکب تو بود  مملکت را بود قرار و سکون
ای الف قامتا بشکل الف  که شود پیش تو بصورت نون
در جهان شدی بطالع سعد  هم بدان طالع آمدی بیرون
دولت اندر شدنت را همراه  بخت در آمدنت راهنمون
بودی اسکندر عادت اعتکاف  هستی انجار بیات مصون
حضرت و بارگاه سلطانی  از تو شد فخر و جاه را قانون
تهنیت شد بعمر او موصول  عاقبت شد بشخص او مقرون
شاه سنجر بدولت تو کشد  از دربند تا در جیحون



پدر و جد او کجا دیدند  آنچه او دید زایزد بی چون
هست بر طبع او هنر عاشق  هست بر تیغ او ظفر مفتون
مال قارون بدو سپرد خدای  وز زمین رفت خصم چون قارون
تا نه بس دیر که در ولایت هند  بگشاید همی قلاع و حصون
زود باشد که از در غزنین  درجهای جواهر مخزون
گله اسب و بدره زر و سیم  ژنده پیلان و اشتران هیون
جامهای بدیع رنگارنگ  تحفهای غریب گوناگون
من بدوم فال این عجب نبود  که باقبال تو شود افزون
که باقبال تو خداوندی  بود زیر چرخ آینه گون
شاد و کامی تو از سه فرزندت  که جهان هر سه را شدند زبون
این جهان باشدت چو کسری  هست با دیگران چو بوقلمون
هر که خصم شما شود در ملک  ایزد آن خصم را بر دو خون
سپهش را کند زمانه هلاک  علمش را کند ستاره نگون
گرچه باشد عزیز گردد خوار  ورچه باشد شریف گردد دون
زین عجایب خبر دهند همی  کوه و دریا و وادی و هامون
بیش باشد ز قطره‌ها باران  گر کسی شرح این کند موزون
تا بود در باغ سوسن و گل  لاله و شنبلید و آذرگون
بر تو فرخنده باد عید و بهار  دوستان شاد و دشمنان محزون
بود و یک باد اختر سعد  دور باد از تو اختر وارون
هر چه مقصود و کام و همت تست  کرده حاصل قضای کن فیکون

وین روزگار فرخ وین موسم همایون  بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون
خاتون پاک سیرت کاندر سرای دولت  هرگز بزرگتر زو نشست هیچ خاتون

است از همه بزرگان در شرق و غرب عالم / با دولتی دگرسان با حشمتی دگرگون
با قدر او ز گردون کس یا خورشید / زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون
اقبال او رسیده ست از روم تا بتوران / فرمان او رسیده ست از نیل تا به جیحون
در رسم و سیرت او مشحون شده ست دنیا / تا دولت مساعد بر عمر اوست مشحون
چونانکه شاه سنجر تا روز طلعت او / اسفندیار نازید از طلعت همایون
سعی و عنایت داد اندر عراق و غزنین / کرده ست خسروانوار و لها کر بیرون
از حسن اعتقادش شد شهریار عادل / در ملک چون سکندر در فتح چون فریدون
چون در عراق سلطان لشکر کشید میلان / گیتی گرفت عالم سیل فرات و جیحون
از جوش و نوش لشکر چون شهر گشت صحرا / وز لون و شکل پیلان چون کوه گشت هامون
پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان / و هم و دو جامی او شد بهر بحر زو فسون
از دشمنان لعون شد رزمگاه خالی / چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون
گر قهر و رحمت او اندر میان نبودی / بسیار سوختی دل بسیار ریختی خون
کردند سجده میران در پیش بارگاهش / آمد چو ان الفشان خشند گشت چون نون
هرگز چو شاه سنجر شاهی دگر نباشد / پاینده باد ملکش تا جاودان همیدون
در شاهی و خلافت تا زنده تا قیامت / سلجوقیان ز سنجر جهانیان زمانون
ای تاج دین و دنیا بنگر خبر خبت کارت / کاری که تو سگالی باشد ز سنجر مقرون
از بهر نام نیکو در جویبار زنده / خیرات کرد بچه در روزگار ایزدون
آن خیرها که او کرد از بهر نام نیکو / خیر تو در خراسان نیکوتر آمد اکنون
چونانکه بود دولت افزونی از زننده / خیر تو در زمانه ز خیر او بست افزون
از بهر زیور تو و ز بهر مرکب است / خیر در کوه و دریا یاقوت و در مکنون
در خاک همچو قارون زر شد دفینه هیات / نشگفت اگر بر آری ز خاک گنج قارون
چون روز عید باشد فرخنده سال ما / تا سال و ماه باشد بادت علای چون
شاید که از طبیبان معجون دل گزافی / دل را ز فضل یزدان سازی خجسته میمون

از جود

از جود تو معزی بوزن یافت قسمت / هر که در مدحت یک بیت کرد موزون
تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی / تا ابر در زمستان گرید چو چشم مجنون
بادی ز شاه عالم خندان و شاد و خرم / بدخواه هر دو دایم گریان و زار و محزون
از دولت مساعد فال و بخت فرخ / ور دهر نامساعد بخت عدوت وارون
کارت همه ستوده بهجت همه گزیده / روزت همه مبارک عیدت همه همایون

همچو خورشید فلک روشن همی دار و زمین / رابعه خاتون اجل زین لف العالمین
دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر / شاه خاتونان عالم نازش دنیا و دین
آنکه اوندی که از اقبال او دارد زینت / از زمین هفتمین تا آسمان هفتمین
آسمان بر پرده درگاه او گویی نوشت / آنچه بودی مر سلیمان را نوشته بر نگین
گوهر سلجوق همچون جامه با قیمت است / گر خطاب و نام او دارد علم بر آستین
دهر با او یکدلست و چرخ با او مهربان / سعد با او همرهست و بخت با او همنشین
نیست او در زهد مریم لیکن اندر اعتقاد / هست چون زهرا ستوده هست چون مریم گزین
تا که بر روی زمین باشد چنو نیک اختری / هر زمان بر آسمان مهر آورد روی زمین
قدر آن دارد که او در از بهشت آرد نثار / لؤلؤ یاقوت و لعل قیمتی روح الامین
جای آن دارد که رضوان هدیه آرد پیش او / باره و خلخال و تاج و گوشوار و حور عین
در جهان هرگز چو تو خاتون نخواهد بود بر / از نثار طیبات و از نژاد طیبین
گر دلیلی باید او را داستان او بخوان / ور نشانی باید او را روزگار او ببین
مادر او دو شاد مانست و برادر خرم است / را که هست او در خرد صاحبقرانی بی قرین
بخت او هر ماه بفزاید همی اقبال آن / عدل او هر روز بفزاید همی انصاف این
دوده سلجوق را فرزند او سلجوق شاه / تازه خواهد داشت در دنیا و دین با در دین
بزم خواهد گشتن از یکان او پیل زمان / رام خواهد گشتن از شمشیر او شیر عرین
تخت خواهد چشم بدخواهان چو او زردگان / پست خواهد پای گمراهان چو بگشاید کمین

فر شحت و سایه اقبال ادخواهد رسید   ازل درای موهب نالت دریای یمین
ایچه او ذی که عالم را لعبد ال توهمی   تهنیت کامد هر روزی که ملام الحاضین
اندرین دولت چهل سال است تا من بنده را   خدمت کاری چو رشته و سحر دعا و آفرین
وقف دارم جان و تن در خدمت و روح ثنا   هست بر سرم کو ابا یزدان کسی آفرین
از خداوندان مرا تشریفها حاصل شده است   زر سرخ و جامهای فاخر و در ثمین
ز نوا و زاری همی باید که نفرازد جهان   تا دل و جان رهی باشد بشکر تو رهین
تا جهان باشد دل سلطان و خاقان بزرگ   از تو خرم باد چون عالم ز باد فرودین
و هر بر منشور هر سه نام دولت کرده نقش   بخت بر درگاه هر سه ایستاده کرده تین
هر سه را دولت بکام و هر سه را نعمت بنام   هر سه را حشمت بلند و هر سه را رایت متین
دشمنان هر سه در دوزخ ز اصحاب شمال   دوستان هر سه در جنت ز اصحاب الیمین

نگار من خط مشکین کشید بر نسرین   خطا کشید بنسرین بر آن خط مشکین
ز بهر آنکه چو مشکین خطش پدید آمد   اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین
رخش گلست و لبش لاله از لطافت و نور   خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از خم و چین
زمانه خواست که گرد بنفشه و سنبل   بگرد لاله و گرد گلش بود پرچین
کجا نهان شود از من رخ چو پروینش   کنم نظاره‌اش و دلم کرد آرزو بر این
زمین بربیع نباشد چو روش اوزار ز دل   که رعد و برق بود چون نهان بود پروین
اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد   شگفت نیست دم سرد از دل غمگین
بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد   جواب تلخ شگفت است از آن لب شیرین
بعشق و حسن کنون داستان قصه ما   سمر شده است چو اخبار خسرو شیرین
دگر چه بر دل شیرین و در دل خسرو   نه حسن بود چنان و نه عشق بود چنین
دراز تغزل غزل گفتم و لطیف آمد   که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
اگر بگاه تغزل شعر از لطافت یافت   بگاه مدح علو یافت از علاء الدین





بلند همت خاقان پادشاه گوهر   ستوده تاج سلاطین جمال مشرق و چین
سپهر فتح ابوالفتح قبله اقبال   محمد آیت امجاد و آیه تمکین
شهی که از شرف و نام فخر و گنبد او   کشید مجدت و فتح سر بعلیین
درگاه دولت او را سپاس دهد او   امیر و شاه و ملک بوده اند و خان و تکین
بزرگوار او چون خاتمیست گوهر او   نگین و خاتم و فرهنگ او چو نقش نگین
مزین است خراسان بعز او امروز   چنانکه بود مزین ز زردی او فرزین
ز بهر آنکه ز نور خجسته طلعت او   شده است روی زمین همچو آسمان تزیین
محل و پایه او از زمین رسانیده است   بر آسمان برین پادشاه روی زمین
همان عمل کند اندر مصاف خنجر او   که ذوالفقار علی کرد در مصاف صفین
شود شکسته بعزمش مصافهای عظیم   شود گشاده بحزمش حصارهای حصین
بزخم تیر کند سفته نسر چرخ و دمان   بزخم تیغ کند پاره یال شیر عرین
ز هیبت است کند چون ببزم ورزد مهر   ز همت است کند چون برزم ورزد کین
اگر نگار کشد چون او کند دولت   کند ز سینه سیمرغ طعمه شاهین
وگر عطاش بمیزان چرخ بر سنجد   سبک گردد میزان چرخ را شاهین
عجب ز باره شبرنگ او که گر خواهد   به نیم شب ز فلسطین شود بقسطنطین
چو از نشیب رود بر فراز باشد ابر   چو از فراز رود بر نشیب شاهین
سکیله جان برد از جا و دان چه گویم دان   بپویه بگذرد از آهوان چو گویم هین
بطور ماند چون با فسار باشد دل   بطیر ماند چون با لگام باشد در زین
عجب ز پهنه و زنجش که چون برینش شود   بود چو لولوی جیب روزه رکیب در آگین
ز بهر آنکه بشکل و زبان بلبل نیست   بود نفعل گراینده چون دم تنین
روان خصم رباید و گر چه خصم بکش   بود بشوخی گرگ و بچاره گرگین
چو لعل فام شود همچو لاله در بستان   رخ حسود کند همچو برگ در تشرین
ایا بسجوم سخا با کف تو کرده قرار   و با رسوم ادب با دل تو کرده قرین

گر صدف بگشاید بمدحت تو زبان
که دست ابر نهد بر دهانش در ثمین
کمر بسجود برد طین و قار و حلم ترا
که دست ابله کند بر شکوفه دامن طین
اگر ز جود تو باشد سرشک ابر بهار
چهار فصل بود همچو ماه فروردین
ز بس مدایح نیکو که در مدایح تست
همه ز حسن و صفات در جوهر تحسین
در آن میان نباشد مدیح گوی ترا
که در مدیح تو شعری دگر کند تضمین
ز حاجبان تو بر در که تو خواهد بار
چو اعتصام بود منبع زر حبل متین
ز ساقیان تو بر مجلس تو خواهد می
چو اشتیاق بود مژده را بماء معین
صدای عرش مدام از فرشتگان دور است
هزار مژده فرشته ز بهر مثال یمین
اگر نشست می تو گوید کی زند احسنت
اگر دو جای تو گوید کی کند آمین
همیشه تا که ز جهت رحمت و انصاف
همیشه تا که زر و حسب راحت و تسکین
ضمان کننده مهر تو باد مهر منیر
مدد دهنده روح تو باد روح امین
اگر قرار بگیرد همی سپهر و شهور
قرار گیرد تا حشر در شهور و سنین
بدور عهد همایون در دور کار جهان
مغنیان جنان و بحر می نشین

چون پدید آمد مبارک ماه نو بر آسمان
بر لب ماه ملکوت زرین کمان بردم گمان
دیدم از رحمت ز روی یار خود شرح ماه نو
بر زمین سیمین سپهر بر آسمان زرین کمان
عاشقان دیدم که با من دستها بر دند
بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمان
دلستان ای که پیش قامت و رخسار اوست
سرو و گل بی قیمت اندر بوستان و گلستان
سحر و مروارید دارد که نهان که آشکار
لاله و سنگ سیه دارد همه ساله نهان
بر میان دارم کمر همچون قلم و ز عقد منقش
زانکه او همچون قلم دارد ز باریکی میان
بر دل من شد جهان چون حلقه انگشتری
زانکه او چون حلقه انگشتری دارد دهان
هست عشق او مرا همچون خرد در دل مقیم
هست مهر او مرا همچون روان در تن روان
پس چرا در کوی عشقش من مقیم نگردم
پس چرا در راه مهرش من ندوم بروان

فاد ن

خانه من سال و مه از روی او چون گلستان
راست گویی روی او از گلستان دارد نشان
کاشکی بر جان شیرین دست رس بودی مرا
تا نثار او کردمی بر گلفشانش جان فشان
روی شهر آرای روح افزای او از خرمی
در میان عاشقان و دوستان شد داستان
آن نگار از روی خرم هست خورشید سپاه
چون شهاب از روی روشن هست خورشید جهان
آن شهابی کو ندارد در مسلمانی قرین
با شهاب از فلک کرده هست قرار و قران
شمس دین تاج معالی عبد الرزاق آنکه کرد
جودش از رزاق ارزاق خلایق را ضمان
تا بود بر راه جودش قافله بر قافله
کم نشد در راه شکرش کاروان از کاروان
صورت دولت خبر بود و کنون در عصر او
کرد میمون طالعش صورت دولت عیان
پاسبان قصر تختش هست خورشید بلند
قصر چون گردون بود خورشید باید پاسبان
پیش طبعش هست چون خاک گران باد سبک
پیش حلمش هست چون باد سبک خاک گران
فضل او افزون تر از دریاست اندر عمر
هست دریا را کنار و نیست فضلش را کران
لفظ او در خوبی و پاکیزگی دارد شرف
بر هر آن گوهر که موجود است در دریا و کان
نیست مر آن گوهری در تاجهای قیصری
نیست مر آن گوهری در گنجهای شایگان
مهتران و کهتران هستند رسیده اش
از یمین او یمین و از بیان او بیان
هست دوران را یمین گویی وز آن فرخ یمین
هست روزی را بنا گویی وز آن فرخ بنان
زان خطر دارد بصر کو را ببیند گاه گاه
زان هنر دارد زبان کو را ستاید هر زمان
گر بقای او ندیدی بی خطر بودی بصر
ور ثنای او نگفتی بی هنر بودی زبان
چون رکاب او گران کرد و عنان کرد سبک
با فلک همبر نماید باد و در زیر ران
گر مبارک پای بر دین محل که در رکاب
در محل دست او چو همت کرده عنان
خامه او هست چون مرغی
فار بر منقار چون آید برون از آشیان
چون چراغی بر دعا لست و ز نو قیاس
وین از آری هست روشن چون چراغی بر دهان
معجز است انکه نامه او ز چون سلیمان انگشتری
یا چو موسی قهر ز عصای خیزران
ای در فشان اختری رخشنده ز جوزای بزرگ
ای ور زاف آن قهری تخنده بر جدان

دودمان تو چه فخر و جمال عالم ... در هنر مسندی تو فخر و جمال جهان
خاندان تست باینده که صدر کاملی ... صدر چون کاملی بود باینده خاندان
پر گهر گردد جهان چون او کند تکلم درس ... مشکلات شرح را الفاظ تو شرح و بیان
آب حیوانست الفاظ تو پنداری کزو ... هر که یک شربت خورد زنده ماند جاودان
از لطافت گرچه دانندت همی مانند عقل ... وز ضیافت گرچه خوانندت همی همتای جان
من ترا فضلی نهم بر عقل و جان زانکه ... عقل و جان را دیده خوانند و ترا دیدن توان
هر فقیهی کو مقیم مسجدست و مدرسه ... هر امامی کو سرای منبرست و طیلسان
آن ز حرمت در پناه تست با طمع جیره ... وین ز حشمت بر بساط تست با طی لسان
گر گو خواهد و داند نیش تو روزی گذرد ... بر نهال زعفران در دور خفای ارغوان
عکس روی آن کند در حال یک روی این ... زعفران چون ارغوان وارغوان چون زعفران
امتحان کردن نباید ز جوانمردی ترا ... شمس را در روشنائی کس نکرده امتحان
شادمان باشی ز خواهنده که آید پیش تو ... همچو خواهنده که از بخشنده باشد شادمان
زانکه دانی فرض حق با دهان بر خویشتن ... نیستی راضی که باد مدح گوید رایگان
از هوای خدمت تو در هوای مدح تو ... هست اطر خاطر من درفشان و گلفشان
از پی نعمت سزا باشد که آیم سوی تو ... گر نه گوهر سوی دریا شود با زرکان
هر کجا ذکر تو شکر تو گویم پیش خلق ... رای تو نشگفت اگر باشد این همداستان
اذکرونی و اشکروا لی گفت در قرآن خدای ... گرچه مستغنیست او از ذکر این و شکر آن
تا که هر سالی خلایق را دو عید آید همی ... در زمستان و تموز و در بهار و در خزان
روز میمون و مبارک باد در سالی نه چیز ... روز عید و موسم نوروز و جشن مهرگان
باد باقی منت انعام تو بر هر کهین ... باد عالی رایت اقبال تو بر هر مکان
کردگار و شهریار و آسمان و روزگار ... از تو راضی هر چهار و بر تو دایم مهربان

کردگارت کارساز و شهریارت شکرگوی
آسمانت مهرجوی و روزگارت مدح خوان

عمدا همی

عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن ... موی سیاه خویش ز موی سپید من
داند که موی مشک ز کافور کم شود ... کافور من نخواهد با مشک خویشتن
گرچند سال سنبل من چون بنفشه بود ... در چند گاه عارض او بود چون سمن
اکنون که سنبل از سمن او برون دمید ... بشگفت اگر بنفشه من شد چو نسترن
گر دست روزگار همی از در زلف او ... در پشت من خم آرد و در روی من شکن
او طرفه‌تر که اشک دلم را بدست هجر ... سرخی همی ز لب دهد و مشکی از دهن
بالای او چو ناروان و سرو شد بلند ... تا گرد مشک زد رخ و دل بسته در چمن
من عاشقی نمودم و او ساحری بحجت ... تا کرده ماه را فلک از سرو نارون
آنکس که با فریب و خریده شب چندان ... با رعقیق در یمن و مشک در ختن
نه در ختن چو زلف تو مشک تازه است ... نه چون لبش عقیق خریده است در یمن
زان عنبرین دو زلف رسن دار با قضیب ... کز سیم ساخته است یکی چاه در ذقن
تا چون دلم فراق به سیمین در او فتد ... دل بر کشم ز چاه بران عنبرین رسن
کردم بعشق تا دل و تن داشتم نشاط ... امروز چون کنم که نه دل دارم و نه تن
پیری و کار عشق طریقی ستوده نیست ... نپسند این طریق ز من سید زمن
پشت شریعت و شرف دین مصطفی ... مهر ولی فروز و سپهر عدو شکن
بو طاهر مطهر و مخدوم روزگار ... سعد علی علیمی خورشید انجمن
دریا و ابر خوانمش از بهر آنکه هست ... موجش بر مکان و سرشکش به وطن
معنی طلب نه صورت زیرا که شخص او ... دریا و ابر زیر در آنجست و برامن
از پای او عبیر شود گرد در بساط ... ور دست او رحیق شود آب در لگن
خلقش چنان خوش است که از بوی او گرفت ... بوی بهشت عدن ز کشمیر تا عدن
پیر و جوان کنند همی شکر نعمتش ... شکر حقیقی که در آن نیست کم و فن
و آن کودکی که هست بگهواره در هنوز ... دارد ز شکر نعمت او در لبان لبن
باشد که از فضایل او فضل دیگران ... آری نه در کم ز فرایض بود سنن

گر در جهان بجود و مروت مثل شدند
نعمان و معن زایده و سیف ذو یزن

هر سه کنند خدمت او گر خدای عرش
ارواح هر سه باز رساند سوی بدن

از کید اهرمن شود ایمن بهر مقام
هر چند در زمانه بود گونه‌گون فتن

زیرا که او بسیرت و خلق فرشته است
ایمن بود فرشته از کید اهرمن

بادی که در زمین دفارش کند گذر
از پشه پیل سازد و از صعوه کرگدن

مرغی که بر درخت خلافش زند صفیر
افتد بمحنت قفس و دام بابزن

گرچه بصورتست محن با محن یکی
از هست محن لقا و لبسیار تا محن

دین را بس است اینکه زند برای تست
در پیش تیر بلای محن خلق را مجن

ای کرمی که دست تو ابریست مشکبار
ای مفضلی که طبع تو بحریست موج زن

ای رسم تو مهذب و ای لفظ تو بدیع
ای خلق تو محبت و ای خلق تو حسن

دنیا بروزگار تو خالیست از حزن
دلها باهتمام تو صافیست از حزن

از دولتست کشت امید ترا نبات
در نصرتست تیغ مراد ترا فسن

آن کشت هست تازه همه ساله همچو مطر
وان تیغ هست تیز همه ساله همچنین

از غایت کرم که تراهست در سرشت
بر حاسدان خویش به نیکی بری تو ظن

داری روا اگر تو بیابند حاسدان
در زنده‌گی هریسه و در مرده‌گی کفن

با دعقیدت تو در اقلیم روم و هند
گر بر جهد بخاطر رهبان و برهمن

آن سوی حق شتابد و برتابد از صلیب
وین سوی دین گراید و برتابد از وثن

دارم شگفت تا قلم تو چگونه شد
پر روح با تحرک و بی فضل با فطن

هست ابلهی بدیع که بستد همی جهان
هست ابکمی غریب که گوید همی سخن

در دخل و خرج را همه ثبت معتمد
در حل و عقد شکر گذارست مؤتمن

زیباترست خط وی از صورت پری
والاترست قدر وی از زیب کبر بن

در چشم غمزه نیست و سن با صد یزداد
در چشم سخت نیست ز تا شیر او دسن

در تاختن همی چو شب و روز خوش
از لب او برد شب و روز تاختن

در اتفاق

در اتفاق تا فلک او بر دو زرو شب
بار وی روز روشن است شب تیره مقرن

ای در جهان یگانه آزاده کی جود
دارم دلی یگانه بشکر تو مرتهن

تا گوهر مدیح تو در رشته کرده‌ام
کاسد شده‌ست گوهر غواص گو مکن

مدح تو گوهریست که از معدن آن گهر
کاندر خزانه ملکانست مختزن

تا پیش تست سجده کنند هر کس که او
باشد بعشق گوهر تو چون شمن

اندر سجود باد فلک پیش حجت تو
چو آنکه در سجود بود پیش بت شمن

با دو زاضی از تو بد بنیاد و رحمت
شش بن کرند کان خلاف [illegible]

در دهر شاه سنجر و قانون [illegible]
در آفت مجهور هر ادوبو الحسن

احباب تو ز طالع مسعود شادمان
و حساد تو ز طالع منحوس شادمن

با تو نشسته دولت دیرینه مجد مجید
در تو نمار و روزه پذیرفته ذوالمنن

زنان چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین
کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمین

زفر شاه زمین در قدر شاه زمان
همی نماید خلد برین و چرخ برین

بقدری که فلک را صنع و قدرت خویش
نطاق و مخنقه کرد از مجره و پروین

بفضل خویش بیفروخت دین احمد را
چو کرد احمد بن فضل را ز خلق گزین

ز خلق احمد فضل است احمد مختار
وزیر باز پسین و رسول باز پسین

چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان
که شاه کرد ز عدلش جهان نگار چین

نه از مناقب او هست مجلس بر نور
نه از وزارت او هست مجلس مسکین

سران ملک برین خواجه خرم اند امروز
بچشم سر تو کنون با بچشم عقل ببین

که روی‌ها همه تازه است و چشم‌ها روشن
که طبع‌ها همه شاد است و سینه‌ها بیرون

موافق اند بکجای پادشاه و وزیر
یکی معز الدین یکی معین الدین

بهیچ عصر در اسلام دین ندارد یاد
چنین مؤید معز و جهان ندید معین

معین چو شیر عرین است و ملک بیشه او
سرای بیشه نباشد مگر که شیر عرین

معین برزد که زد رای پیش شاهنشاه    علی برزد که زد تیغ در صف صفین
معین دین بتحقیق حسن وزیر برزد    که در سپاس او لطفهات او معین
نصیر دولت ابونصر احمد بن الفضل    که در محامد افضال ایست متین
درست باشد اگر صدر دهر خوانندش    که صدر بدو نشست و در صدر نشین
یگانه خواجه و مخدوم بیمثال نصیر    محمد صاحب دستور بیمثال قرین
خدایگان چو گزیند چو محمد وزیر    خدای کرده بود در گزیدنش تلقین
دعای صاحب صاحبقران کنند کنون    همه خلایق و در دیار روم تا در چین
چو در زمین همه جسمانیان کنند دعا    بر آسمان همه روحانیان کنند آمین
ایا بگاه کفایت نظام و رونق صدر    و یا بروز شجاعت جمال اسب و زین
تو یافتی ز بزرگان و سروران عراق    ز پنج شاه چهل سال حشمت و تمکین
اگر دلیل و گواه بایدت ز آن معنی    ترا دلیل و گواه بس بود شهور و سنین
نگین خاتم دولت توئی علی الاطلاق    رهی نگین که تراهست چرخ زیر نگین
اگر کمال تو دیدی ز گوهر آدم    بگاه قربان ابلیس کی شدی لعین
ز روی کبر نگفتی خلقتنی من نار    ز راه کفر نگفتی خلقته من طین
اگر تو خلق گزاف بسته و بلند    گزر کنی و نیابی گزند از آن و از این
کلیم وار کنی خشک آب را بعبیر    خلیل وار کنی سرو نار را بیقین
اگر شریف کند مرد را سخاوت و عدل    ترا سخاوت و عدلست سیرت و آیین
سه چیز دیگر بود این دو چیز را ترتیب    ضمیر روشن و عقل درست و رای رزین
ز رای تو نه عجب گر خدایگان جهان    طناب خیمه دولت کند بعلیین
بمصر و روم چنانش کند که بگذار    بما که گرد سپاهش بکابل و غزنین
رسد چنانکه ز غزنین همی رسید هر سال    بگنج خانه او حمل مصر و قسطنطین
گماشته است خدای از چنانکه دور ب    نشسته اند ترا در لیا ردیمین
چو کهتران بر تو همی کنند نشاط    چو دوستان بر تو همی خورند یمین



تراز دمی که سخن را بدان بسنجد عقل    نه رای کلک تو در روزنامه دشت این
بزیر سایه عدل تو جمله گرد شوند    تذرو و کبک ز منقار و مخلب شاهین
اگر شکفته کند باغ را نسیم نوروز    دگر شکفته کند باغ را دم بیتین
وفاق تو بمواقف همان کند که مهر    خلاف تو بمخالف همین کند که کین
سجاسدان تو کیوان چو برکشید کمان    بدشمنان تو بهرام برکشد زکمین
کجا کشند کمر نیک خواه و بدخواهت    فریضه کرده هم سلم آفرین و هم نفرین
کسی که جوید انعام تو بس از کلام    کسی که خواهد احسان تو بس از تحسین
دهد مرا دوش طبع کریم تو در حال    دهد جوابش دست جواد تو در حین
چو نافه مشک اگر نیست نوک خامه تو    وگرچه هست بمعنی چو درج در آگین
که او بهر گذری برنگ مشک سیاه    که او بهر گره مشکی لعل در تمین
سزد که خامه تو هر زمان کند حرکات    که حشمه زهر کانش همی دهد تسکین
چو در بنان تو استکام سیر بانگ کند    شود صحیفه سیمین ز سیر او مشکین
از آن سبب که مسکین رسید از او    بگوش کس نرسد زیر ناله مسکین
بزرگوارا بر حسب اعتقاد قدیم    بمهر تست دل رهی همیشه رهین
چو من مدیح تو انشا کنم روادارم    که جان و دل کنم اندر حروف آن تضمین
ز فخر بوسه دهد آسمان جبین مرا    چو بر زمین بنهم از بهر خدمت تو جبین
سپاس و شکر ز یزدان که بنده را بلقا    بدین وداد توارا است تا بیوم الدین
کنون سزاست که رضوان ز جنتهای بهشت    به تو هدیه فرستد درست روح امین
اگر بکنگره خلد دست میکائیل    کنند نثار تو بر ابرها ی حور العین
بپارگاه تو آن کشند پیش تو تحف    بجان نوش لب و مشک زلف و سیم سرین
بگاه رزم همه جان ربای چون خسرو    نگاه بوسه همه دلربای چون شیرین
هزار پرده دریده بزلف خم در خم    هزار توبه شکسته بجعد چین در چین
بروضهای جنان پرورید رضوان    ز خانهای بکل بر گزیده نقش نگین

همیشه تا گل نسرین و لاله بر بالی    شود چو باغ شکفته بهار و فروردین
شکفته باد چو باغ بقا دولت تو    ز جاه و عز و شرف لاله و گل و نسرین
قبول و حشمت و اقبال شهریار ترا    حصار محکم و سد بلند و حصن حصین
حمایت و کنف و حفظ کردگار ترا    پناه اعظم و حرز بزرگ و حبل متین

ای مبارک فخر امت ای همایون مجد دین    آفرین ای آفرین از خالق خلق آفرین
ای جلال از تو را جد و پدر محمود در فضل    روزگار روزگار تو چون نام آن قوم این
صاحب خیرات در روی زمین چون تو کجاست    گر تو خوشنود تب و خرم صاحب روی زمین
مجد دینی تو براحت و معین الدین حق    چشم دین هرگز نبیند چون همای مجد و معین
هست رسم خوب تو بر جامه ملت طراز    هست رای پاک او بر خاتم دولت نگین
تو نداری در معانی از هنرمندان همال    او ندارد در معانی از خداوندان قرین
تو کریمی چون شناسی او جوادی جو گذار    تو همای کار دانی او وزیری کاربین
هست برج سعد را توقیع تو ماهی منیر    هست درج گوهر را توقیع او در ثمین
رایت ملت بتو منصور شد تا فتح و نصر    خانه دولت بدو معمور شد تا روز دین
هردو را پیوسته توقیع ثبت بر جماعه الجمر    اندر افشان هر دو نعم اجر العاملین
تا که این صدر خراسان و در خراسان آمده    نیست یک دل در خراسان بی سرور و زین
آفتاب شادی را از امید آمد برون    چون بروی آمد به بوان دست اندر آستین
صدر و بدلان شدند انصاف ...    ملک دولت شد ...
روزگار را داد و دانش ...    همچو باغ از ابر نوروزی و باد فرودین
کلک و منشور ...    کور و آهو خسته اند از پنجه شیر عرین
ای بفرموده سخن ...    در دل صافی تو دنیا چو فردوس برین
هرچه از خیرات در گیتی خبر بود و مکان    اندرین عصر از خصال تو عیانست و یقین
اینهمه توفیق کار زد و داشت از زانی ترا    بر سعادت تهای گلی هست بر ما دو تین

کوبر

گرچه بر داشت مهری از نبوت بر کتف    همچنان داری تو نوری از سعادت بر جبین
از کمال حسن زیبد زیور کرسی و عرش    هرچه خوب ... از شمائلت کرام الکاتبین
گرچه من خادم بحضرت همنشین بودم    اشتیاق تست دایم با دل من همنشین
گر درود تو رساند سوی من باد صبا    که ثنای من رساند سوی تو روح الامین
دفتری داری ز شعرم در یمین و در یسار    محضری دارم ز شکرت در یسار و در یمین
هست در خور طلعت میمون تو چشم ترا    همچنان چون تشنه را در خور بود ماء معین
تا که در اسلام تاریخ سنین هست و شهور    بر تو فرخ باد و میمون هم شهور و هم سنین
سال و مه در موکب تو رایت نصرت همای    روز و شب بر در که تو اسب دولت زیر زین

از آن دهان چو پروین مرا شده دو دیده چون پروین    وزان عذار چو نسرین مرا شده موی چون نسرین
روا باشد که نسرین خیزد از نسرین لطیف از ...    ولیکن کی روا باشد که پروین خیزد از پروین
اگر بنماید آن دلبر بچین و هند یکساعت    بریده زلف و خم در خم شکسته جعد چین در چین
شود چون جعد او بر چین شود چون زلف او در هم    رخ صورتگران هند و پشت بتگران چین
رخی دارد دلبر میانی مثل همچون رخ عذرا    لبی دارد دلبر شیرینی همچون لب شیرین
بود در وقت دل یکی فتنه طرازان رخ زیبا    بود در حال بیماری علاج جان لب شیرین
که اندر عشق او بارم ز دیده قطره باران    که اندر هجر او بفروزم از دل آذر برزین
بدین روی از دل و دیده مرا باشد همی هر شب    هزاران شعله در بستر هزاران قطره در بالین
ندارم خواب تا پر خواب دارد نرگس جادو    ندارم تاب تا پر تاب دارد سنبل مشکین
فغان زان نرگس و سنبل که از بیدادشان هر دم    بلا بارید بر عشاق خاصه بر چو من مسکین
نگارین نو آنم سجده ...    که از دیدار او گردد همی مجلس بهشت آئین
چو پیش من کند ساقی مجلس را بیاراید    مرا باشد در این گیتی بهشت روی حورالعین
گرامی دارمش چون چشم روشن بین هر جای    گر او دارد ز هر گر نه بیند چشم روشن بین
برد عالم افروزش مزین شد دل ...    جهان چون حضرت سلطان شد دین ... الدین

عماد دولت عالی ابوالقاسم که قسم او   رسید از مجلس شاهان قبول حشمت و تمکین
علی باصر انسرور که خلق و رسم او ماند   بخلق صاحب معراج و رسم صاحب صفین
حضورش هست چون باد فروردین کرم آنش   خراسان از وجود او چو باغ از باد فروردین
بهر شهری که بگذشتی ز بهر او سرا بودی   اگر ملک خراسان را ز دزدی که و ادین
شدندی بر سپهر و بر زمین از بهر تحفیش   ستاره جمله گوهر بار و مردم جمله گوهر چین
ز نام توسن عالم همی در دست او زین   چنانکه باشد اندر کف رایض لگام کره توزین
ز نور پاک احرام است بیداری سرشک او را   وگر چه هست در خلقت سرشت آدمی از طین
تن دزدی شکافد جان و فاقش چون همی روشن   رگ تقدیر او چون خلافش چون ببر بیش
چو کین او همی توزد جهان با رد شمشان او   نیارستش نبت کرد دشمن بجهد خویش توزد کین
ایا در حیز حکمت ستارا داده کان یکسر   و باد در عهده عهدت دل آزادگان یکسین
نیز تو را باکرده کوزن از پنجهٔ ضیغم   بعدل تو امان باید در از چنگال شاهین
کفایت گر شود محسوس بر شکل یکی میزان   نباشد جز کف و کلک تو او را کفه و شاهین
ز تدبیرت عجب نبود که شاه مشرق و مغرب   بهر روزی ستاند روی از خراسان سوی قسطنطین
کند پای ستوران را شکال از موی بهار فاق   کند زین غلامان را صلیب رومیان زرین
مسلم کرد او را ملک و گنج روم سر تا سر   چنانکه او را مسلم گشت ملک و نقد غزنین
زبیش پادشا محمود سوی با دسته خنجر   شغلی آدمیکان شغل بار دولت و هر برمین
مراد شاه و شهزاده مراد و کام شهزاده   که مشکوری بر دو آن و مقبولی بر دو این
چو در دیوان خاتونی بفرمان شهنشاهی   دو دست زرفشان اندر گرفتی کلک مشک آگین
ز کلک تو عجب دارم که هنگام هنر چندی   همه عالم زبر دارد زر کس ما قه تلقین
اگرچه تیغ و روبین را شناسد هر کسی قاطع   سر او بر زبان گیرد از تیغ و دل و روبین
سر او بر زبان کینی همی از تن جیند ارند   از آن معنی جهان شد پاک داند در بر سکین
چو از تارک قدم بود مظلوم را زار جفت   چو از قطران گهر سازد بود آشور انشکین
کجا اسرار دولت را مردا ملا کند خاطر   چو در دست سخندان کرد گوهر بار آن درین

ایا شهی

ایا شهی که مدح تو بجان گویند داهان   که از تو بهره داهان هم انعام و تحسین
که مدح تو بر خاطر جهان زحمت کند معنی   که در مدح تو مادح را نباشد حاجت تضمین
من اندر دل ز مدح تو فراوان تحفها دارم   لیکن دارم ز دیگر تحفهای تحفه شیرین
قبول خویش کن دانا تا از پرده خاطر   عروسانی برون آرم بکوچ و گران کابین
همی تا باشد اندر طبعها از آفرین شادی   بر آنگونه که در دلها همه غم باشد از نفرین
همیشه طبع احباب تو بادا از آفرین شادان   بقهر دولت سلطان ز نیسان هنر بیشترین
نهاده بر کفت در بزم دیبش روی بیشاه او   همی پرورده مهر و همی پرورده تسکین
دعا گفته ترا دولت چه در سرا چه در ضرا   که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

چون قوام الدین و فخر الدین ندیم مهتران   چون شهاب الدین هم ندیم مهتران
هر کجا باشند گیتی مرا فی چون شهاب   کی عجب گر چون قوام و فخر باشند مهمان
آسمان از اختران گر بر زمین دارد شرف   زین سه نیک اختر شرف دارد زمین بر آسمان
آفتاب و مشتری و زهره زهرا سهم   هر سه در برج شرف گردند جداری قران
با دو سلطان هر سه در خدمت کمی دارد مکان   با دولت هر سه در بیعت کی دارد زمان
دانشش هر دو را نومی کنجد در ضمیر   بخششش هر دو را بیاری نیابد در کمان
هر سه را شمشیر هندی معجزست اندر یمین   هر سه را اقلام مصری ساحرست اندر بنان
باد بر هر سه موافق هم جهان و هم سپهر   تا همی گردد سپهر و تا همی ماند جهان
هر سه از دولت سلطان عالم شاد و خوش   هر سه از اقبال سلطان معظم شادمان
هر سه را حشمت مدام و هر سه را نعمت مدام   هر سه را همت بلند و هر سه را دولت جوان

ای شکوفه سنبل و شمشاد تو را روان   ای نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان
گر ز سنبل زلف تو بر من بند بر لاله زار   گر ز عنبر جعد تو بر جلق بند بر گلستان
لاله سیراب داری زیر مشک اندر پدید   لاله خوشاب داری زیر لعل اندر نهان

تیر بالا دکان ابرو توقی و جعد ترا — من ندیده ستم ز عنبر و غالیه تیر و کمان
چهره تو هست باغ و قامت تو هست رو — باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان
ای میانت لاغر و چشمت سیاه از چه قبیل — روز من چون چشم داری و تن من چون میان
ای دهانت تنگ و زلفت خم‌دار از بهر خلاف — پشت من چون زلف داری و تن من چون دهان
هرکجا باشم ز وصل و هجر تو بینم اثر — در خزان من بهار و در بهار من خزان
هست هجر تو وصل او رجویم اندر امید — هست وصل تو بهجر اندر چه کو اندر زمان
روی تو ماه زمین است و نباشد بس عجب — گر ز نور او خورد تشویر ماه آسمان
فرخ آنکس کو دل صافی بود مانند تو — هنشه یا زمین و منع شاه زمان
سایه یزدان معز الدین والدنیا که هست — دین و دنیا را از و تا مید و فرخاوودان
تا گردان بر کواکب را قرین باشد همی — او بود در دین و دنیا بهترین بختوران
تا قیامت روشنی از دولت او ماشتت — گوهر فخر الملک و فخر الملک و آل ارسلان
ملک را فرمان او کاندر خط فرمان اوست — قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان
طاعت او در خرد بالست چون در تن خرد — خدمت او در روان شایسته چون در تن روان
هر که سر بر خط حکمش دارد و بنهد بر خاک سر — هر که جان بیند نیتش دارد دهد بر باد جان
استخوان در دولت شیخی که هست — نعمت خورد و بزرگ و حشمت پیر و جوان
نیست از مهر تو در آفاق فارغ یک ضمیر — نیست از شکر تو در اسلام خالی یک زبان
آن کردهی کز بزرگان فتحها آرد یاد — خلد اند از هر دری ... آسمان
سربسر دستان نشناسد از همه یاد جهان — چون بخوانند از کتاب فتح تو گلدستان
تا شهر اصفهان در باغی اندر ملک — تو بپای چشم‌ها ... خاک اصفهان
اندر تو شاد و خرم در نهیب تیغ — هم بمصر اندر خروش و هم بروم اندر فغان
خلق را معلوم شد کاندر جهان هرگز نبود — چون تو شاهی ملک بخش خسروی کشورستان
زان دل اصافیست چون خورشید ناید رود — زان کف کافیست چون دریای پیدا کان
نعمت اندر نعمت است و نصرت اندر نصرت است — جنت اندر جنت است و بوستان در بوستان

ملک

ملک فی نعم الاسلام خلق فی دار السلام
خسرو پرویز شاهی بود با احسان و عدل
تا بپاید نور و ظلمت هم برین سیرت بپای
همچنین فرخنده رای و شاد طبع و شادخوار

ای گوهری که سنگ بهای تو است کان
خورده است گوهر تو چو ذره در آفتاب
ای آتشی که در شررت مضمر است آب
چرخی و هست بر سر مردان ترا مدار
چون عقل‌های خویش همچون گردباغ
اندر زبان تمت تازی ترا سخن

آنی که روز حرب سرافرازی از یمین
در باغ کارزار درخت ظفر تو ئی
کار تو در خزانه دل بر نظام بود
در کان ترا خدایگان معجز آورد
میر اجل علی فرامرز خسروی
افراسیاب ملک و سیاوخش روزگار
و هو المؤید الملک العادل الزکی
گشت از مناقب دو علی بخت من بلند
سر گزیده که بدان بود شاد دل
آن بود بر مخالف اسلام کردگار
آن بود مصطفی را در حرب کارساز

مال فی حصن الامه و هر فی ظل الامان
سیرت تو هست این و عادت تو هست آن
تا بماند آب و آتش هم برین عادت بمان
همچنین پر دو بخت و کامکار و کامران

ای آتشی که هست تر آب در میان
باکست کوکب تو چو کوکب بر آسمان
دان جسکری که در دهنت مضمنست جان
نجمی و هست با دل شیران برادران
چون هوش‌های خویش همچو باری اندر دان
و درز دهان دولت باقی تر از زفان
پروین که دید ریخته بر روی پرنیان
دانی که گاه ضرب نسب داری از یمان
دست بلان تر او چمن بارت ارغوان
از بهر دست میر بود آمدی ز کان
وز دست میر مفخر ملک خدایگان
رستم رسوم و موبد معانی و سام سان
اسفندیار دهر و منوچهر دودمان
من عده و دولته ما دار دو کان
شد بر مدایح دو علی طبع من روان
فخر الملک ستوده بدین هست در جهان
وین هست بر مخالف اسلام کامران
وین هست پادشاه را در ملک پهلوان

ای بخشیار ملک و ترا جود اختیار
در راه سیرت تو همی بر خورد خرد
گر تو کمان کشی همی ای میر شیرگیر
آنجا که تو عنان بنهکان کنی بیک
کار نیست کار تو همه جامع بر آمده
واجب شده است مدح تو بر خورد و بزرگ
ای قلعهای عقل ترا دین کوتوال
دانم شنیده تو خداوند حال من
بودم میان خلق چو اشکان تباه
سروی دم فتاده و بر برده برزمین
دارم لقب معزی و بشنید شعر من
میراث هم بخدمت تو آیب پدر
گر گلستان شعر ز بلبل تهی شده است
فرخنده بود      نشاط سیف
فرخنده تر نشاط تو بر من که با فشم
گر پیش شهریار بر آر خشتی نهی
تا بر امید و بیم بود گشت روزگار
باد مخالفان ترا بیم بی امید
چندانکه شادمان توان زیست تو بزی

ای قهرمان ملک ثنا بخت قهرمان
در قدر قدرت تو همی کم شود گمان
بس تیر کو خجل شود و بشکند کمان
در پیش پادشا شکنی
شاه از تو شاد کام و وزیر از تو شادمان
لازم شده است شکر تو بر پیر و بر جوان
ای خانهای ملک ترا تیغ پاسبان
گر وقت بد در تن من بود ناتوان
بودم گرد شهر چو دیوانگان توان
بر آسمان کشید مرا خسرو زمان
چون دید در مدیح ترا نام گهرفشان
المجد فی الشمائل و الجد فی اللسان
بشنو نوای بچه بلبل ز گلستان
جایی که بر جه کنیم و فتح جهانبان
از تو سعادت و شرف عمر جاودان
حاصل کنیم بدولت
تا بر زبان و کوه
بادا موافقان ترا سود بی زیان
چندانکه در جهان بتوان تا ابد توان

از وصل یار مهرگان
هجر یار مهربان گر چهره را زردی دهد
بر چمن پوشد سحاب

چون دم دل دادگان از هجر یار مهربان
بوستان را زرد و زردی وصل یار مهرگان
کرد دیبا پوشش را ورد از نفیر بلبلان

شنبلیدی

شنبلیدی گشت از آشوبش باشد گلزار
آشوب او نهفت گوی شنبلید
بر مرده باشد هیچ اگر
شاه شاهان سایه یزدان ملکسلطان
پادشاهی کز جلالش هست دولت پایدار
او تازه هست همچون دل بتن
در مغرب گذری از مدح او یابی اثر
او خالی نیابی دردن
عقل و دانش [illegible]
همی بندد کمر

زعفرانی گشت از آسیبش درخت بوستان
ابر در آسیب او سرشت گوئی زعفران
تا جوان و تازه باشد دولت شاه جهان
طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان
شهریاری کز جمالش هست همچون تن بجان
جان بمهر و مدح او در ده است همچون تن بجان
در مشرق منکری از خود او بینی نشان
گر زبان از مدح او خالی است بی گزند زبان
خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان
همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان

آن جهاندار که اصل دولت ایام او
لشکرش ناموس صد لشکر بیک تهدید او
صنع یزدان آن کند ظاهر که باشد رای او
گرچه احکام منجم محکم است اندر حساب
استوار از بدی که زو اقلیم و اقلام
کس نیارد کرد با او سرکشی و نوشتی
جان ستانی بخاجر داد [illegible]
تیغ خون آشام او چون [illegible]
چون شد در لعل [illegible]
ذهم او در راه دشمن دام خذلان [illegible]
شهریارا گر مخالف جست در کین تو کام
در غنیمت مایه اقبال بود آغاز او

حجت فتح و دلیل نصرت اعلام او
گشت جهان صد دشمن بیک پیغام او
دور گردون آن کند کاین حکم باشد کام او
در فتوح و در ظفر محکم تر است احکام او
قاسم ارزاق هفت اقلیم گردد اقلام او
تا بود چون [illegible] گردون توسن رام او
راست گوئی دست عزرائیل گشت [illegible]
صبح دشمن شام گشت از تیغ خون آشام او
روی دشمن [illegible]
هر کجا دشمن شود اندر فتد در دام او
نوش نعمت زهر محنت کردی انجام او
۳ در زهر [illegible] مایه ادبار شد انجام او

9 درزرزدی اگه گهر اکنی نگار / خنجر برکشد روده بر بگذرد تو
ازروزه آنچه رفت ترا باد حق گذار / باقی بود موافق خدمت گذار تو
زانجا که دین تست زهی مه که تو شود / پیوسته ماه روزه بود اختیار تو
تا چرخ را ز بهر مدارست بر مدار / جز بر سریر ملک مبادا مدار تو
داح تو مطرب و راوی شکرفشان / تو یار بندگان و خداوند یار تو

ای تخت گاه پادشهی جایگاه تو / آراسته مملکت از تخت و گاه تو
هستی نه بیم شاهی و دولت نه بیم تو / هستی پناه عالم و ایزد پناه تو
ز فخر همه شاهانی و کس نیست فخر تو / شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو
جای بت کین تو که همه زهر داد آب / رفتار دشمنان تو در قعر چاه تو
ماهی که زیر سایه او لشکری بود / منگر که در سر علم تست ماه تو
از آفتاب باز ندانند ترا کسی / گر دارد آفتاب قبا و کلاه تو
هرگه که در شکار و سفر باشی ای ملک / آب روده گرد بشوید ز راه تو
در آب کم بود سبه و لشکری ترا / ابر آید و نثار کند بر سپاه تو
با بخت جاودان تو داده است فر و جاه / گل با یکان بهشت کند فر و جاه تو
در دوستی که بخت تو دارد ترا همی / خواهد که در بهشت بود جایگاه تو
شاها دل تو هست همی وقف نیکخواه / بادید و شاد باد دل نیکخواه تو
تا سال و ماه روز و شب آمد این جهان / فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

ای چرخ پرمنده و مدبر ورای تو / ای اختران چرخ همه خاکپای تو
هر چند روشنند و بلند آفتاب و ماه / دارند روشنی و بلندی ز رای تو
جز گرد کار عالم و سلطان روزگار / موجود نیست در همه عالم ورای تو
مستظهران حشمت و موروث و مکتسب / اصل است نفس پاک و نبیل و گوای تو

بگوار

لیکن ترا همیشه تفاخر بود بجنس / کز نقش خواست دانش و دین و دهای تو
از دیگران بدین سه فضیلت ز یادتست / عز و جلال و مرتبه کبریای تو
نحس زحل همی رود و سعد مشتری / از آسمان برابر خشم و رضای تو
بحر است موج زن صدفی در فشان درو / دست جواد و خامه معجز نمای تو
در زر و گوهر که شوند ترا بنده بی‌بها / هر که که منکر ند بقدر و بهای تو
تحسین کند زمانه چو خوانم مدیح تو / آمین کند ستاره چو گویم دعای تو
هرچند فاردست زبانم ز شکر / امروز عاجز است ز شکر عطای تو
گر من زبان خلق ستانم بعاریت / شکر عطای تو نگذارم سزای تو
چون در کف از سخای تو دارم هزار کان / خواهم هزار جان که سکالم ثنای تو
آری هزار جانی زیبد ترا شنا / چون زر هزار کانی بخشد سخای تو
تا محور سپهر بپاید خجسته باد / روز جهانیان ز بقا و بقای تو
هر گز بدون مباد سر چرخ چنبری / یکدم ز دون رشته عهد و وفای تو

3

چون کشیدی لشکر از ایران به توران اندرون / شد جهان در چشم او چون دیده بهرام او
از بن دندان هزیمت کرد و زبیم تو شد / چون بن دندان افعی موی بر اندام او
تا بود شمشیر شیران تو او را در قفا / هر کجا گامی نهد بر عکس باشد گام او
هست عاشق بر سر اعلام تو نصرت همی / زانکه با اعلام تست آسایش و آرام او
گر نشانی مرخطا خان را سوی درگاه خویش / آتشین گردد ز تعجیل اندرون اقدام او
گر فرستی یکدو جاوش را سوی فغفور چین / مسجد جامع کنند از خانه اصنام او
رفت نوشیروان ما آمد مسیح شاه اندر جهان / از تو عادل تر از هنگام تو هنگام او
هر مسلمانی که طاعت دارد و معاد از تست / نیست از خیر و سلامت بهره در اسلام او
جام کیخسرو اگر گیتی نمود از روشنی / ای ملک آرای تو روشنتر است از جام او
خسروشاهان ترا خوانند می گردان که هست / اختر فرخنده تر از اختر بهرام او

همچو کیوان با خرد راینده و فرمان برند    چون ماه و مشتری و زهره و بهرام او
می خورد از دست تو گر بگذر زنبار برند    سوسن و شمشاد و بید و گل و بادام او
چون بهار خرم و چون بوستانی از زمین    مجلس میمون خویش از عارض بدرام او
از شعاع مجلس تو روشن است ایام ما    هر که زین مجلس بیابد بهره باد ایام او
هست جود و عنایت با تو انعام عددی    تا جهان باشد تو باشی شاکر انعام او

ای روزگار ساخته امور کار تو    روز جهان برآمده در روزگار تو
تو شهریار خسرو و خلق زمانه    و در زمانه نیست کسی شهریار تو
کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش    و یزد نبیل ساخته کرده است کار تو
در زنهار خالق هفت آسمان توئی    خلق زمین بعدل تو در زنهار تو
صاحبقران ملک توئی در تبار خویش    داود همچنان بود اندر تبار تو
سعدین را مقارنه بوده است بر فلک    روزی که آفرید ترا کردگار تو
فغفور چین بیاده بخدمت روان شود    گر بگذرد بکشور چین کیسوار تو
ای چون علی و تیغ تو مانند ذوالفقار    دشمن بباد داده سر ذوالفقار تو
هر کس که آفتاب ترا بنده ای کند    خلاد که او فتد چو فلک در کنار تو
گر بگذری بجانب دریا شهنشها    دریا خجل شود ز کف دره بار تو
در ملت و شریعت پیغمبر خدای    شحنه شد هلال ز بهر شکار تو
شاهان بر انتظار شکار زند خسروا    باشند شکار تو همه در انتظار تو

آمد رسول عید و مه روزه نام او    فرخنده باد بر شه گیتی سلام او
سلطان جلال دولت باقی معز دین    شاهی که هست دولت و دین زیر نام او
فال جهان خجسته و کار دین تمام    از همت خجسته و عدل تمام او
امید مقام دولت او ساخت آنکه    خرد هم آدمی نرسد در مقام او

کر ذوالفقار



گر ذوالفقار در کف حیدر خزیده    و در دست شهریار که کین حسام او
گر خسروان کشند عدو را بهر دوام    تیغ است زهر خسرو و تیر است دام او
شمشیر شهر او چو برون آمد از نیام    باشد دل و دو دیده شیران نیام او
آب بلند او چو فتاد از زمین جبل    سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او
جوید همی کلاه غلامش بهر شام    تا افسری کند ز کلاه و غلام او
اگر داد روزه سلطان پیام عید    سلطان بنجر داد جواب پیام او
هر شب که جام آب کف بر نهد فلک    خورشید و ماه را حسد آید ز جام او
گوئی که از بهشت فرستاده هر شبی    بر دست جبرئیل طعام و شراب او
کانست کام بنده معزی بوجه شاه    کو هر همی برند حکیمان بکام او
تا هر که مؤمن است برد واجب است حج    بر کعبه نیست قبله بیت الحرام او
با دادم عدل شهنشاه و روزگار    واسوده باد مملکت و عدل ام او
روزه برو مبارک و روشن همه چو عید    کارش بکام و دولت و دولت بکام او

تا دین مصطفی است تو هستی قوام او    تا کعبه باد شاه است تو هستی نظام او
هر کس که او امام جهانست از علوم    چون منکرم توئی بتحقیق امام او
بر فتح قادر است حسام خدایگان    زیرا که هست ملک تو بار حسام او
از دولت و کفایت و تدبیر رای تست    در شرق و غرب سکه و خطبه بنام او
گر قبله شد مقام براهیم در عرب    اندر عجم رکاب تو شد چون مقام او
بار از کان که دشت تو بیند بگاه جود    باشد محال بر لب دریا مقام او
تا ابر نوبهاری دیده است دست تو    از شرم خوی گشاده شد است از مسام او
چون مرکبت بجنت تو چرخ زود گرد    هستند اختران همه طرف ستام او
با او تو مجره و پروین و فرقدین    نعل است و سنگ و مقود و زین و لگام او
با دست مرگ تو که درندگی سبک    بیهوده گشت مشرق و مغرب بکام او

هو

ابر بیت بخلاف که در سیل و در صهیل — خنجر ز برق و رعد در کام و در کام او
گردون شعبدت و جهان نیست گرزن — خالی ز رنگ شعبده بر دوام او
او صید تست اگرچه زمانست صید او — او رام تست اگرچه جهانست رام او
از دشمنت همی کشد ایام انتقام — تو ساکنی و فارغی از انتقام او
گردون در امید چو بر دشمنت بست — زنجیر و غل کرد عروق و عظام او
دست اجل چو تیر کند تیغ دشمنی — جز جام دشمنانت لب ارزو بام او
چون روزگار دست حوادث بگسترد — جز پای حاسدانت نباشد دام او
باد شمال چون سوی دولت گذر کند — آرد بمجلس تو درود و پیام او
چون دولت اهتمام نماید بکار خلق — گردد بهمت تو تمام اهتمام او
هر کو ز روی عجب کند با تو احتشام — باطل شود ز حشمت تو احتشام او
آنرا که احترام کند رای شهریار — افزون شود بحرمت تو احترام او
کعبه است درگهت که همه خلق روزگار — بوسه دهند بر در و دیوار و بام او
بیدار را بیاد تو باید گذاشت شب — تا روز در مشرق اقبال نام او
هر کس که عقل و فضل ترا اندکی کند — باشد ز عقل کامل و فضل تمام او
جز تو که داند از وزرا در همه جهان — ز روی قبول شرع صلوة و صیام او
کمتر گرت شود ز ازاده غلام — خواهد همه در همه که باشد غلام او
[illegible] اکری از آن تو برا کند سلام — باشد همه سلامت از در سلام او
حبل متین بنده معزی مدح تست — واجب کند بحبل متین اعتصام او
چون مدح تو کند سبب اعتصام خویش — تا حشر گشت سبب اعتصام او
آنرا که تو قبول کنی در دعای خویش — ایزد کند قبول صلات و صیام او
از آسمان اگرچه کلام آید از نخست — بر آسمان رسید مدحت کلام او
در قوت از شراب و طعام است خلق را — شکر و ثنای تست شراب و طعام او
انگشتری و خاتم تو بر دوام او گذاشت — بگشای دست همت و بگذار دام او

ما کار

تا کی زنم بجام جم از روشنی مثل — یکقطره می ز جام تو بهتر ز جام او
می خور ز دست او که بنفشه است و سرکش است — زلفین مشکبوی و لب لعل فام او
در حاسدی ملام کند مر ترا همی — تو می ستان و باک مدار از ملام او
تا شاه را نشاط بود چون خورد مدام — بر طلعت تو باد نشاط مدام او
رای و کفایت و هنر تو دلیل او — بر دولت مؤید ملک مدام او
تا روزگار هیچ همی بود درست — بر دست امر و نهی تو بادا زمام او
دینی که از علوم تو آراسته شده است — تا دامن قیامت بادی قوام او

نوبهار و آفتابی ای مبارک پادشاه — نوبهار ملک و دین و آفتاب تخت و گاه
جز تو در عالم ندیدم نوبهاری با قبای — جز تو در گیتی ندیدم آفتابی با کلاه
داد دادن رسم تست و — نام جستن کار تست و نامور
اصل شاهی گر بپا باشد توئی اصل هنر — پشت شاهی گر بپا باشد توئی پشت سپاه
ز آتش خشم تو بدخواهان همی گویند وای — زاهن تیغ تو بدگویان همی گویند آه
روز رزم از تو چنان ترسند شاهان دلیر — چون گنه کاران بروز محشر از بیم گناه
پیش تو دشمن چنان باشد بروز صف — همچو پیش باد باهی یا چو پیش کوه کاه
دشمنانت را همی بینم ز محنت چار چیز — اشک سرخ و روی زرد و سر سپید و دل سیاه
دوستانت را همی بینم ز دوران چار چیز — سعد بخت و روز برخ و فر مهر و نور ماه
ای شهنشاهی که هستی داور یزدان پرست — ای خداوندی که هستی خسرو یزدان پناه
آمدی مهمان فرزند وزیر خویشتن — آن وزیر ملک بخت و کدخدای نیک خواه
آن وزیری کو همی صافی کند ملک جهان — آن وزیری کو همی باقی کند ملک اله
همچو رضوان آمدی مهمان فخر الملک خوش — چون بهشت از رای تو این مجلس و این بزمگاه
تا بجز یم زین افتخار و زین شرف تا روز حشر — دوده اعقاب فخر الملک آفرین جاه
تا تو کار بندگان خود چنین سازی تمام — تا تو حق چاکران خود چنین داری نگاه

بندگان تو چنین دارند جاه و منزلت
چاکران تو چنین دارند قدر و پایگاه

دشمن دولت گدازانه هر که او دارد هنر
آب جیحون بگذراند هر که او دارد شناه

تا که باشد آدمی در عالم و دیو و پری
تا که باشد خاک و باد و آتش و آب سیاه

در سعادت باد با هر جا که باشی روز و شب
در سلامت باد با هر جا که باشی سال و ماه

شاهی و شادی تو داری تا جهان ماند بمان
همچنین از تخت شاد و همچنین بر تخت شاه

شهریاری بر سر دولت شماری کرده
در بهار از شادی و رامش بهاری کرده

تا شنیدیم از بزرگان قصه هر روزگار
روزگار تا به از هر روزگاری کرده

جستی شکر خدا را کرده دین را عزیز
نیک نامی حسبت یادگاری کرده

پادشاهان بیشتر گر رسم نیکو داشتند
تو در رسم پادشاهان اختیاری کرده

در جهانداری حصار از سنگ و آهن ساختند
تو ز بخت و عدل و دیانت حصاری کرده

تا ز تو داده است یزدان هیبت و فر علی
تیغ گوهر دار را چون ذوالفقاری کرده

کی توان خواندن ترا چون رستم و اسفندیار
تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کرده

هست اندر لشکر تو صد هزار اسفندیار
هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده

در همه کاری ترا فرخنده میمون است فال
لاجرم میمون و فرخنده شکاری کرده

چون سپهری کرده خاک زمین از لعل ناب
در سیاهی دشت را چون کوهساری کرده

من چنان دانم همی گر چون تو گیرد جلال
کوهسار و دشت را چون لاله زاری کرده

ای خداوندی که بخت دولت بر گردون سوار
بنده بر مرکب دولت سواری کرده

گوش دولت بشنود چون من ثناگویم ترا
کز هنر در گوش دولت گوشواری کرده

تا جهان باشد بمان در نوبهار روزگار
زانکه در گیتی بدولت شهریاری کرده

در سعادت باش با هر جا که باشی یک نحت
کز سعادت بخت را آموزگاری کرده

ای خداوند

ای خداوندی که در روی تو هست عین داوری
رکن اسلام و معز دین پیغمبر تویی

ملک را خاتم تویی و بخت را افسر تویی
دهر را والی تویی و خلق را رهبر تویی

آن کجا خاتم بود شایسته خاتم تویی
وان کجا افسر بود شایسته افسر تویی

گر به خیبر یافت حیدر در دو دست ذوالفقار
در عجم با تیغ هندی نایب حیدر تویی

آنکه او با نصرت دین خدای بند دیگر
وانکه او بر عالم از نعمت یاد دیگر تویی

وانکه او روز غزو اسلام بر دارد ستم
وانکه او ضربت نهد بر گردن قیصر تویی

از جلیبا و جت دیگر کو در کسری دوم
تا که قهر از جلیبا و جت دیگر تویی

هفت کشور را تویی سلطان و لشکر زو
در میان هفت کشور مقصد کشور تویی

حاجت نیست از قدر و مقدار تو هم آدمی
تا میان عالم اندر عالم دیگر تویی

آنجهانداری که خورشید فلک مرکب تو
وان شهنشاهی که شمشیر ظفر خنجر تویی

چون کمان گیری سحاب صاعقه پیکان توست
چون کمر بندی سپهر مشتری پیکر تویی

در مبارک دست تو شمشیر گوهر دار تو
سد اسکندر بود زیرا که اسکندر تویی

رزم را شمشیر تو دارنده گوهر بود
تا بهمت بزم را بخشنده گوهر تویی

زر و سیم و خطبه و منبر سر افرازند از تو
تا جمال زر و سیم و خطبه و منبر تویی

خلق دنیا پرور در نعمت همی تن پرورد
زانکه سلطان نکوکار رهی پرور تویی

هر زمان از آسمان آید پیام جبرئیل
کای لشکر نور از بهشت عدن جوهر تویی

خسروا شاها کرامت عمر باقی بسر
تا قیامت وارث عمر جهان چاکر تویی

جان او هر ساعتی گوید که ای فرزند من
پیش سلطان جهان حق را تو در خور تویی

گر معزی خوانیم ای تو معز دین حق
بخت گوید ای معزی شاعر سرور تویی

چون بهم بر بزم در خدمت شاه جهان
آسمان گوید که تاج شاعران یکسر تویی

پا در و دارنده عمر تو با داکردگار
زانکه دین ملک را دارنده و یاور تویی

تا جهان باشد بساط عدل تو گسترده باد
زانکه شاه عدل و سلطان سخاگستر تویی

شاها بسعادت آمد فرخنده مهرگانی    در فرخی و شادی در دولت و جوانی
گر جشن مهرگان نیست امروز بس چه باشد    از عدل تست ما را امروز مهرگانی
دیدار تست ما را روشن چو آفتابی    دیوان تست ما را عالی چو آسمانی
از تو هست گوئی در هر سری چو چشمی    مهر تو هست گوئی در هر تنی چو جانی
گردون چو تو نبیند در ملک شهریاری    گیتی چو تو نبیند بر خلق مهربانی
ای بر حصار دولت عدل تو کوتوالی    وی در سرای شاهی تیغ تو پاسبانی
آن کیست کو بشاهی بر تو کند کمینی    وان کیست کو بمردی بر تو کشد کمانی
بی حکم تو نگردد شیری بمرغزاری    بی امر تو نپرد مرغی در آشیانی
گر اهل مصر ترسند از تیغ تو خیالی    وز قوم روم یابند از بهر تو نشانی
در مصر کس نبیند حصنی و دستکالی    ور روم کس نیابد دهقانی و دهکانی
از درگهت غلامی ور حاسدت سپاهی    از لشکرت سواری ور دشمنت جهانی
هر نصرتی و فتحی کز تو شود مهیا    در چشم بد سگالت تیری است یا سنانی
هر کس که سر کشیده است از خط و طاعت تو    صد درد بیش دارد در زیر هر استخوانی
از خدمت تو سود است شاه و بنده را    هرگز نبود کس را بر خدمتت زیانی
اجرام آسمان را گر نیست خدمت تو    فرخنده روز داری پیروز تر جهانی
شاها خدایگانا از گفتن مدیحت    بر عنبرست گوهر جشن تو هر دهانی
از فر دولت تو شکفت اگر ببارد    عنبر ز هر دهانی گوهر ز هر زبانی
شکفته باد شاها بزم تو تا قیامت    خرم چو لاله زاری زیبا چو گلستانی
باری چنین که هستی شاهانه کامکاری    بادی چنین که هستی بایسته کامرانی
تا هست تخت و دولت هرگز مباد خالی    تخت از بر تو روزی دولت ز تو زمانی

هست گوئی بحکم بار خدای    آفتاب از زمین بحجره سرای
آفتابی که دید در گیتی    بر نهاده کلاه و بسته قبای

سایه ایزدست

سایه ایزدست شاه جهان    آفتابی که هست ملک آرای
سید خسروان ملک سلطان    شاه ملک ارجمند کارگشای
شهریاری که رای روشن او    چون یکی آینه است عدل نمای
هر کرا آن آینه بگیرد رنگ    کس نگوید که آینه بزدای
خشم و تیغ شه خدای بیت    گر ببیند حسود یاوه درای
ز آهن و تیغ شاه گوید آه    ز آتش خشم شاه گوید وای
مختصر چند بیت خواهم گفت    اندرین بزمگاه روح افزای
میهمانان و میزبانان را    دیده اندر شنیده اندر جای
دیده یا شنیده هرگز    ای جهان دیده زین بجای
چون وزیری که دولت اندر گفت    هم همی بخش و هم همی بخشای
آنکه از دانشش درست شده    قول صاحب حدیث صاحب رای
نه عجب گر بفر دولت شاه    این مبارک وزیر عالی رای
بکشاید بقصد خانه خان    لب نتابد ز قصد رایت رای
ای وزیری ای شهنشه عالم    ای ولی پرور عدو فرسای
بر معادات تو که ساید دست    با مباهات تو که دارد پای
تا که اندر لغت همی خوانند    ماه بر زبان ترکی آی
شاد باش ای بزرگوار ملک    شاد باش ای بزرگوار خدای
تا بماند جهان تو نیز بمان    تا بپاید زمین تو نیز بپای
هوش تو سوی شادی و رامش    گوش تو سوی چنگ و بربط و نای

اگر بداد بود نام شاه دادگری    وگر بتاج بود فخر شاه تاجوری
چو روز بزم بود آفتاب با قدحی    چو روز رزم بود آسمان با کمری
ملک بقدر بلند است چون فلکی    عمر نه ولیک بعدل تمام چون عمری

موافقت کرد او ترا قضا و قدر … بگردون کمیل قضائی و نایب قدری
اگر جمال و هنر مایهٔ ملوک بود … تو آفتاب جمالی و سایهٔ هنری
وگر بباید خوشنودی خدا و پدر … تو اختیار خدا و ستوده پدری
رسوم داد تو داری و جمله ملک تراست … به بخشش از بر بردن رسم و رده ملک گری
وگر بقول تواریخ سکندری ملکا … وگر بقدرت باری سکندری دگری
رکوهر تو چو داود را نبود فرزند … که تو نبیره داود دار سلطان گهری
چنانکه بود سلیمان نشسته داود … تو در سرای سعادت نشسته بر پدری
اگر بدولت عالی نشسته بر تخت … بهمت عالی ز عرش برگذری
ز بسکه تیغ تو لشکر شکست و قلعه گشاد … در آن نشد که خداوند نصرت و ظفری
اگر مخالف تو باد داشت اندر سر … بباد داد سر خویشتن ز خیره سری
رسول را و اولوالامر اندر بهشت فخر کنند … که فخر دین رسول و بشیر هر بشری
[illegible] همه از آسمان فرو بارد … اگر سحاب بیابت ز آسمان گهری
[illegible] که فضل خدای جهان ستر است … به تیغ تیز تو خلق خدای را سپری
[illegible] همه خسروان حرزه فروخت … که زر ز شرح فرودتی و نام نیک خری
[illegible] طن که در و سایه سعادت تست … برآن وطن بخواند گذشت دیو و پری
[illegible] ستو در وی خور فرشتی [illegible] … برآن امید که گر راه روی او سپری
کتاب و بند و معرفتی در خزانهٔ تو … نبود گوهر حکمت ز خاطر گهری
[illegible] تیغ تو نقطه دری همی کرد … که در تیغ تو با گیره گشت نقطه دری
[illegible] بودار خوان و هر زبان گوش … لب ان عارض و زلفین و برگ کاشغری
[illegible] ترا با دلهو و سرور و سرور … مخالفان ترا باد مرگ و مویه گری

مهذب ملک و الب ارسلانی … جهان را خداوند و صاحبقرانی
باصل و نسب پادشاه زمینی … بعدل و هنر شهریار زمانی

شه شیر

شه شیر بندی و کشورکشائی … شه بال بخش و کیهان ستانی
بدیدار روشنتر از آفتابی … بمقدار عالی تر از آسمانی
چو تقدیر بر نیک و بد کامکاری … چو خورشید بر بحر و بر کامرانی
قبادی و گر بونیانی قبائی … جهانی و گر در میان جهانی
بشمشیر آفاق را کدخدائی … بتدبیر بهرام را اثر جمانی
برزم اندرون شیر گوهر نمائی … ببزم اندرون ابر گوهر فشانی
چو نور ایکانی دهی زر و گوهر … بداندیش تو جان دهد رایگانی
اگر قهرمان هنر عقل باشد … تو اندر هنر عقل را رایگانی
تو اندر دل شهریاری بصیری … تو اندر تن بخشیاری روانی
ز خارا همی بره بیرون گذاری … از آهن همی تیر بیرون جهانی
ترا گهتیبین ظفر داده دولت … همی مهره فتح و نصرت ستانی
گردون سیاره و دور گردون … گهی مرگ باشد گهی زندگانی
تو گردون سیاره در دست داری … که سیاره تیری و گردون کمانی
گرفتی لشکر سال ایران و توران … نمودی دل دور الب ارسلانی
گرفتی دگر سال هندوستان را … بتیغ گهر وار هندوستانی
ملک مژده داده بست مرجهان را … که دریا دیه آب دجله برانی
ایا پادشاه جهانبخش عادل … همه جنس داد مار انشانی
که در رزا متم پادشاهی بیاید … پدید آورد عدل نوشیروانی
کند نام او فتح را ام همانی … کند تیغ او ملک را پاسبانی
اگر راست باشد حدیث پیمبر … پدید آید آن پادشاه و توانی
ز عدل تو اندر میان بیابان … کند میش با گرگ بازرگانی
بجائی که با هم رفیقی مبارز … همی با سلامت رود کاروانی
نداند کس اندیشه خویش در دل … بدان سان که تو در ز عالم بدانی

گر از تو پرسد کسی راز عالم    چو الحمد و چون قل هو الله بخوانی
معانی بنام تو نازد همیشه    چو بنده معزی بنظم معانی
بگاه معانی ترا شکر گوید    که نیکو بود شاعری و جوانی
همی تا گل بوستانی بروید    به پیش تو بادا گل بوستانی
همی تا گل زعفرانی بخندد    بدست تو بادا می زعفرانی
بماناد تا فرخی و سعادت    دل و دولت و عمر تو جاودانی

سپهر اهتمام ارجمند رهی    ستاره سپهی و آفتاب انجمنی
بمجلس اندر گوئی که مهر بر فلکی    بموکب اندر گوئی که سرو در چمنی
ز عاشقان منم اندر جهان که آن تو ام    ز دلبران توئی اندر جهان که آن منی
بروی خوب شدی چون پیمبر چاهی    که پیمبر چاهی که در چه ذقنی
خوشست یاسمن و عنبر ای دلبر    ببوی عنبر ناب و بموی یاسمنی
ندید هیچ کسی سنگ در میانه سیم    چرا تو سنگدلی ای نگار سیم تنی
خمیده داری زلفین و تنگ داری چشم    بزلف چون کمری و بچشم چون دهنی
بغمزه دل بری و جان ربائی از بر دن    مگر بغمزه چو تیر شهنشه زمنی
خدایگان همه خسروان معز الدین    که روز رزم کند تیغ او سپه شکنی
یکی گوهر تیغش نگر که گوئی هست    باهن یمنی در ستاره یمنی
مخالفی که زکبر و منی سر افرازد    ز بیم او نتواند نمود کبر و منی
چو گرز شصت منی را بگیرد و اندر دست    هزار مغز بکوبد زگرز شصت منی
شهنشها ملکا شیر و آتش جوانم    که آتش طرب انگیز و شیر تیغ زنی
سپاه دار رسولی و سید الملکان    بیک دو لشکر بقا و لشکر فتنی
همیشه پیشه تو کین دین و نشان سنت    که شاخ عدل نشانی و بیخ جور کنی
خدنگ تست شهاب مخالف اهرمنی    بدان شهاب تو دایم ملال اهرمنی

بهر کی

بهر کی صدفست و تو در آن صدفی    جهان یکی بدنست و تو روح آن بدنی
بجنب پادشهی بر ز دولت خویش    یکی جهان و دگر بر قبا و پیراهنی
چنانکه بر فلکست آفتاب و زهره و ماه    توئی که ما دو بنزد شان دامان دین و وطنی
سپاه و ملک تو داری و شرق و غرب ترا است    سزد که می خوری و شادی و نشاط کنی
و گر شکار کنی هم ترا سزد زجهان    که در شکار نه گور شش همی فکنی
خدایگانا گوئی که مدح تو صنمیست    که طبع بنده معزی همی کند شمنی
همیشه تا بود از نسل حیدر کرار    میان آدمی اندر حسینی و حسنی
زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار    بنو زمانه مهیا و دولت تو همی
خدای کرده بکام تو بخت فرزندان    که تو ز بخت همایون بکام خویشتنی

چو تو ندیده نه بیند زمانه سلطانی    چو تو نبود و نباشد بهیچ دورانی
فلک نیارد چون تو دگر خداوندی    جهان نه بیند چون تو دگر جهانبانی
هر آنکسی که پرستد بجز تو شاهی را    همی پرستد جز کردگار یزدانی
بغرب تابع فرمان تست هر ملکی    بشرق بنده فرمان تست هر خانی
مرا ندرک نیامد که شد مسخر تو    عراق و رومی و شامی و هم خراسانی
فزود همت تو تا شد ار بود آرد    بجای هر شهری کرد کار کیهانی
تو آفتاب جهانی و مر ترا هر سال    بگرد گیتی چون آفتاب جولانی
خدای عالم از اسرار آسمان دارد    که در زمین چو تو هر گز نبود سلطانی
اگر بروم بخوانند نامه آت یکبار    صلیب را نبرد سجده هیچ رهبانی
دگر نشان تو جا ندارد بر سوی ختن    بچین نماند بر تخت هیچ خاقانی
عجایب و هنر و دولت تو زان بیشست    که بر ثنای تو قادر شود سخندانی
سرا بنا شد جز پیش تخت عالی تو    چنین درخت و چنین مجلس و بستانی
اگر چه ایزد در هنگ کرد یا سرهنگ    بدولت تو همه نعمتی و [illegible]

ازین بزرگترش نعمتی نداد خدای     که داد ویرا خلیفه چون تو جهانبانی
نثار کرد بسی نعمت و دریغ نیست     وگر دهی بدل هر یکی دگر جانی
ز نیک عهدی تو بر تو هیچ تاوان نیست     ز میزبانی او نیز نیست تاوانی
خدای حافظ تو باد و آن فرزندان     ز عمر بر سر تو هر زمان گل افشانی
مباد هرگز در مجلس تو اندوهی     مباد هرگز در دولت تو نقصانی
تو پادشاه زمانی و در زمانه مباد     برون ز حشمت و فرمانش هیچ فرمانی
ز من دعا و ثنا و ز جبرئیل آمین     که جز ثنا نبود طاعت ثنا خوانی

ای بر چهار ده عارض آفتاب و مشتری     آفتاب و مشتری را من بجانم مشتری
داری از سنبل نهاده سلسله بر ماه     داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری
از سر زلف سیه با حلقهای سنبلی     وز خم جعد شکن با تودهای عنبری
تا ندیدم زلف مشکینت ندانستم که هست     حلقه حلقه بر چهار مشتری
لاله گون رخ تو دارد دیده من لاله گون     عنبر زلف تو دارد قامت من چنبری
نقش کشمیری نماید در نشست روی تو     پیش ابروی تو باشد پیش بت کشمیری
تا نگار ایزدی بر عارضت گشت آشکار     گشت پنهان زیر خاک اندر نگار آزری
گر بچین از صورت رویت یکی نسخه برند     بتگران چین همه توبه کنند از بتگری
خدمت تو واجب آمد بر همه یک اختران     زانکه تو در خدمت شاهنشه نیک اختری
خسرو دنیا ملکشاه آنکه شهزاده است     دین و دولت را ز شمشیرش پناه و یاوری
هرچه باید خلق را از حشمت و فر و سریر     ایزد آن جمله بداده است بجز پیغمبری
تیغ او هر آدمی را رام کرد اندر جهان     از پری و دیو تا کی از جم و انگشتری
صحبت دیو و پری واجب نباشد در خرد     آدمی را رام کردن بهتر از دیو و پری
در هنر دیگر استادی مدح او اولی ترست     از هزاران داستان نیمی و تو دری
آن بزرگان که بودی در که ایام او     خط هندی پیش او در بندگی و چاکری

ای نازا

شهریارا تخت تو گویی سپهر دیگرست     زانکه تو بر تخت گویی آفتاب دیگری
آفتابست ذات تو کی آنکه سپهرست بر زمین     بر سپهر او داورست و بر زمین تو داوری
او ز گنبدها که دارد در چهارم گنبدست     تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود     گر بچشم همت اندر آب دریا بنگری
ور شرف بر شاخ طوبی سر فرازد هر درخت     چون تو از بهر تماشا بر سر بستان بگذری
بخورد طوطی الغیب و خور البیک و الب ارسلان     حاضر آید در نعیمی تا تو تنها میدری
ملکه تو ز پیش از نسبی عادل ترکان خسروان     جمله دنیا پروران بودند و تو دین پروری
آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد     تا بساط شهریاری بر ثریا گستری
تا بحشمت کامرانی تا ز نعمت برخوری     تا ز دولت شاد باشی با ز نعمت برخوری

نبود چون تو ملک در جهان جهانداری     نیافرید خدا بجهان ترا یاری
خجسته باید دیدار تو بعالم در     خدایگان چو تو باید خجسته دیداری
تراست ملک سزاوار و تو نیز چنین     خدای ملک به بخشد بشاه سزاواری
بروز تو همگی رسید و روز بدی     میان جنگ و بدار تیغ تیز دیواری
اگر بروم شود یک مبارز از هیبت     بی نماند در ملک روم زناری
موافق تو باقبال تو سر افرازست     مخالف تو نباشد مگر نگونساری
مراد کار تو دولت چنان همی سازد     که در جهان نرود جز مراد تو کاری
بما دولت نعمت خدای خدمت کرد     بمال گشت جمال ترا خریداری
درخت و باغ و عمارت که ساخته است ترا     ز باغ وقف گیری بهشت پنداری
چنین درخت و چنین باغ تا جهان است نیست     کسی نداد نشان و ندید دیاری
ز زر ناب دگر بر درخت طاوسی     میان باغ زیاقوت سرخ گلناری
نشست بر سر صندوق با ز نغره زنان     نمود با دم طاوس خوب رفتاری
چهار گاو دو مرد در میانه باغ     همی زنند و کمند درخت نجاری

همه جهان چو یکی نقطه‌ایست در کف تو
کرد نقطه ز حکمت کشیده پرگاری

تو جام و باده و حباب کون کرده‌ئی
مخالف تو بدست بلا گرفت زاری

ای چشم جفاکاری چشمه ز وفاداری
بنمای وفاداری بگذار ز جفاکاری

آشفته‌ام از عشقت بیهوده چرا رنجی
آزرده ام از هجرت بیهوده چه آزاری

سیم است مرا در چشم از حسرت و غم خوردن
مشک است ترا در زلف از کشتی و عیاری

ما هر دو همی دانیم در صنعت باریدن
من سیم همی بارم تو مشک همی باری

ای روی تو با خوبی ای خوی تو با زشتی
کردار چنین داری گفتار چنان داری

گفتار تو بیداری دارد صفت از رویت
دارد نسب از خویت کردار تو بیزاری

در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت
در هجر تو ای کودک تا چند کشم خواری

من جنگ ترا کیسه آرام دل انگارم
تو صلح مرا کیسه تیمار دل انگاری

چو هم تو بزدگی در حسرت و در غیبت
جوئی تو ز من دوری در مستی و هشیاری

یکبار کی از عاشق دوری بتوان جستن
لیکن نتوان بردن ایدوست بهمواری

گر نیست مرا یاری از تو صنما شاید
در خدمت سلطان ار هست مرا یاری

شاهنشه دین پرور سلطان فلک اختر
شاهی که ز جباران بستد همه جباری

شاهی که شد از عدلش پیدا همه عالم را
آثار جوانمردی اسباب نکوکاری

شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن
شد کار مسلمانان از دولت او کاری

هر کس که بدرش خواهد مقهور شود والله
از آفت و در سختی از محنت و بیماری

عمر همه مکاران رو شد چو تن بیجان
روز همه غداران رو شد چو شب تاری

حکم است روان او را سختیست فلان او را
با او نتوان کردن مکاری و غداری

تا ملک جهان باشد یا این ملک عادل
خورشید جهاندران بر تخت جهانداری

آسوده کنو خواهش در نعمت و آسانی
فرسوده مباد نیش در سختی و دشواری

کفت تابنده

گفت تابنده ز گردون معالی قمری
گفت تابنده ز دریای معالی گهری

سال تو فرخ و فرخنده شد از شکر آنک
ملک العرش عطا داد ملک را پسری

ملک باغی است در آن باغ ملک است شجر
شجری تازه که آورده نو آئین ثمری

همه آرایش باغ از ثمر و از شجر است
ایت میمون ثمر و ایت همایون شجری

وین کجا هست که تا گوش بزرگان جهان
نشنیده است ازین بهتر و خوشتر خبری

آنکه در ملک بدین سور همی مژده دهد
هست گوئی سخن اندر دهن او شکری

از ثری تا ثریا همه جشن است کنون
ور ثریا همه سور است کنون تا ثری

گر ملکشاه ز دنیا بسوی عقبی شد
آنکه آمد بسعادت سوی دنیا دگری

آمد آن پاک نژادی که سوی طالع او
هست سعدی فلک را بسعادت نظری

آمد آن خسرو عادل که با انصاف و بعدل
از جهاندار بشرست سوی هر بشری

آمد آن شاه که در دولت و دین خواهد بود
همچو جد پدر خویش بحق دادگری

مملکت گیرد و لشکر کشد و گنج نهد
هست در طالع او زینهمه معنی اثری

شهرها را تو در حشمی و بر تست بسر
ابلهشانیه و بالیته در حشمی و بری

نه عجب گر پسری چون پسر تو نبود
که نبود از ملکان چون پدر تو پدری

هست در بزم تو هر روز دگرسان طربی
هست در رزم تو هر روز دگرگون ظفری

بارها عزم سفر کرده ام از بهر ظفر
وادستی بجز با ظفر از هر سفری

گر نفعود فرستی ز غلامان سپهی
ور بچنبال فرستی ز سواران نفری

هر دو آیند میان کرده کمر در کار
پیش تو لیکن بخدمت بمیان بر کمری

نه هد دل بخلاف تو کمر تیره ولی
نکشد سر ز وثاق تو کمر خیره سری

در مصاف فزع و مشعله حشر بود
آنکه آورد به بزم تو ز توران حشری

گاه یکبار بر آمد ز دل اعدا دود
گر رسد در آتش تیغ تو با عدا شرری

هر که بکشد بخلاف تو کند دیده فراز
نبود تا بقیامت شب او را سحری

تیغ تو خلق جهان را ز بلاها سپر است
در جهان هر تو که کرده است ز تیغی سپری

چشم بر جود تو دارد همه خلق جهان / که جهان جمله بچشم تو ندارد خطری
گرچه اندیشه ز هر چیز فلان برگذرد / چون بقدر تو رسد نیز نیابد گذری
نیست ممکن که نظیر تو بود اهل ملکی / نیست ممکن که چو یاقوت بود هر حجری
دانشت هست دلیری و جوانمردی هست / بیشتر زین نبود در همه عالم هنری
تا جهانست تو بادی ملک تاجوران / بر رکاب تو نهد چهره هر تاجوری
شادمان از تو نظر در سر این حال پدر / بخت در بزم تو بگشاده در فردوس دری
جام زرین تو پر گشته ز یاقوت روان / ساقی بزم تو یاقوت لب سیم بری

آن بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی / مجلس ما خرمستی کار ما زیباستی
خنده و دشنام یاری که از نامش جانفزاست / عیش او خوش نیست با ما کاشکی با ماستی
گرچه می خورده لبت از مستی نخواهد او رسید / هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی
گر بدو پیداستی از مهربانی یک نشان / صد نشان از مهر می بر روی او پیداستی
گر بگردستی دل ما دی بوصل او نشاط / در غم هجران او امروز نابرجاستی
دی از او در وصل امروز داد وعده او / کاشکی امروز ما با وعده فرداستی
در خم زلف و گهرهای کلامش روز و شب / مشتری در عقرب و زهره در جوزاستی
وصف او هستی ممیز راست چون وصف پری / گر پری را گرد سوسن عنبر ساراستی
نعت او هستی بر آن است چون نعت صنم / گر صنم را گرد مرجان لؤلؤ لالاستی
بی رقیبستی آفتاب اندر فلک تنها چو / آفتاب دیگرستی کاشکی تنهاستی
بر فلک خواندی شهی کو نشستی آفتاب / گر نه زیر سایه تخت شه دنیاستی
افسر شاهان ملک سنجر سلجوقیان / آن گهر بخشی که گوئی دست او دریاستی
گر ندانستی که جوید که هر کس از در او گهر / بوسه دادن دست او هرگز کراباراستی
گرچه نام تخت منشوری در بیادی خدای / در سر منشور او نام ملک طغراستی
ماه اگر هستی برابر با منجوق شاه / چرخ کیوان زیر چرخ ماه بر بالاستی

در فزونی

در فزونی سپهر از وصف و هم فیلسوف / قدر او همتای قدر شاه بیهمتاستی
دولت عالیش اگر هستی درختی سرفراز / بیخ و شاخ او بجابلسا و جابلقاستی
بازوی شاهی گر ز دست … روز جنید / مخلب و منقار ایشان در قبا خضراستی
در سر اعدای او در خاک جهان نیستی / در خم چوگان او گوی از سر اعداستی
پیکر پیل ست اسپش او لیکن کالچنگ / پیل او گر بر زدی گرد در صف هیجاستی
چون عرق کردی تو گوئی سیل در وادی آستی / چون سبق جستی تو گوئی باد در صحراستی
چون نشستی شاه بر پشتش تو گوئی بر نهنگ / تیره شد شیری که اندر چنگل اژدرهاستی
انتجا داری که گر خورشید علت نیستی / روز خلق از تیرگی همچون شب یلداستی
در باطراف ممالک نیستی فرمان تو / هر طرف را آفتی از غارت و غوغاستی
امن و آمان جهان از جنبش شمشیر تست / ور جز این ستی جهان آشفته و شیداستی
در جهان گر نیستی سهم سر شمشیر تو / ای بسا سر کاندرو بیهوده سوداستی
روز کین چون گوی از ضرب تا کشیدی دشمنان / صد عدو بردی که گفتی بر ضرب علاستی
گر بر جهت از کشیدی لوک یاسمانش / لمحه چون خنده کامت بهمن و دار استی
گردی گردون رکاب تو نیست تا روستی / خواندی اختر هر کجست گر بلند او دستی
عقل تو گل ست اگر بند استی ابر ای او / آسمان بشتهای مجرد ازان ابر ازستی
گر بودی از نف خشم تو آتش نهیب / سنگ آتش به اندر آهن و خاراستی
ور بباران تو … بهره مندستی زمین / حنظل او شکر ستی خار او خرماستی
خلخ و نغما تو داری ور ترا هستی مراد / قیروان در روم هم چون خلخ و نغماستی
از سر پیکان تو در خنجر ترکان تو / قیروان بی سرکشی و روم بی ترساستی
گر ز دست تو بچین والستی فغفور چین / ور ز قبول این تا زنی تر تیشش والاستی
گر بودی ناتوان بودی تعالی مجلست / ور ز قبول مجلس تو کار خویش آراستی
شد معزی در فراق خدمتت پیر کهن / گر مقیمستی بخدمت تازه و برناستی
ور به صهبا هستی طبع او زرد و بر باز / پیش تخت تو بدستش شاهد و صهباستی

فضل دارد بر فتوح خسروان روزگار / گر فتوح روزگار او یکایک بشمری
داستان رستم و دستان نماید سر بسر / پیش روز دستان و نیرنگ و دستان آوری
دست او گر کارزار فرماید گلان چرخ را / تیر چرخ او در سد بر تیر چرخ خیبری
هر که او در خدمت درگاه او بندد میان / تا نماید پیش تختش بندگی و چاکری
امر او گر دو روان بار زر او گر دو در / مال او گردد فره دیدار او گردد فری
ای مبارک پی خداوندی که چون بخت تو نیست / عدل فرمای و سیاست گستر و دین پروری
هست دایم راحت روح جهان از داد تو / تو بایمنی جهان را آفتاب دیگری
او همی از بحر و بر نور از خبر یابان گسترد / تو همی بر ملک دین عدل از خراسان گستری
او کمندها که دارد در جهان هم [illegible] / تو ز کشورها که داری در جهان هم کشوری
تن کسی باشد عزیز و سر افسر تا بدار / بر تن دولت سری و بر سر ملک افسری
تاج تو خورشید و زیبد تخت تو گردون سزد / زانکه تو بر تخت و تاج و دین پیغمبری
رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی / دور را نوشیروانی ملک را اسکندری
دیر [illegible] سد دولت از فضل این سخن بالا ستی / عقل [illegible] کند آن خورد کز هر چهار افزون تری
از ثریا تا ثری گر زیر آسمان نیست / چون با ایوان بر نشینی و بمیدان بگذری
نعره را [illegible] شد ز ماهی تا بماه / چون ز میدان بار کردی و در ایوان می خوری
هر کجا ساری مقام [illegible] بود دولت مقیم / اندر بیت اکنون که یکچندی نشاط اندری
خاک آید هفت کشور [illegible] چشم همت / با چنین همت سزای صد هزاران کشوری
گر هر صورت نماید تو هنر با صورتی / در هنر و پیکر نبیند تو خرد را [illegible]
آدمی را طبع ز آب و خاک و باد و آذر است / تو ز نوری نه ز باد و خاک و آب و آذرشی
گر نماید آتش سوزنده در دریا شگفت / پس شگفت است آنکه دریا دست و آذر گوهری
در میان گرد و دین شمشیر تو سدی قویست / در توان گویم که در محمود گوید عنصری
سد ز شمشیر تست اندر میان دین و تو / کو سکندر گو بیا تا سد مردان بنگری
خسروا گنجی ست از زر اقلیمی در جهان / گنج دان کنج ست اصل کیمیا ساغری

او

چرا داد آنمایه خاطرش در پیش تو / شعرهای گوهری چه لعل و در پیداستی
تا مثال اختران بر آسمان گوئی که در / درکنون ریخته بر شخته پیداستی
آسمان محشار بالا تا ترا مولا شود / زانکه گر محشر ربودی خور ترا مولاستی
یا چو ثعبان موسی تیغ تو هنگام رزم / رای تو روشن که بیداری ید بیضاستی

ترک من دارد ز شکر گلستان بر مشتری / مشتری بر مهر سرو اندر قبای شوشتری
بر سمن یک حلقه انگشتری دارد ز مشک / در شبه بر ارغوان حلقه انگشتری
در جهان هرگز نکارد ارز و گویا نشد / در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری
این شگفتی بین که تا ترک من از با در زلو / شد پری پیدا او گویا شد نگار آزری
گر بمیدان خوش خود لشکر آرائی کند / در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری
در کمند عنبری اندر زد او بر آسمان / آفتاب و ماه را گیرد در کمند عنبری
دست موسی گشت گوئی عارض اندر خال او / زلف او ثعبان موسی چشم او جزع سامری
سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد / کرد جادو چشم او بر چهره من زرگری
بر دل مسکین من بر دوزد مشکین زلف او / هست چون بر دوزد شاهین بر سر کبک دری
گر کار از سامری و کار جنبش بنگرند / چشم او را تا زبس تار سامری و ساحری
کبک کر [illegible] این [illegible] گر دو نماز در بلا / در بلا افکند دلم کز زلف او کرده بری
غمزهٔ غماز او بر من جهان تنگ و درشت / از دل و جان شد دلم تیمار او را مشتری
کرد دلم در عشق او چون اختری جست و ربود / یا دلا در خدمت شاه عجم مانک اختری
و در در گیتی ملک سنجر که اندر داد او / کس نیارد کرد با او کشتکوی داوری
شهریار عادل و صاحبقران کامران / خسروی عالی نژاد و پادشاه گوهری
آورد و در رزم و در کین رایت توقیع خویش / گنج رای و رایت فغفور و ملک قیصری
لشکری و مردی و دین و داد بیند شاه را / هر چهارش هست و تا شد آلتی [illegible] بری
دولت آباد و ز [illegible] عالم گلستان / گل بود در بوستان از باد نوروزی طری

نصر دو

هرکه از زر و گهر گنجی نهد در زیر خاک  مهران خلا په که بار کنی بود با سحری
خدمت سی ساله را آخر بباید خرمی  حرمت سی ساله را در خدمت شاه بربری
داور روی زمینی بو الکریم عال خویش  یا در خلق جهانی از خلاهم آوری
تا که از گیتی بر گردن بود از عون  چون بدید آید فروغ آفتاب داوری
روز صید و بزم بادا ز خون نخجیر و عدو  در کف تو از عوانی خنجر نیلوفری
با خبر باشد الامان را باشاد و درست  از جهود خیبری ذو الفقار حیدری
تیغ تو چون ذو الفقار حیدری بر تیغ باد  مشکلات سر بر تیغ چون جهود خیبری
از تو فرمان دادن اندر کار ملک و شغل بزم  در سپهداران و میران طاعت و فرمانبری

مخوان فسانهٔ افراسیاب تورانی  بگوی قصهٔ اسفندیار ایرانی
سخن ز خسرو سلطان هفت کشور گوی  که خشم گشت پروردهٔ خسروی سلطانی
معز دین خدای و خدایگان جهان  که تا جهان بود او را سزد جهانبانی
ستوده سنجر سلطان نشان که هست او را  دل سکندری و دولت سلیمانی
شهی که بر در غزنین بگریبان گرفت  همه ولایت شاهان زا دلستانی
رو نشست او نه غزنین و خان ترکستان  نشسته اند بسلطانی و بخاقانی
هر چه رای کند راتیش بود منصور  زهی سعادت و تائید فر یزدانی
غبار موکب او را همی برند بناز  بر آسمان بلند اختران نورانی
خدای عز و جل چون بر آسمان و زمین  بیافرید چو روحانی و جسمانی
جمال او دگری در کمال عقل و هنر  نه بیافرید نه جسمانی و نه روحانی
کجا سعادت و اقبال او پدید آید  شود جلالت و فر ملوک پنهانی
چو آفتاب درخشان بود ز چرخ بلند  مه چهارده را کی بود درخشانی
لقای اوست نشاط دل مسلمانان  که روشن است بدو دیده مسلمانی
بر این زمین که چه بدا عدل او فتنش  ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی

نسیم دولت

نسیم دولت او چشم ملک روشن کرد  چو بوی یوسف چشم رسول کنعانی
سپرده زیر قدم تخت گاه محمودی  گرفت زیر علم ملک ملک ساسانی
عراق راست فراغ از نهیب و هیبت اینک  سوی عراق کشد لشکر خراسانی
نماند دیر که فغفور چین و قیصر روم  کنند در بر او حاجبی و دربانی
ایا مدیح تو سرمایهٔ سخن دانان  و یا فتوح تو پیرایهٔ سخن دانی
کدام شاه سر از خط کشید و کین تو جست  که خیره سر نشد از خاسری و حیرانی
نهال کین تو در هر دلی که کشته بود  بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی
دلیل نصرت تو لب شکستن معاند  امیر وادی و عرجی و قدر خوانی
سنان نیزهٔ تو روز رزم کرد روان  ز خون چشم بداندیش چشمه حیوانی
هر آن نفر که ترا تیغ در همی بستند  بزیر بند تو هندی شدند و زندانی
به تیغ و بار و یک نیمه بستدی ز جهان  تفرد و تخت دگر نیمه نیز بستانی
جهان سیاه کنی ز عدد چو کان شبه  بر آن نگار و شیر نگ صبح پیشانی
هر آنکسی که سر از حکم تو بگرداند  بر آب دیده او آسیا بگردانی
شکار کردن و رزم است و بزم کار شهان  تو آن شهی که یکی را از هر سه بتوانی
ز ملک پادشهی گر ببک بر اگیری  بجای او دگری را بملک بنشانی
اگر یکی را ثانی بود ز مخلوقات  تو بی یکی که ترا نیست در جهان ثانی
نشاط کن که ز بهر نشاط کردن تو  بسان عالم باقیست عالم فانی
چنانکه بود ز گیتی کشفته جان عدو  کشفته گشت گلستان زباد آبانی
کنون چنانکه ز بهر شگفت جان ولی  شگفته گشت چمن زباد نیسانی
چو آسمان بزمین جامه بهاری داد  هوا از او بستد جامهٔ زمستانی
جمال خویش چمن را بعاقبت داده  نهان خلقی و لعبتان کاشانی
زمند اغره همی کبک و فاخته همه شب  ز عشق لالهٔ کوهی و سرو بستانی
دهان لاله چو از ژاله پر شود گویی  که در عقیق یمانی است در عمانی

همی شود چمن و باغ پر گل و ریحان — بخواه پر گل و ریحان شراب ریحانی

ز حد گذشته همی ابر گوهر افشاند — مگر ز جود تو آموخت گوهرافشانی

ز بهر جود تو در آب و سنگ صنع خدای — نهاد لولو بحری و گوهر افشانی

وزین هر کرمت نعمتیست قارونی — برابر هر سخنت حکمتیست لقمانی

سخاکیای حکیمان تو سر افرازد — اگر ز خاک برآید حکیم یونانی

چنانکه بنده معزی ز جان ثناگر تست — دعاگر تست ز جان بنده برهانی

همی ز طبع و دل خیز آید شعر — بدانصفت که گلاب از گل سپاهانی

چو در فتوح تو دیوان او رسید بچرخ — چرا بدو نرسیدست مال دیوانی

همی ز فتح تو سازد یکی بنا سخن — که در زمانه نسازد جهان بنابانی

اگر بناها ویران شود ز ابر بهار — بنای مدح تو ایمن بود ز ویرانی

اگر بماند تا جاودان کسی بجهان — ترا سزاست که تا جاودان همی مانی

ببزم جامه لهو و طرب همی پوشی — برزم نامه فتح و ظفر همی خوانی

سپه همی کشی و مملکت همی گیری — جهان همی خوری و کام دل همی رانی

چهار چیز ز گیتی نصیب عز تو باد — خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی

ز ملک و دولت و شاهی تو باش برخوردار — که هر سه را ز همه شاهان تراست ارزانی

ایا شهریاری که صاحبقرانی — ز جد و پدر یادگار جهانی

ملکشاه و الب ارسلان را تو فخری — که پیش از ملکشاه و الب ارسلانی

خداوند روی زمینی ولیکن — بهمت زیادت ز تخت آسمانی

جهانبانان از آن داد بخت جوانت — فراوان هنر دارد گاه جوانی

از آن هر هنر پادشاه زمینی — وز آن هر هنر پادشاه زمانی

یکی ز آن هنرهاست مردی و رادی — دگر خصم بندی و کشورستانی

دگر دانش و دین و عقل و شجاعت — دگر عدل و انصاف و شیرین زبانی

چو

چو تو بی قرینی ز چندین هنرها — همی زیبدت نام صاحبقرانی

تو این مملکت رایگانی و ارزی — فلک مملکت کی دهد رایگانی

فزونست اوصاف شهنامه تو — ز اخبار شهنامه باستانی

چه باید خبر در ره گوش خلایق — که تو در ره چشم خلایق عیانی

هر آنکس که اخبار فتح تو خواند — دهد خلق را راز درستی نشانی

از آن لبس پیلان ز ردستان را — که رفتی بشمشیر هندوستانی

کشیدی عراقین و شاه عجم را — بآسیب پیلان زرد و لستانی

ازین گشت مشهور نام و نشانت — بگیتی ستانی و سلطان نشانی

بآتش همی آب را برکمازی — ور آهن همی برق بیرون جهانی

که تو ابر دستی و آتش حسامی — که تو برق رمحی و آتش کمانی

هنر را ز رسم تو خیزد معالی — سخن را ز نام تو خیزد معانی

کجا هست نوبت سرود کی را — که اندر جهان تو سرافرازانی

نه بحر عیب چیز نیست کان تو داری — نه بحر عیب چیز نیست کان تو دانی

چو در رزم تیری برانی ز شست — ز خون برد رود و دشت جیحون روانی

چو در بزم جامی بگیری بدست — ز دستت همی زر و گوهر فشانی

چنانست معلوم خلق جهان را — که موافق بگر میهمانی

چو نعمت ز جود تو دارد موافق — پس او میهمان است و تو میزبانی

بی میزبان همه عالمی تو — که سلطان بخشنده و مهربانی

نماند تو هیچکس در زمانه — سزد گر تو اندر زمانها نی

همی تا ز آب حیات آید میرا — بود در جهان زندگی جاودانی

از آن می که آب حیاتست گویی — ترا باد تا جاودان زندگانی

تو بر تخت شاهنشهی شاد و خرم — نشسته به پیروزی و کامرانی

ز امر تو شاهان نشسته بشاهی — ز دست تو خانان نشسته بخانی

ز خون عدو لاله گون روی تیغت — ز خون رزان روی تو ارغوانی

ای شاه ز شاهان که کند آنچه تو کردی — در ملک ز شاهی تو ز همه شاهان فردی
آنجا که می و بزم بود اهل نشاطی — وانجا که صف رزم بود مرد نبردی
جان بر ده جد و برادر تو شاد است — کز هر سه فزونی تو بمردی و مردی
هر رزم که آن هر سه نجستند تو جستی — هر کار که آن هر سه نکردند تو کردی
در ملک تو افزود هر آن مال که زو داد — در جان تو افزود هر آن باده که خوردی
تا دیر بماند فلک و رزو نگردد — خواهم که بمانی و ازین حال نگردی

ای یار خدایی که خداوند جهانی — سنگر شکن و مال ده و ملک ستانی
دریا دل و مه طلعت و خورشید نهمتی — باران سیه و ابر کف و برق سنانی
فهرست بسلطانی تو بهره جوانرا — تا با خرد پیری و با بخت جوانی
چون مهر دو سپهری و نه ایمنی و ذاتی — چون بر دو هنری و نه ایمی و ذاتی
چندان هنر و فر که دارد که تو داری — چندین سخن نغز که داند که تو دانی
شاهان جهان را که گزین و که مهر — از تخت بر افگنی و بر تخت نشانی
با تیغ بیکساعت ملکی بگشایی — با جام بیک لحظه گنجی بفشانی
هرگز نبود شادی هرگز نبود غم — آنرا که برانی تو و آنرا که بخوانی
بر جام تو می بر صفت آب حیات است — چون خضر امید است که جاوید بمانی

کردم اندر مدح عز الدین ساحری و شاعری — کرده بر گوهر دهانم پادشاه گوهری
دست داد او در دهانم در دریا بار هاد — چون بیارید از زر نابم جیش او و دری
پادشا بخشید بیشتر زر و دیبا و قصب — او مرا زین هر سه بخشید و ابریشم تری
در کنارم در و در برم دیبا و لعل از جود او — در وثاقم جامه رومی و زر جعفری

هرگز از

هرگز از محمود قاضی این عطا کی یافتند — زینبی و عسجدی و فرخی و عنصری
گر زدند از جود محمودی یکی بی داستان — گشت باطل جود محمودی و جود سنجری

ای سعید آن دولتی که تاج دین پیغمبر تویی — شاه عالم را وثاق و ملک را داور تویی
نازش سلطان محمد در جهان از نام تست — در خراسان نازش ملک ملک سنجر تویی
این دو خسرو را که آرام دل و جان آمدند — آفتاب دولت جمشید و اسکندر تویی
دولت جمشید و اسکندر ایشان را بتیغ — در صلاح دولت و ملت نصیحت گر تویی
از تو جویند اهل دولت بهتری و مهتری — گر خداوندان دولت مهتر و بهتر تویی
ملک چون پیرایه و دین همچون افسر است — در آن پیرایه و یاقوت این افسر تویی
گرچه تخت و مسند تو در زمین دارد مکان — از جلال و قدر با هم فلک همبر تویی
همتی داری که این عالم بچشمت اندکست — اندرین عالم بهمت عالم دیگر تویی
نیست با فرمان تو خلق زمین را داوری — زانکه در روی زمین فرمانده و داور تویی
گر پناه پادشاهان لشکر و دولت بود — در همه کاری پناه دولت و لشکر تویی
دوستان خویش را سازنده چون آب — دشمنان خویش را سوزنده چون آذر تویی
گو فلک شد پادشاهی اندرو کوکب تویی — در صدف شد پارسایی اندرو گوهر تویی
هر که بیند طلعت و دیدار تو گوید مگر — مرتضی را جفت یا صدیق را دختر تویی
کار تو تسبیح و استغفار و روزه و نماز — راست گویی مادر عیسی پیغمبر تویی
گر بعقبی چشمه کوثر نشان رحمت است — پس بدنیا بر کنار چشمه کوثر تویی
حرمت سلطان ملک در خاندان ملک — حق واجب بود و آن حق را اکنون جوهر تویی
خرم و شادی ز عمر و بخت و فرزندان خویش — شاد و خرم بیشتر امروز تا محشر تویی
روز و شب کار معزی آفرین و مدح تست — کافرین و مدح را شایسته و در خور تویی
دفتر دیوان اشعارش گر فشان و پر شرف — گر شرف آغاز هر دیوان و هر دفتر تویی
ملک و دین از رای تو تا جاودان پاینده باد — زانکه عالی رای ملک آرای و دین پرور تویی

فال و بخت در حضر تو در جهان فرخنده باد    زانکه میمون فال و فرخ بخت و نیک اختر تویی

ای برابر مه روشن ز شب تیره دری    زهره از چرخ برین باده تو کرده مستی
نه عجب گر کند از چرخ ندا زهره ترا    تا همه بر ز شب تیره ترا هست روی
لعبت چشم منی چشم منت باد نثار    راحت جان منی جان منت باد فدی
ای درخشنده بناگوش تو از زلف سیاه    همچو از ابر درخشنده بود شمس ضحی
راست گویی ز میان زره داودی    هر زمانی ید بیضا بنماید موسی
در عجم هست    حدیث تو چنانکه    در عرب قصه سعدی و حدیث لیلی
نتراشید به تیشه چو تو لعبت آزر    نگارید بخامه چو تو صورت مانی
در دو درج دو دو گلنار تو هم هست دو امید    در دو بادام و دو مرجان تو
از دو مرجان شکری بخوری تعز دستی    زین گرانتر بجهان کس نکند جمع دو شی
تا تو بر برگ سمن مشک طلا کردستی    بارم از چرخ همی لؤلؤ بر زرد طلی
من چنانم که بزاری بحرم چون مجنون    تو چنانی که بخوبی مثلی چون لیلی
آشنای تو منم در بر من نا در سازی    بر بیگانه چه کردی و چه سازی نادی
خانه من دل تست و دلم خانه تو    تو همی جای دگر خانه چه گیری بگری
دور گشتن ز ره راست ضلالت باشد    این ضلالت نه پسندد شرف الدین دبی
زین دولت سر احرار رضی الملکان    قبله سعد و علی سعد و علی عیسی
آن جوادی که فقیران را در وی امید    هست و سلوت او هست چو من در سلوی
آنکه او در ستم و خشنه تی کرد بهم    چون رسول عربی کعبه ز لات و عزی
ملک را با نظرش هست نجب از ...    خلق را با کرمش هست گزند از بلوی
به از او هیچ خردمند هنرمند نبود    نه با ایام سلیمان و نه با عصر کسری
که بود قطره ای پاک ز باران بهار    هست لفظ و گهرش پاکتر از قطره دی
هر که را دوستی او بود امروز بشیر    نشود روز قیامت رضا لا بشری

در عجم

در عجم چون شرف الدین نبود نیز کریم    در عرب چون اسدالله نبود نیز فتی
ای خط تو افزوده خطر کلک و دوات    چون ز نام تو شهنشه شرف تاج و لوی
کعبه جودی و درگاه تو دشت عرفات    خلق عالم همه حجاج و سرای تو منی
بارگاه تو چو خلد است تو چون رضوانی    کف عافیت چو کوثر قلمت چون طوبی
در کفایت ز تو خواهند بزرگان منشور    در فتوت ز تو پرسند کریمان فتوی
بخت بر جامه عمر تو کشیده است علم    دولت از نامه فضل تو کشیده است نجی
گاه فرهنگ و بلاغت که کند با تو جدل    گاه احسان و مروت که کند با تو مری
نسق و رونق ملک از هنر و سیرت تست    هیچ ترکیب تن خلق ز ترکیب قوی
آبرو ماند شکر تو که بر روی زمین    نیست بی شکر تو چندانکه ملا دست و قری
نصبا اند    نظر تو که جهان    چون شود پیر پذیرد ز صبا طبع صبی
جان پاکست مگر مهر تو از روی قیاس    زانکه بی مهر تو زنده نتوان بود همی
مهره شادی و شاه طرب و حاسد تو    هست در ششدره محنت و در بند نوی
در سکالی که کند بر هنر و نفس تو عیب    هر که مدحی کند او را بود آن مدح هجی
نشود زایر تو گاه نوال از تو    نشود سایل تو گاه سوال از تو غنی
با نعم جفت شود هر که شنید از تو نعم    ور ز لا فرد شود هر که شنید از تو لا
سیف و معن عربی پیش تو گر زنده شوند    هر دو گردند بری از صلف و از دعوی
سیف را با تو که فضل تو باشد بر پا    معن را با تو که جود تو نماند معنی
از لب انعام که با خلق جهان کردستی    یافتی بهره دنیی و نصیب عقبی
هم ثواب تو ز خالق بودست در عقبی    هم ترا هست ز مخلوق ثنی در دنیی
بقلم نقش کند دست قضا بر دل من    چون کند مدح تو بر خاطر من تجلی
پیش مدح تو کجا کلک من آید بوجود    پیش علم تو کجا آید جان الاعشی
گر رضای تو کشد شعر مرا بر شعره    که قبول تو برد شعر مرا بر شعرا
ور محرم بپذیر از من و در خاطر نه    عذر تقصیر که رفته است بعید انحی

تا که بعد جهت و مسافت ز سمک تا بفلک / تا که فرق است و تفاوت ز ثری تا بعلی
از فلک باد علی جایگه ناصح تو / جایگه عدو تو ز سمک تا بثری
تکیه دفتر آمال تو باد از عصمت / نقطه مرکز اقبال تو باد از تقوی
شکر تو سایر و مدح تو در افواه و زبان / همچو اخبار نبی باد چو آیات نبی

ای خداوندی که چون در بزم خشنابی مرا / از بلا و محنت ایام برهانی مرا
حق خدمت دارم اندر دولت تو سالها / گر کسی دیگر براند تو همی دانی مرا
تا قیامت فخر من باشد که اندر بزم خویش / در بر خود بنشانی و بدر خوانی مرا

ای منم آمده نزدیک کریمی که سده است / شخص او قبله قبول شرف و تمکین را
وین منم دست بمن داده بزرگی که سپرد / کف پای بزرگی سر علیین را
وین منم یافته اقبال بزرگی که رهاند / تا بگرده است کنون قاعده تحسین را
وین منم از پس سی سال بکام دل خویش / دیده در صدر خداوند معین الدین را
باد در صدر معالیش همه ساله بقا / تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را

دولت موافقان ترا مال و جاه داد / گردون مخالفان ترا گوشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید / ما را نشان فرخی ماه و سال داد
بازیست دولت تو که او در خدای خویش / هر گونه فرشتگان پر و بال داد
دست فلک بچشم عنایت زمانه را / از خشمهای عدل تو آب زلال داد
تیغ زند سکال ترا گفت رستخیز / تا نامه کز تف و سکال داد
کاری محال کرد که کین تو جست خصم / بر باد داد سر خویش بر محال داد
الشاه شرق عز و جلال تو سر بست / کین عز و این جلال ترا ذو الجلال داد
می خواه از آن نگار که او در زمانه تو / بخت بلند طلعت حسن و جمال داد

زلف دراز

زلف دراز و خال سیاهش بر و ماه / آمد ز چرخ و بوسه بر آن لب و خال داد

مرا از پی خدمت شاه باید / دل و دیده و جان و عمر و جوانی
بر آن زندگانی که پیشه گذارم / مرا مرگ باشد چنان زندگانی
ولیکن مرا شاه معذور دارد / که طاقت نمیدارم از ناتوانی

ای شاه عطابخش که بخشنده تر از تو / چشم فلک پیر ندیده است جوانی
درویش بدرگاه تو نشناختم امروز / جود تو مرا کرد توانگر بزمانی
شد قصه من قصه موسی که همی جست / از روشنی اندر شب تاریک نشانی
در آخر شب گشت کلیمی و رسولی / در اول شب بود کلیمی و شبانی
من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی / گر بر تن من گردد هر موی زبانی
همواره ز مدح تو سکالم دل از آن / کز بهر مدیح تو دلی دارم و جانی

الشاه اگر کس نکند گردی چو حسام تو / از سنگ و روی و آهن پیدا نباشی
پیش تو جنب موج چو بیکان شدی ز شرم / گر با تو در سخا و کرم گوی باختی
در دست تو بیدی محمود را ولی / از خاک سم مرکب تو سر فراختی
من بنده از سخاوت و جود تو واقفم / امروز خلعت تو منکر نواختی
رومی و اطلس و قصب و دربای زر / ور استر نکرد و اسپی نباختی

فصل زمستان رسید و فصل خزان گذشت / آب رزان خور که آب رزان شد
رخت بکاشانه برکه در چمن باغ / زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد
باد رکیسا ز تیر برف چند اخت / شاخ درختان ز تیر او چو کمان شد
مرغ عقیقین سر از شوره برآورد / چنگل او لعل پاش و مشک فشان شد

شوشه زر دیده و دسته لاله / بال و پر دو کاه کرگس جهان شد
ای صنم چنگ زن مجلس عشرت / چنگ بنواز زن کنون که جام کران شد
بود پیاله روان بدست حریفان / جام کران از پی پیاله روان شد
داروی ما جز شراب نیست که ما را / قوت دل شراب و دوست روان شد
خاصه شرابی که از فروغ و لطافت / در خور بزم خدایگان جهان شد

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شکست بر ملکان شاه

کوه کنون میغ را گرفت ببر در / چادر کافور کون کشید بسر در
خوشتر و فرخنده بود بچمن در رفت / باده لب دلبر و مراد بابر در
سلسله زلفی فشانده کل نسرین بر / غالیه جعدی نهفته در شکر در
شمس و قمر گر بچهره روشن‌اند و در / طعنه زده روی او بشمس و قمر در
راکه چهره چون رخش که به ساست / رای نماند ما جهان بچهره در
هست دل من بزیر حلقه زلفش / مجو میانش بزیر بند کمر در
خوانده ام او را ز روی بی سر خویش / تا شدم ابجد بجهد عشق بسر در
روی و زلفش بهم چو جامه یوسف / روشنی افزون کند بچشم پدر در
حور بهشت است چون سرود سراید / نغمه او خوش بگوش نیشکر در
راست بر آن که خوش که دل زرتم / نعره کوس ملک بگوش ظفر در

شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه
آنکه بدولت شده نشسته بر ملکان شاه

شهرگشایی که حضرت تو نجم را / کام روایی که داد رتبت ام ما
آنکه بهر دار جهان گرفت بشمشیر / حمله با قصاص داد حمل حشم را
آنکه بخوارزم و نیمروز و خراسان / کوتهی از غایت او دست ستم را
آنکه بهند و بچین ز هیبت تیغش / کار تبه شد صنم پرست و صنم را

از درو

از در درگاه او همی چه آید / جفت حرام و بوستان ارم را
از پس نام خدای و نام پیمبر / مرتبه از نام اوست لوح و قلم را
سیرت او پنج چیز را سبب آمد / دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را
هست شرف پنج چیز را ز خلالش / خطبه و منشور و شعر و زر و درم را
فخر بآثار اوست تا بقیامت / مرکب و تیغ و سنان و کوس و علم را
ملک معظم است زیر مهر نگینش / زانکه سزاوار گشت ملک عجم را

شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه
آنکه بدولت شده نشسته بر ملکان شاه

پادشهی زاده که منبع بدر زینت / تاجوری زاده که پاک عنصر است
چون پدر و جد خویش و عم و برادر / در خور ملک سپاه و تاج و سریر است
دولت او دایره ثبات جلال / نقطه او دایره سپهر اثیر است
حاسد او جفت آه و ناله زار است / مادح او جفت جام و ناله زیر است
تیر هلاکت بر ملکان خلافش / دیده بدخواه او نشانه تیر است
شاه جوان و وزیر شاه جوان بخت / بنده فرمان هر دو عالم پیر است
ای ملک الورش بر وزیر تمثار است / چون ملک شرق میهمان وزیر است
او بزیر یاد کار شاه جهان است / در نظر دانند جهان عدیم النظیر است
ملک سپهر است این وزیر مبارک / ماه تمام است شاه مهر منیر است

شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه
آنکه بدولت شکسته بر ملکان شاه

بار خدایا ترا خدای معین باد / دولت عالی ندیم و بخت قرین باد
ملک همه بر و بحر زیر علم باد / گنج همه خیر و آلت زیر نگین باد
ناصر دین خدای و حافظ ملکی / کار تو ترتیب ملک و نصرت دین باد
بر سر دولت مدام و بر سر ملکت / فر تو چون فر جبرئیل امین باد

گرچه ز چین تا به مصر راه دراز است   ملک تو از حد مصر تا در چین باد
از فلک و دور فلک همیشه خطابست   شاه زمان باد و شهریار زمین باد
هر که دلش در وفای تو چو کمان است   بر تن و جانش زمانه تا به کمین باد
از مه و پروین و دور زهره و شعری   اسب ترا نعل و ماه تنگ و دو زین باد
ساقی تو حور باد و بزم تو کوثر   بزم تو از خرمی چو خلد برین باد

از تو دل و خانه وزیر تو امروز
هست خوش و خرم و همیشه چنین باد

ترک من بر گل نقاب از سنبل پرتاب کرد   لاله نعمان حجاب از لاله خوشاب کرد
رنگ لعل شکرین او مرا بی رنگ کرد   تاب زلف عنبرین او مرا در تاب کرد
دیده در سنجاب مشک ناب می‌بینی و جو   سینه چون سنجاب و زلفین را مشک ناب کرد
فتنه را پیش گل چو زردی پیش مشک و لاله   سایبان از مشک ناب و پرده از سنجاب کرد
تا لب شکر که بود آن شکر عناب رنگ   شکر و عناب در بازار شکر خاب کرد
چون دل صافی که عناب و شکر زین سان   سوخته چون دل من شکر و عناب کرد
تا که از من کرد پنهان آن رخ چون آفتاب   در هجر رخ من زرد و چون مهتاب کرد
تا چو آتش کرد رخسار و چو آب از مژگان   بستر و بالین من بر آتش و بر آب کرد
چون خیال چشم پر خوابش بچشم من رسید   چشم پر خوابش همه چشم من پر آب کرد
صورت اندیشه دل محراب کرد   بخت فرخ در که صدر اجل محراب کرد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

چون نگارم خال مشکین بر رخ رنگین زند   نقطها گویی ز عنبر بر گل نسرین زند
چون ز شرم خویشتن داری نهد بر هم دو لب   از عقیق و لعل گویی قفل بر پروین زند
گر به هندو روی چون دیبای او بازارگان   طعنه اندر شوشتر بغداد و قسطنطین زند
در بهند و چین فرستد نسخه از روی چو ماش   آتش اندر جان نقاشان روم و چین زند

باعداد

هو

یار دارد آن لعبت خوش لب خوش بوی خوش   چون گلاب پارسی بر زلف مشک آگین زند
راست پنداری مدیح خویش خوان در بهشت   آب کوثر برکشد بر روی حور العین زند
از لب شیرین او هر که که خواهم بوسه   بر فرو زرد روی و دندان بر لب شیرین زند
تا همی پیوند محل حسن خویش و عشق من   خار در زرد را که لاف از خسرو شیرین زند
گر ملک بر آسمان و عرش یابد بوی او   آسمان را کله بندد عرش را آذین زند
بر امید دیدن او همچو مرغان پر و بال   گرد لشکرگاه و درگاه معین الدین زند

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

دوش وقت نیم شب آن یار آمد مرا   تا بباغ دل گل شادی بیار آمد مرا
وز لب آن ماه نزدیک من آمد پیام   تا ز گردون ماه تابان در کنار آمد مرا
راست گفتی از هوا در دام من صیدی فتاد   یا بکف ناگاه در شاهوار آمد مرا
موی در روی و اشک من هم در رو   فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا
در گل و در لاله او اندر آن ساعت به چشم   خانه همچون گلستان و لاله زار آمد مرا
آفرین بر یار باد و آفرین بر وصل یار   کین همه شادی و عیش از وصل یار آمد مرا
گرچه وصل آن پری پیکر بکام صبح اندر   ز ره یاد و آتش شکر یادگار آمد مرا
چون جهان از بوی خاک راه زیبا صدم   بوی اقبال وزیر شهریار آمد مرا

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

آنکه تخت او علم بر گنبد گردون کشید   وانکه رای او در قسط ام میمون کشید
کیمیای کز سعادت تخت او بر آسمان   رای او هر روز پیش راه پور افریدون کشید
بر لب دریا اقبالش گهر جوید همی   پهلوانی کو سپاه از ساحل جیحون کشید
گر کشید اسکندر از ظلمت همی آب حیات   کلک او از آب حیوان لؤلؤ مکنون کشید
آنکه بر مهرش قدم زد نعمت قارون نهاد   وانکه در کینش نفس زد گنج قارون کشید

نعت

در حسود او کشید اختر کمان دشمنی / همچو لیلی کو کمان قهر بر مجنون کشید
گو کشید اختر بدی کین خال از بد سگال / کین جمشید آخر از ضحاک افریدون کشید
خلق چون یعقوب عدلش چون جمال یوسف است / بوی او در بیت احزان جمله را بر دل کشید
پیش یزدان تا قیامت بر دهد روز جزا / رنجهای گونه‌گون کز بهر ملک و دین اکنون کشید

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد ابن الفضل بن محمود را

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود / عالم از عدلش بهشتی تازه و خرم بود
در پناه دولت او بنده و آزاده را / تا ز نعمت بیش باشد رنج و محنت کم بود
تا سر او سبز شد در روی او گلگون بود / تا دل او شاد باشد عالمی بی غم بود
رسم خوب و نظام ملت احمد بود / نفس پاک او جمال گوهر آدم بود
خاتم نصرت بود دست گهر دار ترا / تا که نام و کنیت او نقش آن خاتم بود
چون عدو را چیره باید کرد موسی کف بود / چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود
تا که باشد مجلس او کعبه عز و شرف / پای دوست او مقام چشمه زمزم بود
تا سرای ملک را معمار باشد عدل او / فرع آن باشد بلند و اصل او محکم بود
هر ولی کاو را جراحت کرد تیغ حادثات / آن جراحت را ز توقیعات او مرهم بود
کلک او را چون صدف خوان و عجب نبود / زانکه لؤلؤ در صدف باشد صدف در یم بود

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

هست چشم اختران در شرق بینا از او / هست خشم عاجیان در غرب بینا راد او
خواب امن از دولت بیدار او باشد که هست / عالم اندر خطه امن از دولت بیدار او
همچنان کز ابر نیسان تازه گردد بوستان / تازه گردد جان ز لطف و کلک گوهربار او
نعمت قارون شود پالوده با انعام او / بیکران گوهر شود فرسوده با ایثار او
گر فساد از غم خوردن بود کار دگران / نیست اکنون جز صلاح و چشم گردن کار او

بر شد

سیرت و رفتار این بود کسری دین و داد / خیر آن کسری اکنون سیرت و رفتار او
مصلحت باشد سپاهی را ز رنگ تیر زاد / منفعت باشد جهانی را ز رنگ گفتار او
تا که او را بخت برنا باشد و فرهنگ پیر / مرد و زن را با سعادت باشد از دیدار او
هر که بود دل کینه دار از زر او صورت کند / نشکند باز از زر خویش او کینه دار از او

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

سیرت او بر سر آزادگی افسر نهاد / نام او در شرف هر سروری بر سر نهاد
در مبارک رای ملک آرای او هر خسروی / روی سوی درگه شاه جهان سنجر نهاد
دست همت در جوانمردی به عالم برگشاد / پای دولت در خداوندی گردن بر نهاد
عاقلان را در ممالک خلعت منشور داد / عادلان را در مساجد کرسی و منبر نهاد
کوه را هست ار کلاه سنگی مجلس نسبتی / زین سبب در کوه یزدان معدن گوهر نهاد
در وقارش عاریت دارد زمین سنگی / در زمین از بهر آن خورشید کان زر نهاد
فال مدح او رهی زد در قمر آن گرفت / آیت رحمت بر آمد روی بر دفتر نهاد
مدح او گفت و کرد آن از حسن / یک عیدی کرد تا حق در کف حور نهاد
در ضمیرم کام مدح او همه گوهر نشاند / در دهانم گاه شکر او همه شکر نهاد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد ابن الفضل بن محمود را

از معانی لطف او پیرایه ایام باد / در معانی رای او همت پیرایه اجرام باد
قاسم الارزاق گرد اقلام او در روزگار / خلق منت فضل رزاق از آن انعام داد
صید صیاد اجل بادند بدخواهان او / پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد
دولت پیروز او را هر سرکشی بر نام باد / همت میمون او را چرخ توسن رام باد
کلک او را از نشستن بگران ایام نیست / ملک را از کلک بی آرام او آرام باد
نقش کلک مشکبارش نور را منهی باد / نعل اسب پایش افسر بهرام باد

[illegible]

تا بود ما کام کام دشمنی و دوستی / دوستان او بکام و دشمنش ناکام باد
تا که باشد لطف و داد و نام از همه چیزی فزون / عز و جاه او فزون از لطف و از داد و نام باد
تا که باشد قبله اسلامیان بیت الحرام / بارگاه فرخ او قبله اسلام باد
تا که باشد فرح در ایام ایام بهار / روزگار او سراسر فرخ و پدرام باد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
سعد دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

بمن بگذشت ناگه ای جهان افروز دلخواهی / قدش نازنده چون سروی رخش تابان چون ماهی
ز تیر رش بر سمن دامی ز مشکش بر شکر مهری / ز سحرش در مژه تیغی ز غمزش در زنخ چاهی
بدو گفتم نگارینا زمانی بگذر از خشم / که گر تو بگذری اندر دست عاشقت آهی
تن من هست چون کاهی ز غم تو هست چه گویی / کجا پیدا شود کوی چه سنجد پیش او کاهی
دو تا بالا ز نگرانم من اندر وادی عشقت / گر دست کام آن آید که بنمایی مرا راهی
مرا گفت که بنماید برار راهی بسوی من / چو در چشمت [illegible] خیال این سحرگاهی
بر ابا من سخن گویی همی بر طرف بازاری / ترا با من سخن گفتن [illegible] در کنج خرگاهی
زمین [illegible] هر روزی / [illegible] دوا تو بر او [illegible]
غلام روی آن ماهم که در دو کشتم خورشیدم / که چون [illegible] خلقی [illegible]
چو ماه من نباشد نیز [illegible] / چو شاه من نباشد نیز در عالم شهنشاهی

جهانداری جوان دولت سرافراز خداوندان
ابوالحارث ملک سنجر خداوند خداوندان

الا ای ماه دلبر [illegible] / چراغ نسل خاقان را جمال آل سکین را
که تا دیدم رخ چون ماه و دندان چو پروین / ز عشق تو نکوهیدم همه شب ماه و پروین را
جبانی تو برادر خور که شیرین بود خسرو را / جبانم من ترا عاشق که خسرو بود شیرین را
لب مرجان شیرین است و چشمم [illegible] / دهد مرجان شیرینت حلاوت جان [illegible] را
گهی از سنبلم نسرین [illegible] / چو سازد حلقه زلفت ز سنبل پرده نسرین را

کرو کان

کند مژگان مشکبت همه با دلم بازی / که گویت آن دل مسکینم از لعبی مشکین را
بر زبانم خیال تو همی ماند وصال تو / که دل شیفته شده [illegible]
یکی چون زر همی شادی فزاید طبع برنا را / یکی چون می همی رامش نماید جان غمگین را
دل آرام تو [illegible] / [illegible]
بشیرینی در [illegible] / مسلم شد بر [illegible] چو شاهی ناصر الدین را

جلال امت مختار و تاج ملت تازی
که دور است پیدا از شاهان بزرگی و سرافرازی

جهانداری که [illegible] / همه آفاق [illegible]
همانا اختر سعد [illegible] / که روز روزگار ما همایون شد [illegible]
بطلعت [illegible] خورشیدی که [illegible] / طلوعش گرچه در مشرق [illegible]
چو در ایوان قدح گیرد همه رادی بود [illegible] / چو در میدان کمر بندد همه مردی بود کارش
فلک [illegible] / جهان [illegible]
اجل [illegible] / چو در [illegible] شود
اگر چه گنج و ملک و لشکر اعدا همی دارد / خدای [illegible]
به پیروزی [illegible] / [illegible]
جوانمردی [illegible]
[illegible] مردی

الا شاهی که گسترده است [illegible] / [illegible]
مقدم بوده از اسلاف تو بر جمله شاهان / [illegible]
بیفزوده [illegible] / چو سایه [illegible] سلطان معظم را
جهان سازد [illegible] / که تا محشر [illegible] اقلیم عالم را
چو تو تاج و [illegible] / زمانه گوهر افشاند [illegible]
بر این ملک [illegible] / همایون است [illegible]

بود هر روز از امیران درگاه تو بر رحمت — چو باشد رحمت محتاج هر سالی نو زمزم بر
گهی آتش بار پیکان خدنگ شمشیرت — که افتاده است عکس او به هند و ترک دیلم
بخشان و بجوشن بر گذر باشد سنان [illegible] — سکندر را که سوزن را کتان دیلم
[illegible] اندر رزم دیدی دست تیغت را — ز روی ظفر خندیدی بدست تیغ در ستم بر

کجا تیغ تو بدرخشد بر آید همی همت
کجا رای تو نفروزد صبا راید همی دولت

بفرمان تو یک لشکر ز ایران سوی توران شد — به تیغ تیز آن لشکر همه توران چو ایران شد
بشیر آمد نوید آن سپه روی مرغزار — چرا در مرغزار شیر و ببر دد را آن شد
بر آمد چی سوی توران بدست خویش باری — چو او اندر شکار آمد کبوتر ز رود نهان شد
در آن صحرا که آن دولت در فرمان فانی شد — ظفر گفتی سپاهت را در آن صحرا بفرمان شد
غنیمت یافت شد از شتر و اسب و [illegible] — که در بلخ و سمرقند و بخارا بهر سه ارزان شد
بر آمد در چکل فتحی عجب بر دست ترکانت — که آن فتح از شرف بر نامه تأیید عنوان شد
نسیم روضه عفوت نجات اهل طاعت شد — شرر ز آتش حشمت هلاک اهل عصیان شد
[illegible] سوی کس که زکر و سر لان زده بود — عدو از بیم آن سروان هزیمت سوی [illegible] شد
خطا خوان شد ز بیم تیغ تو بر سایه عصیان — مهر خان با اقبال تو آفریدون از خطا خواند
بجواه اندر خراسان می زد دست [illegible] ترکستان — که ترکستان ترا اکنون مسلم چون خراسان شد

بهر کشور که بخرامی فتوح تو چنین باشد
ترا از خلق و از خالق دعا و آفرین بادا

جهاندار از ماه و مشتری چهر و سر بادت — ز خورشید منور تاج و از خور افسر بادت
اگر در پرده پوشیده است راز اختر گردون — ترا از اختر گردون بهر جانی خبر بادت
درین گیتی برابر باد تا اندر فلک بارگی — و زان گیتی بروز حشر خواهش گو نظر بادت
همی تا از قضا و از قدر مخلوق نگریزد — بدست اندر قضا بادت به تیغ اندر قدر بادت
همی تا خلق نشناسد شمار قطره باران — فزون از قطره باران گنج اندر گهر بادت

هرما



همی تا اندر جهان هر گه ز سالی برون آید — فتوح و نصرت از هر یک در جهان بشر بادت
همی تا از فلک تابد خورشید نقش ماه نو — [illegible] که او گردد یکی فتح و ظفر بادت
به رزم اندر جهانگیر [illegible] — به رزم اندر خدایگان [illegible] هر سالی ظفر بادت
جهان چاکر زبان [illegible] ظفر حاجب طرب ساقی — خرد مونس ملک [illegible] در فلک [illegible] بادت

بهر جشنی که بنشینی سعادت همنشین بادت
بهر راهی که بخرامی سلامت راهبر بادت

تاریخ یوم چهارشنبه بیستم شهر ذیقعده الحرام هزار و دویست و پنجاه و یک هجری در [illegible] شعبان
صورت اتمام پذیرفت حرره العبد [illegible] ابن مرحوم ابوالحسن [illegible]
روزی که رسم عالم امکان نهاده اند — بنیاد رزق بر سر ایشان نهاده اند

از رزق دهای خامه خورم رزق جان بود
آن را که رزق در دم ثعبان نهاده اند

| | |
|---|---|
| ٥٧١١٨١١٨٣٢ | ١ـ ٢ـ ٣ـ ٤ـ ٥ـ ٦ |
| ١٣٥٧١٢٣٢ | ٧ـ ٨ـ ٩ـ ١٠ـ ١١ـ ١٢ |
| ١٣٤٧١٢٩٢ | |

٥٧١٧٨١١٨٤٢
١٣٥٧١٢٣٢
١٣٤١٨٣٩٢



جابدار از ماه [illegible]
اگر در پرده پوش
ودرین گیتی [illegible]
همی با از قضا و ازکی
همی تا خلق نشنا